

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



تورا باور دارم

تعلیم: زحره زینب
عنوان: مجتبیٰ رمانا سر عاشقانہ

des:fatemeh.gh

www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خالق عشق

نویسنده : زهرا زارع

ژانر : عاشقانه

من ساحلم دختری از جنس حوا با دلی شکننده و جنسی لطیف مثل همه دختران سرزمینم و شاید تنها یک فرق بارز با بقیه دارم که باعث شده دیگران مرا از خود جدا بدانند. گرچه من آن را تنها یک تفاوت کوچک میبینم دست چپم مادر زاد انگشت شست ندارد.. همین تفاوت همه زندگیم را بهم ریخت..

چقدر دلم میشکست وقتی سینا و سامان (برادرانم) در عالم بچگی مرا به سخره میگرفتند. چه انتظاری از بقیه داشتم وقتی دائم مادرم از حضورم اعلام نارضایتی میکرد. در مدرسه هم همیشه دستم را زیر آستین هایم پنهان میکردم. بچه ها مرا در بازی هایشان راه نمیدادند و همه این رفتار ها از من فرد گوشه گیری می ساخت ، که هیچ گاه نمی توانستم برای خودم دوست و یا همدمی پیدا کنم و همه تنهایی هایم را با درس خواندن جبران میکردم .. که شاید تنها هدفم در زندگی درس خواندن شد.. دوران راهنمایی بخاطر رشد فکری همکلاسی هایم تا حدودی بهتر از سال های قبل با دیگران ارتباط برقرار میکردم و تا حدودی اعتماد به نفسم بیشتر شده بود. سال سوم رشته علوم

تو را باور دارم
انسانی را با معدل بالایی به اتمام رساندم و حالا میخواستم برای پیش دانشگاهی ثبت نام کنم. مشکلات اصلی ام از همین جا شروع شد پدرم با ادامه تحصیل به شدت مخالف بود ..

چای خوش رنگی ریختم و برای پدرم بردم

_ سلام بابا خسته نباشی

مثل همیشه تنها با تکان دادن سر جوابم را داد

_بابا یه خواهشی ازت دارم

_میشنوم

_میشه اجازه بدید فردا برم برای ثبت نام پیش دانشگاهی

با صراحت تمام گفت

_نه

_آخه چرا؟

_واسه این که وقت شوهر کردنته

پوزخند بی صدایی زدم

_حتما با این دست ...

وسپس دست چپم را نشانش دادم و با خونسردی گفتم :

_خودتون قضاوت کنید کی میاد منو بگیره؟

_به هر حال دخترمی صاحب اختیارتم خوش ندارم درس بخونی تا همین جا هم زیادیته همه دخترها ۱۵ سالگی

شوهر کردن فقط تویی که موندی برو بشین و دل مادرت یه چیزایی از خونه داری یاد بگیر.

تو را باور دارم

با حرصی آشکار از جایم بلند شدم. بحث کردن با پدرم مثل کوبیدن سر به دیوار بود سر میشکست ولی دیوار سالم می ماند. بهتر بود با سینا برادر بزرگترم صحبت میکردم چرا که نفوذ حرفهای او تا حدودی در خانواده زیاد بود. منتظر ماندم تا از حمام بیرون بیاید. میدانستم که طبق عادت همیشگی از من آب خنک تقاضا میکند. پس لیوان آب یخ به دست منتظرش ماندم بلاخره بیرون آمد. در حال خشک کردن موهایش بود به استقبالش رفتم

_عافیت باشه.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و لیوان را از دستم گرفت و با یک جرعه سر کشید لیوان را به دستم داد

_ممنون

_نوش جان

_بیا اتاقم اونجا با هم صحبت میکنیم منم باهات کار دارم .

با ابروهای بالا رفته دنبالش رفتم. روی تخت اتاقش نشست و از من هم خواست روی تنها صندلی موجود در اتاقش بنشینم .

_خب میشنوم بفرما

_راستش میدونی چیه سینا بابا نمیداره برم پیش دانشگاهی!

_چرا؟

_چه میدونم میگه خوش ندارم بری دانشگاه و از این حرفا که دختر باید شوهر کنه ..

بالحن بغض داری ادامه دادم

_انگار دست منو نمیبینه کی میاد منو بگیره آخه؟ من دوس دارم درس بخونم واسه خودم کسی بشم.

سرش را به آرامی تکان داد.

_باشه باهات حرف میزنم راضیش میکنم .

_ممنونم سینا ایشالا عروسیت جبران کنم .

تو را باور دارم
_ایشالا ایشالا!

خندیدم

_نکنه خبریه ایشالا ایشالا میکنی؟

_بله که خبریه تو قصد شوهر کردن نداری اما من قصد زن گرفتن دارم.

با سرخوشی خندیدم

_واقعا؟ چقد خوب حالا من چی بپوشم؟

_ای خدا بازم شروع شد!

_شوخی کردم حالا کی هست عروس بخت برگشته؟

گوشم را گرفت و پیچاند.

_خیلی هم دلش بخواد کی از من بهتر؟

_بر منکرش لعنت حالا چه کاری از دست من برمیاد؟

گوشم را ول کرد

_وظیفه خواهرها چیه؟

_با گیجی گفتم چیه؟

یکی آرام زد توی سرم.

_اگه همینطور منو بزنی که تا خواستگاری فلج میشم دختره منصرف میشه !!

وهر دویمان خندیدیم.

_خب شوخی دیگه بسه داداش گلم بگو من باید چیکار کنم؟

_مثل یه خواهر خوب باید بری به مامان اینا بگی بریم خاستگاری ...

تو را باور دارم

_خاستگاریه؟

_پرستووو خانوووم....

دهانم از تعجب باز ماند

_پرستووو؟ دختر.....عمو فرخ؟

_اوهوم

فریادی از شادی کشیدم چرا که من عاشق پرستو بودم. تقریباً از بین همه دختران فامیل تنها با او صمیمی بودم تا بقیه، سینا با خنده سعی در آرام کردنم داشت. _هیس....دختر تو که آبرومو بردی ساکت دیگه!

_باشه باشه ببخشید میرم به اول به پرستو زنگ بزنم.

هراسان از جایم بلند شدم که دستم را گرفت.

_بابا تو دیگه کی هستی؟ چه خبره؟ نیازی نیست بهش زنگ بزنی خودش میدونه!

_ها؟

دهانم را با دست بست.

_نمیخواه تعجب کنی مثلاً! اول با خودش صحبت کردم تا نظرش رو بدونم که خدا روشکر راضی بود.

اخمهایم در هم رفت پس چرا پرستو چیزی به من نگفته بود؟ ما که چیزی را از هم پنهان نمیکردیم. پرستو تنها یک سال از من بزرگتر بود ولی چون علاقه ای به درس خواندن نداشت به جای انتخاب رشته به کلاس آشپزی میرفت و حالا هم که در شرف عروس شدن بود.

_حالا که خودتون بریدید و دوختید چه نیازی به من برم بگم؟

و به حالت قهر رویم را چرخاندم.

_عه ساحل لوس نشو دیگه، خواهر همین روزا به درد میخوره دیگه، من روم همیشه تو برو به مامان بگو بقیش با خودشون.

تو را باور دارم

_این وسط چی به من میرسه؟

_قول میدم هر جور شده بری پیش دانشگاهی.

دستم را به سمتش دراز کردم و با مسخره گی گفتم:

_معامله ی خوبی بود برادر! من رفتم به مامان بگم تو هم برو پیش بابا .

_باشه .

_به شرط دیگه...

_میبینی کارم گیره ها هی باج بگیر!

_خواهر اگه باج نگیره که خواهر نیست . باید واسه عروسیت یه دست لباس برام بخری خرج آرایشگاهم باید بدی!

_چشم رو چشم حالا برو که دیگه طاقتم از دست رفت.

به سمت آشپز خانه رفتم جای همیشگی مادرم !مشغول چای ریختن بود کارش که تمام شد گفت:

_چی و ایسادی دو ساعته داری نگام میکنی؟

_هیچی دارم نگات میکنم ببینم بهت میاد مادرشوهر بشی یا نه؟

میدانستم که سینا مشغول گوش دادن به حرفهای ماست پس دلم میخواست حسابی اذیتش کنم .

_وا یعنی چی مادر؟

لبخندی زد و گفت:

_نکنه خواستگار پیدا شده برات؟

خندیدم

تو را باور دارم

نه بابا مادر من! اولاً مگه خواستگار گمشده که پیدا بشه؟ دوما اگه من بخوام شوهر کنم ، که صدسال سیاه نمیکنم!
 شما میشی مادر زن نه که مادر شوهر! سوماً من ترشیده عمراً درس رو ول کنم بچسبم به شوهر! چهارماً کی میاد منو بگیره با این دستم؟
 مادر لب گزید و گفت :

خب حالا نمیخواه واسه من دلیل و برهان بیاری .

سپس انگار که تازه داشت به حرفهایم فکر میکرد دوباره گفت :

مادرشوهرررر؟ همهییییعیکنه سینه؟ آره مادر؟ عاقل شده میخواد زن بگیره؟
 ماچ بزرگی از صورتش کردم.

آره مامان جون زده به سرش میخواد قاطی مرغا بشه .

در حالی که صورتش را پاک میکرد پرسید:

حالا کی هست دختره؟

یه بدبخت به اسم پرستو...

ابروهای مادرم بالا رفت. میدانستم که خودش نیز خیلی پرستو را دوست دارد همیشه تعریفش را پیش من میکرد.

الهی قربونش برم خودش بهت گفت؟

کی؟

سینه دیگه!

آره

خدایا شکرت

سینه را برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم. سینه هنوز آنجا ایستاده بود نه چ کنان و جوری که مادر بشنود گفتم :

تو را باور دارم

پسر هم پسرای قدیم شرم و حیا سرشون میشد والا !!!

سینا در حالی که سعی میکرد مرا ساکت کند با دیدن سایه ی مادر پا به فرار گذاشت. مادر خنده کنان گفت :

خدایا خودت این سه تا بچه رو خوشبخت کن .

نگاهش به دست چپم که افتاد لبش را گزید. برق اشک را در چشمانش دیدم. الله و اکبری گفت و از کنارم رد شد. از روی بیخیالی شانه ای بالا انداختم برایم مهم نبود در چه شرایطی هستم یا دیگران چه فکری درمورد ظاهرم میکنند. فقط به هدفم فکر میکردم درس

فردای همان روز مادر به خانه عمو فرخ زنگ زد و اجازه گرفت برای امر خیر مزاحم بشویم. خنده ام گرفت وقتی زنعمو با هول گفت قدمتون رو چشم

نمیتوانستم در خانه بنشینم آنقدر اسرار کردم که مادر اجازه داد به خانه عمو فرخ بروم. میگفت تا آمدن عمو باید به خانه برگردم قول دادم که زود برگردم. مادر میدانست که اگر چانه من و پرستو گرم شود حساب ساعت ها از دستم میروند. بخاطر همین هم قول گرفت .

لباس هایم را پوشیدم و آرایش ملایمی کردم. کمی عطر زدم در آینه نگاهی به خودم انداختم. خواهر داماد باید آراسته باشد. لبخند زنان بیرون رفتم با باز کردن در چشمم به پسر همسایه رو به رویی مان افتاد. اسمش امیر بود چند وقتی بود خیره نگاهم میکرد. گاهی او را به دنبال خودم میدیدم. چند باری هم جلوی مدرسه دیده بودمش، اهمیتی به لبخند نشسته به روی لبانش ندادم. اخم کردم نمیتوانستم منکر چهره ی جذابش بشوم. ولی خب من کسی نبودم که دم به تله بدهم. مطمئنا او فقط برای مسخره کردنم طالب من بود. به سرعت از جلوی در فاصله گرفتم و به سمت خانه عمو که تنها یک خیابان با ما فاصله داشت راهی شدم. نمیدانم چرا فکرم درگیر بود و نا خودآگاه داشتم به امیر و شرایطش فکر میکردم. به گفته صدیقه خانوم مادر امیر او فوق لیسانس رشته معماری بود. تقریبا ۲۷ سال داشت قدی متوسط با اندامی نه چندان لاغر و یا چاق وچهره ای بسیار جذاب، به نظرم چشمان سیاه رنگش بیشتر از سایر اجزای صورتش به جذابیتش می افزود. بینی خوش فرم، لب های تقریبا پهن، ابرو های کشیده با پوستی سبزه، چشمانم را یک بار محکم باز و بسته کردم و سعی کردم دیگر به او فکر نکنم. زنگ خانه عمو فرخ را فشردم. صدای پرستو که مرا به داخل دعوت میکرد خنده به لب هایم آورد .

سلام ساحل خانووم.. خواهرشوهر گرامی خوش آمدی بفرما!

با خنده به پرو بازی هایش یکی به سرش زدم و گفتم:

تو را باور دارم

_علیک سلام پرو خانوم بذار بیایم خواستگاری بعد بگو خواهرشوهر...

دلم خنک نشد نیشگونی از بازویش گرفتم.

_حالا دیگه با سینا قرار مدار میذارى من بی خبر می مونم آره؟

در حالی که دستش را می مالید گفت:

_خدا لعنتت کنه از الآن داره خواهرشوهر بازی درمیاره !!!

زنعمو داشت به بحث ما دو نفر میخندید. جواب سلامم را داد و به آشپز خانه رفت. منو پرستو هم شوخی کنان به اتاقش رفتیم.

_خب چه خبر ساحل؟

_اومدم که خبر ها رو برسونم دیگه، پیر یه شربت خنک بیار جیگرم حال بیاد، بعد دونه به دونه خبر رسانی کنم. در حال حاضر اخبار بی بی سی خسته ست...

سامان (برادر کوچکترم) اسم من و پرستو را اخبار بی بی سی گذاشته بود. زیرا روزی نبود که خبری برای یکدیگر نداشته باشیم. اگر خانه یکدیگر نمیرفتیم تلفنی خبر ها را به گوش هم می رساندیم ..

پرستو شربت را به دستم داد .

_چیه تو فکری ساحل؟

_چیزی نیست این پسره دوباره رفته تو مخم!

_امیر؟

_آره دیگه...

_ولش کن بابا آهان راستی من شب چی بپوشم؟

_یه وقت این حرفو پیش سینا نگیا؟ میزنه لهت میکنه انقدر که رو این جمله حساسه !

_وا چرا؟ مگه دست بزن داره؟

تو را باور دارم

خندیدم

_نه بابا دارم شوخی میکنم. کمدت رو باز کن ببینم چی داری؟

بعد از یک ساعت کلنجار رفتن، بلاخره کت و دامن آبی رنگ را با هم انتخاب کردیم. زنعمو تلفن به دست به اتاق پرستو آمد و گفت که مادرم گفت به خانه برگردم. چقدر زود گذشت.

داشتم به غرغرای مادرم گوش میکردم و همزمان هم آماده میشدم. سینا بدون در زدن وارد اتاقم شد:

_چطور شدم؟

نگاهی اجمالی به سویش کردم.

_هر وقت در زدی اومدی تو اون وقت نظرمو میگم.

باور نمیکردم بیرون برود. فکر کردم قهر کرده که دوباره در زد و وارد اتاق شد. با تعجب به کارهایش مینگریستم.

_خب در زدم بگو چطورم؟

_من که نگفتم بیا تو بازم نمیگم چطور شدی!

رفت بار دیگر در زد و من با کمی مکث گفتم:

_بیا تو ...

_چطور شدم بگو دیگه ذلم کردی خواهر!

خندیدم

_کاش همیشه شب خاستگاریت باشه. انقد حرف گوش کن بشی بچرخ ببینم.

چرخی زد در حالی که در دل قربان صدقه اش میرفتم برای برازندگی اش گفتم:

_خیلی افتضاح شدی!

_پس یعنی عالی شدم. زود باش بابا الان میکشتمون.

تو را باور دارم
خندیدم و راهی خانه عروس شدیم .

خدا را شکر همه چیز به خیر و خوشی گذشت و قرار نامزدی گذاشته شد . چقدر هر دو خانواده از این وصلت راضی بودند مخصوصا من...

با استرس شماره سامان را گرفتم با این که فقط ۴ سال از من بزرگتر بود، اما بیشتر از سینا از او حساب میبردم . بعد از سه بوق جواب داد .

_بله .

_سلام سامان خوبی؟

_سلام مرسی..

_بین چیزه یعنی سینا اومد دنبال پرستو، چون من هنوز آماده نبودم موندم آرایشگاه . میشه بیای دنبالم؟ خواهش میکنم؟ کسی نیست بتونم پیام .

_صبر کن بینم چی میشه؟ سر من خیلی شلوغه یه نفر دیگه رو میفرستم دنبالت .

با استرس نشستم . مادرم گفته بود زود بیا کمک کن . حالا نفر آخر من بودم که به خانه میرفتم . حتما کلی سرزنشم میکرد جلوی بقیه .

۵ دقیقه بعد سامان زد .

_الو ساحل

_بله

_بین من سرم شلوغه نشد پیام این پسره دوست من هست امیر .

درحالی که میدانستم منظورش کیست . گفتم:

_کدوم؟

تو را باور دارم

_بابا همین پسره همسایه دیگه. اونو فرستادم دنبالت ...

_آخه سامان من با چه رویی با اون پیام.

_ببین من فقط به اون اطمینان دارم پشت ماشین بشین. سرت رو هم به هیچ عنوان بلند نمیکنی. گفته باشم از سر ناچاری اونو فرستادم. فقط زود باش الان جلوی دره.

_باشه خدافظ.

با استرس پله ها را پایین رفتم. شالم را تا آخرین حد ممکن جلوی صورت تم کشیده بودم. طوری که جلوی چشمم را به زور میدیدم. خودم را لعنت میکردم که چرا انقدر به آرایشگر سخت گرفتم که کارم انقدر طول بکشد. امیر جلوی در به ماشین تکیه داده بود.

_سلام.

به ناچار با صدای ضعیفی جوابش را دادم. در پشت ماشینش را برایم باز کرد. تا خواستم جلوتر بروم پایم پیچ خورد و تا آمدم سقوط کنم، دستی با گرفتن دستم مانع شد. از فرط خجالت چشمانم را بستم و سریع دستم را از دست امیر بیرون کشیدم. با لحن شتاب زده ای گفت:

_معذرت میخواوم.

بدون جواب دادن سوار شدم و تا میتوانستم به خودم و سامان لعنت فرستادم. با چنان اخمی نشسته بودم و بیرون از ماشین را نگاه میکردم که لقب برج زهرمار برایم کم بود. انگار این پسر بیچاره مقصر افتادن من بود.

جشن نامزدی به خوبی برگزار شد. انقدر رقصیده بودم که نمیتوانستم سر پا باشم. با همان وضعیت روی تختم دراز کشیدم. هر کاری کردم خوابم نمیبود. فکرم پر کشید به امروز عصر، با دیدن امیر که آنطور به ماشینش تکیه داده بود چرا دروغ لحظه ای فقط لحظه ای دلم لرزید. حتی وقتی لحن شتاب زده اش یادم افتاد لبخند کوچکی روی لبم نشست. که سریع جمعش کردم. البته این فکرها همه از حرفهای پرستو نشات میگرفت. که میگفت:

_طرف کیس خوبیه ساحل. تورش کن معلومه از اون سر به زیرهاست. به کسی محل نمیده. ولی خودم دیدم تو رو چجوری نگاه میکنه!

با درماندگی چشمانم را بستم. مرا چه به فکر کردن به جنس مخالف، با این دستم.

تو را باور دارم

صدای بحث کردن مادر با سامان باعث شد بیدار شوم. همیشه کارشان همین بود. سامان بد غذا بود و همیشه خدا به دستپخت مادر ایراد می‌گرفت. با خنده از جایم بلند شدم.

یا خدا ساعت یکه من چرا این همه خوابیدم؟ ماما منو میکشه!

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم. سامان سر میز نشسته بود و با اخم به نیمرو نگاه میکرد.

سلام

هر دو با اکراه جوابم را دادند. مادر تا چشمش به من افتاد شروع کرد...

تا لنگ ظهر خوابیدی نمیگی برم به مادر بیچارم کمک کنم؟ امروز از قصد بیدارت نکردم. ولی میبینم یه ذره شعور نداری!

دست به چانه و با لبخند نگاهش میکردم. نیمرو را از زیر دست سامان برداشتم و مشغول خوردن شدم.

سینا با خستگی داخل خانه شد سلام داد و با حالت دو به سمت اتاقش راهی شد. وسط راه ایستاد و به من که مشغول تماشای تلویزیون بودم گفت:

ساحل بیا اتاقم کارت دارم.

بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم در زدم.

بیا تو

خسته نباشی کاری با من داشتی؟

در حالی که با عجله پیراهنش را به سمتم پرتاپ میکرد گفت:

بی زحمت اینو اتو کن. خیلی عجله دارم باید برم وگرنه پرستو موهامو میکنه. ولی کار اصلیم یه چیز دیگه ست...

پیراهن را از روی صورتم برداشتم.

کار اصلی رو بگو...

با بابا حرف زدم.

تو را باور دارم

راجع به...

_ادامه تحصیل تو

خب...

_هیچی دیگه به زور راضی شد ولی با یه شرط!

چه شرطی؟

اگه برات خاستگار قابل قبولی پیدا بشه. باید شوهر کنی و درس بی درس...

با خوشحالی گفتم

_دم بابا گرم با این شرط گذاشتن. معلومه که هیچکس منو نمیگیره. راحت میتونم برم دانشگاه وای خدا جونم

مرسی!!! سینا خیلی گلی..._

چه کنیم که یه خواهر بیشتر نداریم. زودباش پیرنمو اتو کن. پرستو داره زنگ میزنه بدبخت شدم.

خنده کنان مشغول اتو کردن شدم .

روزهای پاییزی و درس و مدرسه شروع شده بود. با جدیت درس میخواندم. حالا دیگه دیدن هر روزه ی امیرو به انتظار ایستادنش برایم عادت شده بود. نمیدانم شاید اگر یکروز او را به انتظار خودم نمیدیدم، انگار چیزی گم کرده بودم. اما امیر کاری بجز نگاه کردن بلد نبود .

ساعت ۳ بعداز ظهر بود از مدرسه به خانه برمیگشتم. خیابان حسابی خلوت بود. موتور سواری با شدت جلوی پایم ترمز کرد .

خانوم خوشگله کجا تنها تنها؟

از ترس دستم را روی قلبم گذاشتم. با اخم غلیظی سعی کردم بی تفاوت از کنارش عبور کنم که میچ دستم را گرفت .

اوخی انگشتت کو دختره؟ پیشی خورده؟

بغض بدی به گلویم چنگ انداخت. صدای شخص دیگری گفت:

تو را باور دارم

_ اینجا چه خبره؟ مرتیکه با اون چیکار داری دستشو ول کن ...

صدای امیر بود با خوشحالی نگاهش کردم. به موقع رسیده بود پسر مزاحم دستم را ول کرد و پا به فرار گذاشت. نفس عمیقی کشیدم خدا را شکر به موقع رسید.

_ حالتون خوبه؟

با صدای تحلیل رفته گفتم:

_ ممنونم

_ داشتم با ماشین از اینجا رد میشدم. اتفاقی دیدمتون بفرمایید با ماشین می‌رسونمتون.

_ ممنون خودم می‌رم. میدونید که صورت خوشی نداره....

و ادامه ندادم. عصبی دستی به موهایش کشید و گفت پس آرام پشت سرتون میام تا خونه برسید .

چیزی نگفتم و راه افتادم. این میان سنگینی نگاهش را بر خودم احساس میکردم و گر می‌گرفتم. قلبم تا حدودی نا آرام میشد. تا حالا کسی اینطور حمایتم نکرده بود. حس نگرانی اش برایم خوشایند بود. به خانه رسیدم و در را با کلید باز کردم. این وقت ظهر جز مادر کسی خانه نبود و میدانستم اوهم خواب است. بی سرو صدا به اتاقم رفتم بعد از تعویض لباس و خوردن ناهار به اتاقم برگشتم. تا استراحت کنم حسی مرا وادار به نگاه کردن از پنجره اتاقم کرد. پرده را کنار زدم. نگاهم به پنجره خانه روبه رویی دوخته شد. یعنی همان خانه امیر و خانواده اش، مشغول دید زدن بودم که امیر کنار پنجره آمد و مستقیم به پنجره اتاقم چشم دوخت. لبخندی زد و من از خجالت آب شدم. پرده را انداختم و سریع روی تختم دراز کشیدم. قلبم به شدت می تپید. خودم را سرزنش کردم.

_ دختره احمق از پنجره نگاه کردند دیگه چی بود آخه؟ حالا چه فکری پیش خودش میکنه؟

هر کاری کردم بخوابم موفق نشدم. لعنت به این لحظه ها.. کتاب به دست مشغول خواندن شدم. ولی باز هم نمیتوانستم تمرکز کنم. لعنتی به خودم فرستادم. بار دیگر وسوسه شدم تا از پنجره نگاه کنم. به خودم تشر زدم.

_ فقط همین یه بار ...

پرده را کنار زدم. امیر هنوز همان جا بود. پرده را انداختم و یکی توی سر خودم کوبیدم.

تو را باور دارم
_ خاک بر سرم شد .

هنوز نصف راه را هم طی نکرده بودم که باران شدت گرفت.

_چقد به مامان گفتم برام یه چتر بگیر... حالا تا برسیم مدرسه مثل موش آب کشیده میشم .

صدای بوق ماشین باعث شد فکر کنم وسط راهم. خودم را کنار کشیدم. کسی صدایم کرد.

_ساحل خانوم؟

با تعجب به عقب برگشتم امیر پشت فرمان نشسته بود و نگاهم میکرد. بی ادبی بود اگر جواب نمیدادم.

_بله؟

_سلام بفرمایید تا مدرسه برسونمتون .اینجوری مریض میشین.

_سلام نه ممنون مشکلی نیست میرم یه جوری، اون دفعه هم گفتم صورت خوشی نداره کسی منو با شما ببینه..
ممنون از لطفتون...

بی آنکه منتظر ادامه حرفش باشم راه افتادم. صدایش بار دیگر باعث شد بایستم.

_پس لطفا اینو بگیرید ...

نگاهم به چتری که از داخل ماشین بیرون آمده بود، افتاد. وقتی معلمم را دید گفتم:

_ظهر میام پس میگیرم .عجله دارم باید برم زودتر بگیرش..

چتر را از دستش گرفتم و تشکر کردم. وای که اگر کسی ببیند، مهم نیست. لبخندی زدم از کجا میدانست نیاز به
چتر دارم .توهنات دخترانه ام فوران کرد .

سرکلاس هی لبخند میزد. منیره بغل دستی ام که صمیمی ترین دوستم بود و ازدوران راهنمایی با هم بودیم.
سقلمه ای به پهلویم زد .

_کجایی عمو؟یه چتر داده بهتا؟تو داری با این چتر پرواز میکنی؟

خندیدم

تو را باور دارم

_ولم کن بابا

_دخترم از دست رفت

ادای گریه در آورد.

_مسخره نشو منیره یاد یه جوک افتادم.

_این جوک چه جوکیه که باعث شده از صبح فقط لبخند ژکوند تحویلمون بدی؟ ولی میگما این پسره رفتارش

مشکوک به دوس داشتنه ...

لبخندم عمیق تر شد .

_خداکنه نمیدونم ولی از این که بهم توجه میکنه خوشم میاد منیره .

_آره خواهر عاشق شدی رفت! اینا همش علایم عاشقیه !

_فقط گفتم ازش خوشم میاد همین عاشقی کجا بود؟

با ورود معلم بحث خاتمه یافت. و همه حواسم را معطوف درس کردم.

زنگ که خورد با عجله وسایلم را جمع کردم. منیره گفت:

_چه خبرته ساحل خر دنبالت کرده؟

بیشعوری حواله اش کردم. در جواب گفتم:

_نخیر جناب امیر خان گفت ظهر میاد چتر رو ازم بگیره. زود میرم که منتظر نمونه.

منیره سوتی کشید.

_اوووه بابا جمع کنین بساط عاشقی رو....

بعد انگار که برق گرفته باشدش گفت:

_منم میام باید ببینمش .

تو را باور دارم

_جون مادرت بیخیال شو. مسیرمون که یکی نیست آبرومو نبر...

_قول میدم هیچی نگم. دختر خوبی باشم. فقط میبینمش بعد میرم .

بدون اینکه بگذارد حرفی بزنم به زور همراهم آمد. در همان مسیر صبح ایستاده بود و تکیه به ماشین منتظر بود. به منیره اشاره زد.

_خودشه همون که تکیه داده به ماشین سمندش.

_وای خدا چقد جیگره! ببین پیرن سفید پوشیده آستیناشو تا کرده. کوفتت بشه ساحل ببین چه جوری تورش کردی پسر مردمو؟

_تو رو خدا ساکت منیره الان میشنوه

چون نزدیکش شدیم هردو ساکت ماندیم .

سلام آرامی کردم. سرش را بلند کرد نا گفته نماند که اکثر دختران حاضر در آنجا نگاهش میکردند. لبخندی زد که حس کردم قلبم زیر پایم افتاد.

_سلام اومدیدی؟

منیره هم سلام داد. جوابش را داد و دوباره نگاهش را به من دوخت. چتر را به طرفش گرفتم .

_ممنون از لطفتون بفرماید...

نگاهی به چتر انداخت.

_من ماشین دارم نیازی به چتر ندارم، پیش شما بمونه بهتره. هواشناسی اعلام کرد یک هفته بارندگیه، اینجوری خیالم راحت.

و انگشت منیره که در حال سوراخ کردن پهلویم بود. با خجالت ممنونی گفتم و خداحافظی کردم و منیره را که داشت با نگاهش امیر را قورت میداد، به زور نیشگون از آنجا کنار کشیدم، دو قدم بیشتر نرفته بودم که امیر دوباره گفت :

_ساحل خانوم؟

تو را باور دارم
منیره کنار گوشم گفت:

_چه صدای نازی هم داره .

چشم غره ای از جانب من به جان خرید. دوباره به سمتش برگشتم .

_بله

_این مسیر از اینجا به بعد خلوت میشه . سعی کنید همیشه با یکی از دوستانتون برید خونه میدونید که...

سعی میکنمی گفتم و با قدم های بلند دور شدم. در دلم کیلو کیلو قند آب میشد. منیره یک بار دیگر پشت سرش را نگاه کرد. با حرص دستش را کشیدم .

_خوردیش بابا صاحب داره ها؟

منیره خنده کنان گفت :

_مبارکه صاحبش . من که چیزی نگفتم. فقط برگشتم ببینم هنوزم نگا میکنه یا نه که دیدم بله آقا عاشق تر از این حرفاست. ساحل باور کن دوستت داره تا تنور داغه بچسبون .

دستم را نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم .

_نمیدونم منیره گیجم ...

تا آخر شب در فکر بودم. مدام چتر را نگاه میکردم ولی من که میدانستم دل بستن به امیر مانند تکیه بر باد است. عمرا اگر مرا برای ازدواج بخواهد. شاید او هم مثل بقیه میخواهد مسخره ام کند. نمیدانم... نمیدانم

مادر با سر و صدا وارد اتاقم شد.

_پاشو دختر دیرت شد .

با دیدنم که چتر را بغل کرده بودم گفت:

_وا ساحل چرا چتر و بغل خودت خوابوندی؟

با خنده گفتم:

تو را باور دارم
_ امانته ترسیدم فرار کنه .

امیر مسیر امروز را هم همراهم آمد هم مسیر رفت... هم مسیر برگشت .حالا با این دلی که با هر بار دیدنش بیتاب میشد چه میکردم؟ دلم نمیگذاشت تصمیم عاقلانه ای بگیرم و شرایطم را در نظر بگیرم .از طرفی خودم را سرزنش میکردم که اگر علاقه ای در میان باشد؛ حتما باید تا الان قدمی برمیداشت .او کجا و من کجا؟ تنها کلام میان ما سلام بود و نگاه هایی که هر از گاهی از پنجره بهم می انداختیم و در آخر به لبخند امیر ختم میشد .

مثل هر شب چتر را بغل کردم و خوابیدم .صدای آلام گوشی ام باعث شد بیدار شوم. امروز امتحان داشتم زودتر بیدار شدم، کمی دوره کنم. نگاهم جلوتر از همه به سمت پنجره پر کشید. پرده را آرام کنار کشیدم. امیر مشغول نماز خواندن بود. لبخند پر مهری زدم .عزیزم داره نماز میخونه.... و صدایی که تشر زد.

_ تو چرا نمیخونی؟

و همین باعث شد به خدا نزدیکتر شوم .امروز برای اولین بار نماز خواندم .حس آرامش عجیبی به سراغم آمد. چقدر خوشحال شدم خدا میداند. خدایا ممنونم که امیر را سر راهم قرار دادی تا به این وسیله به تو نزدیک شوم. خدایا شکرت ...

خسته به خانه رسیدم .دمق بودم .چون امروز امیر را ندیدم. مستقیم به سمت یخچال رفتم .یادداشتی با خط مادر خودنمایی میکرد.

_ ما رفتیم خونه عمو فرخ! عصر آماده شو با سامان بیا شام دعوتیم .یادداشت را برداشتم و مچاله کردم .خیاری از یخچال برداشتم و گاز زنان به سمت اتاقم رفتم .زنگ تلفن باعث شد با غرغر به سمتش بروم.

_ خب مادر من !آخه یادداشت میذاری دیگه زنگ زدنت واسه چیه؟

با حرص تلفن را برداشتم .

_ بله

صدایی از آنطرف نیامد ...

_ الوووو مامان گرفتی منو؟

صدای تک سرفه ای آن سوی خط و سپس صدای مردانه ای که گفت:

تو را باور دارم
_سلام ساحل خانوم!

با لکنت گفتم

_س س س سلام

_من امیرم.

و گیج بازی من که آن لحظه به حد اعلا رسیده بود. باعث شد سکوت کنم .

_پسر همسایه روبه رویی تون .

قلبم شروع کرد .

_گرومپ گرومپ

_بله ب ب بفرمایید

_خوبین؟

_ممنون با سامان کار دارید؟ نیستش الان .

نفس عمیقی کشید.

_با خود شما کار داشتم.

_من؟

_بله

_بفرمایید

_راستش ببخشید جسارت منو. میدونستم تنهایید چون میخواستم خصوصی صحبت کنم، الان زنگ زدم که

راستش خب چیزه بگم... کهعه یعنی منبه شماعلاقه دارم .

تو را باور دارم

و ضربان قلب بی جنبه ی من که به آخرین حد خود رسید. دست و پایم شروع به لرزش کرد. صدای آخیش گفتن آرامش را شنیدم. ادامه داد

_میدونم که خیلی رو دارم. حس میکنم شما هم بی میل نیستید نسبت به من! برای همین اگه میشه یه مدت با هم در ارتباط باشیم، برای شناخت طرفین بعدش هم که ایشالا با خانوادم در خدمت باشیم .

نگذاشتم بیشتر ادامه دهد.

_آقا امیر میدونید چیه؟ من با این مسئله که در ارتباط بودن برای شناخت طرفین لازمه کاملا مخالفم. به نظر من نامزدی رو برای همین مساله گذاشتن. شما هم اگه از علاقه دو طرفه حرف میزنید، بهتره خانواده هامون در جریان قرار بگیرن و بعد نامزدی و این چیزا.... من با رابطه های مخفیانه مخالفم .

_بله درست میفرمایید! پس من یه روز با خانوادم خدمت میرسیم. ببخشید که وقتتون رو گرفتم. مراقب خودت باش خدانگهدار.

_خدانگهدار.

گوشی را که گذاشتم. شادی ام با بالا پایین پریدن های کودکانه فوران کرد. جیغ های خفه ای میکشیدم و مستانه میخندیدم. خدایا ممنونم کی بهتر از امیر برای من .

سامان دستش را روی زنگ خانه گذاشته بود. از پنجره نگاهی به کوچه انداختم .

_چه خبرته سامان؟ دارم میام دیگه !

_نیم ساعت پیش گفتم آماده شو دارم میام، هنوزم آماده نیستی؟

_یاد بگیر واسه زن گرفتنت بدرد میخوره .

نگاهی به سمت خانه امیر انداختم گوشه پرده را در دست گرفته بود و ما دونفر را نگاه میکرد. با دیدنم لبخندی زد در دل گفتم:

_انگار کاری به جز از پنجره نگاه کردن نداره والا!

با عجله پایین رفتم و غرغر های سامان را به جان خریدم.

تو را باور دارم

_دوساعته منو کاشتی؟ زیر پام علف سبز شد. چقد سرخاب سفیداب میمالی آخه؟ آدم باید خودش خوشگل باشه. تو حالا هر چقدر میخوای بمال فقط خودتو رنگ میکنی

با لبخند سوار ماشین شدم.

_بس که حسودی! چش نداری ببینی با یه ذره آرایش شبیه حوری میشم....

خندید و سوار شد.

_اعتماد به نفست تو حلقم!

دستمالی به سمتم گرفت.

_یکم ماتیکت رو کمرنگ کن خوشگل خانوم، آخه چه نیازی به آرایش داری وقتی خودت قشنگی؟

با لبخند دستمال را از دستش گرفتم و او راه افتاد. عاشق منطق سامان بودم هیچوقت با زور حرفهایش را پیش نمیبرد. مثل الان که اگر حرفش را جور دیگری میزد، محال بود به حرفش گوش کنم. همین اخلاقی باعث میشد از او حساب ببرم. به قول خود سامان ماتیکم را کمرنگ تر کردم. سامان با رضایت نگاهم کرد و تا وقتی به خانه عمو فرخ برسیم، حرف دیگری بینمان زده نشد. زنگ را به آرامی فشردم تا در باز شود، سامان هم ماشین را پارک کرد و با هم داخل رفتیم. پرستو طبق معمول به استقبال آمد.

_سلام ساحل جووونی خوبی؟

صورتش را بوسیدم.

_سلام زنداداش جووونی

با دیدن پدرام (برادر پرستو) که به مبل تکیه داده بود و داشت با بقیه حرف میزد، اخم هایم در هم شد. اگر میدانستم او به خانه برگشته عمرا پایم را آنجا می گذاشتم. چرا که به شدت از او متنفر بودم. هنوز لقب چهار انگشتی که میان پسران جوان فامیل به من داد را فراموش نکرده ام. او باعث شد برای همیشه بذر نفرت از او را در دلم بکارم. خصمانه نگاهش میکردم که سامان با فشار دستش به کمرم نگذاشت بیشتر از این جلوی در بمانم. داخل شدم و سلام دادم. سعی کردم حضور پدرام را نادیده بگیرم. همه به گرمی پاسخم را دادند. کنار سامان نشستیم. پوز خند پدرام حال را بهم میزد. سعی کردم بی تفاوت باشم. پرستو حال را میدانست. دستم را در دست گرفت و لبخندی گرم زد. و با

تو را باور دارم

گفتن چه خبر؟ سعی کرد مرا از آن حال و هوا بیرون بکشد. بعد از خوردن چای همراه پرستو به اتاقش رفتیم. به شوخی گفتم:

_خوبه امروز سینا دیرتر میاد؛ بیشتر منو تحویل میگیری. وقتی سینا هست همه حواست پیش اونه ...

_مسخره نشو... حالا تعریف کن ببینم! از آقا امیرتون چه خبر؟

با شنیدن اسم امیر انگار که انرژی تازه ای یافته باشم، به یکباره پرستو را بغل کردم. بیچاره خشکش زد .

_وای پرستو نمیدونی امروز چی شد که!!!!

_وا ساحل حالت خوبه؟ تا دوقیقه پیش با دیدن پدرام مثل برج زهرمار نشسته بودی. تا اسم امیر اومد برق گرفتت؟

_نه بابا بشین تعریف کنم.

با هیجان ماجرای چتر و تلفن زدن ساعتی پیش را برایش تعریف کردم. فریاد خفه ای از ته گلویش بیرون آمد و بغلم کرد.

_وای ساحل چقد خوب عزیزم. تبریک میگم پس تو هم کم کم قاطی ما میشی.

دستانم را به سمت آسمان گرفتم .

_ایشالا .

با خنده گفت :

_آبرومونو بردی بابا ترشیده!

صدای خنده ها و توی سر هم زدن هایمان با صدای در زدن کسی قطع شد. پرستو گفت :

_بیا تو...

پدرام در را باز کرد و سرش را تا نیمه داخل اتاق آورد.

_مامان میگه بیاید پایین شام بخورید ...

تو را باور دارم

در را بست و رفت. اگر تمام دنیا از من متنفر باشند، من هم تنها از پدرام متنفرم .

لذت دستپخت خوشمزه زنعمو را از دست دادم . کوفت میخوردم بهتر بود . پدرام دقیقاً روبه رویم نشست بود. هر بار که چشمم به او می افتاد، غذا در گلویم گیر میکرد . چنان لبخندهایی تحویل میداد که هر کس نمیدانست فکر میکرد شیفته من است. به کمک پرستو مشغول ظرف شستن بودم. با شنیدن صدای زنگ دستکش ها را با عجله در آورد.

_واییی سینا جونم اومد...

با خنده گفتم :

_فکر کردم جیش کردی شلوارت

بی ادبی حواله ام کرد و رفت. در عالم خودم سیر میکردم و به اتفاق هایی که امروز افتاده بود لبخند میزدم. پدرام وارد آشپزخانه شد. اخم هایم در هم شد . صدای نحسش نزدیکتر شد.

_دختر عمو چیه؟ کشتی هات غرق شده؟

چشمانم را با حرص بستم تا به اعصاب خودم مسلط باشم .

_از وقتی ندیدمت خوشگلتر شدی !

با حرص پوزخند زدم و گفتم :

_شبا تو شیر الاغ میخوابم ببینم فضول کیه .

_آفرین زبونت هم در اومده. میبینم دراز تر شده ...

داشت نزدیکتر می آمد و صدای نکره اش که باعث میشد حالت تهوع بگیرم. در دل گفتم خدا لعنتت کنه پرستو، کجا گذاشتی رفتی؟

_حالا هرچی ... گذشته ها گذشته... قول میدم پسر خوبی باشم ،اگه باهام کنار بیای....

دستش که روی شانه ام قرار گرفت لحظه ای لرزیدم ...

تو را باور دارم

_گم شو عقب عوضی و گرنه چنان دادی میزنم که همه بریزن اینجا. انگار این دو سالی که رفتی سمنان واسه درس خوندن به اصطلاح! فقط بیشرف بازی یاد گرفتی .

با آمدن پرستو نفس عمیقی کشیدم. پدرام سریع از آشپز خانه خارج شد. صورت از عصبانیت سرخم و لرزش دستهایم باعث شد بشقابی از دستم بیفتد. بشقاب شکست. پرستو با نگرانی گفت:

_چی گفت دوباره بهت؟ کاش تنهات نمیداشتم .

_مهم نیست ول کن.

با کمک هم تکه های بشقاب را جمع کردیم. کارم که تمام شد پیش سامان نشستم و تا آخر میهمانی با اخم به بحث پدر و عمو راجع به کار گوش دادم. دیگر داشت خوابم میبرد که سامان نجاتم داد و با بهانه کردن درسش پدر را تشویق به رفتن کرد.

روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم به هیچ عنوان به پدرام و رفتارش فکر نکنم. امروز روز خوبی بود برایم نباید با فکر های منفی بخوابم. حرف های امیر را دوباره و دوباره در ذهنم مرور کردم. توی تاریک و روشن اتاقم لبخندی زدم و به سمت پنجره رفتم با دیدن چراغ های خاموش بادم خوابید و به جایم برگشتم. دلم میخواست رویا پردازی کنم خودم را در لباس عروس کنار امیر میدیدم. شوقی وصف ناپذیر در وجودم نشست .

کابوس بدی میدیدم امیر همراه دختر زیبایی دست در دست راه میرفت. دختر با دیدنم نزدیک آمد حلقه ی تو دست چپش را نشانم میداد .

_قشنگه نه؟ میدونی؟

سپس انگشت شست دستانش را نشانم داد .

_من از همه نظر از تو سالم تر و سرترم پس لیاقتش منم نه تو ...

توی خواب هرچقدر داد میزدم کسی صدایم را نمیشنید. از خواب پریدم سرو صورتتم خیس عرق بود. قلبم به شدت میکوبید. نفس زنان لیوانی آب برای خودم ریختم. صدای اذان یادآوری کرد که وقت نماز است .

سرسجاده نشسته بودم و دعا میکردم برای رفع دلشوره. تا توانستم آیه الکرسی خواندم. کابوس لحظه ای از فکرم نمیرفت. هر کاری میکردم نمیشد فکر نکنم. حتی سرکلاس هم حواسم جمع نبود. خانم طاهری مدام تذکر میداد.

تو را باور دارم

منیره دنده ام را شکست بس که با آرنجش کوبید. کم مانده بود گریه ام بگیرد. بلاخره وقت رفتن به خانه شد. دلم بی تاب دیدن امیر بود. امروز صبح او را در مسیر همیشگی ندیدم. همین دلشوره ام را بیشتر کرد. کاش الآن بتوانم ببینمش. با شتاب و طعنه زنان به بچه ها از مدرسه خارج شدم. منیره هر چقدر صدایم زد توجهی نکردم. شتابان به سمت خیابانی رفتم که امیر همیشه از آنجا عبور میکرد. حتی نیم ساعت بیشتر منتظرش ماندم ولی او نیامد. غمگین و ناراحت راهی خانه شدم. سایه ماشینی را به دنبال خودم احساس میکردم. فکر کردم امیر است. پشت سرم را که نگاه کردم فهمیدم اشتباه کردم. کس دیگری بود با خستگی وارد خانه شدم و سلام بی رمقی دادم. خیلی خوابم می آمد. حوصله ناهار خوردن هم نداشتم. پس به سوی اتاقم رفتم و خوابیدم.

یک ماه تمام خبری از امیر نشد. حتی سایه اش هم پیدا نبود. ماشین دیگری مثل روزهای گذشته آرام در مسیر همیشگی ام حرکت میکرد. حالا دیگر باورم شده بود که مسیر این فرد ناشناس و من یکی است. آرزو میکردم کاش به جای او امیر بود.

منیره قرار بود کتاب کار زبان را از من بگیرد. آن روز همراهم می آمد. بی حوصله به پر حرفی هایش گوش سپرده بودم. تمام مسیر را یکریز حرف میزد. کاش همانند تلویزیون کنترل داشت تا میتوانستم خاموشش کنم. از فکرم خنده ام گرفت. منیره ناراحت گفت:

__وا ساحل دوساعته دارم برات حرف میزنم، اون وقت تو داری میخندی الکی؟

فکرم را برایش بازگو کردم. درحالی که سعی داشت خنده اش را مهار کند گفت:

__به تو هم میگن دوست آخه؟ حالا نظرت چیه باهاش دوست بشم یا نه؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

__منیره جان عزیز دلم تو که عاقل تر از منی، بهتر از من میدونی این دوستی ها عاقبت نداره! بازم این سوالو از من میپرسی؟

جواب داد

__آخه ازش خوشم میاد یه جورایی.

__مگه از هر کی خوشت اومد باید باهاش دوس بشی؟ خود من تو خیابون از صدنفر خوشم میاد، باید باهاشون دوس بشم؟

تو را باور دارم

سپس به مرد قد کوتاه و چاق و کچلی که به زور راه میرفت اشاره زدم و ادامه دادم.

__ مثلا من از این آقا خوشم اومد ندیده و نشناخته باید باهش دوس بشم؟ به نظرت کار درستیه؟

منیره که از خنده ریسه رفته بود در حال پاک کردن اشک چشمش گفت:

__ بمیر با این مثال زدنت! بخدا اگه خوشت اومده رودربایستی نکن. خودم میرم شمارشو میگیرم.

با شوخی و خنده به خانه رسیدیم. صدیقه خانوم دم در با مادر مشغول صحبت بود. سلام کردم با اکراه جوابم را داد و

چشم غره ای به طرفم رفت. منیره دم گوشم گفت:

__ وا؟ این زنه چرا همچینه؟

__ قیافش همینجوریه. حیف که مادر امیره وگرنه بهش سلام هم نمیکردم.

__ عه جدی؟ حیف اون پسر به اون نازی که این مادرشه!

چشم غره ای به سمتش رفتم. خودش را مثلا جمع و جور کرد و لبخند مصنوعی به طرف صدیقه خانوم زد. از این

حرکتش بیشتر خنده ام گرفت. وارد خانه شدم و کتاب کار را به منیره دادم و او رفت مادر هم بعد از من وارد خانه

شد. غرغر کنان کارتی را روی میز جلو رویم انداخت و گفت:

__ بخون ببین تاریخش مال کیه؟ عینکم مونده بالا.

کارت را از روی میز برداشتم و بازش کردم. با هر کلمه نوشته درون کارت حس کردم قلبم را چنگ میزنند.

به نام خالق عشق

جشن نامزدی مهسا و امیر

دست هایم شروع به لرزش کرد. صدای مادر مانند مته ای در مغزم فرو میرفت.

__ این صدیقه خانوم هم کشت مارو با این برادرزادش. مهسا جان مهسا جان! همچین میگه خانومه و همه چیز تموم

، که انگار آسمون باز شده این مهسا خانوم افتاده زمین واسه پسر مهندسش. همچین میگه فقط اون لیاقت پسر رو

داره که....

تو را باور دارم

مابقی حرفهایش را نمیشنیدم. از لیاقت حرف میزد همان چیزی که در کابوسم دیدم. چه قدر زود تعبیر شد. از جایم بلند شدم و در جواب مادر که میپرسید وقت نامزدی برای چه روزیست؟ نمیدانم می گفتم و به پشت بام پناه بردم. جایگاه همیشگی ام در مواقع ناراحتی! به سرمای سوزان دی ماه توجهی نکردم و روی زمین نشستم. زانوهایم را بغل کرده بودم و در افکار خودم غرق بودم. به روزهایی که گذشت فکر میکردم و تنها به یک نتیجه میرسیدم، امیر دروغ گفت به من علاقه دارد. او هم مثل بقیه میخواست مسخره ام کند. فقط امیدوارم کرد. تقصیر من احمق بود که بدون در نظر گرفتن شرایط مسخره ام حرفهایش را باور کردم.

دستی که روی شانه ام نشست باعث شد سرم را بالا بگیرم و به صورت صاحب آن دست نگاه کنم.

_ از کی اینجا نشستی؟

با گنجی جواب دادم

_ نمیدونم.

سامان دوباره گفت :

_ هوا سرده مریض میشی پاشو بریم پایین. مامان میگه از وقتی از مدرسه اومدی اینجا نشستی. ببین هوا تاریک شده.

با تعجب نگاهی به هوای تاریک انداختم. حتی لباس مدرسه ام هنوز تنم بود. انقدر غرق در فکر بوده ام که گذر زمان را حس نکردم. سامان با نگرانی گفت:

_ خوبی ساحل؟

تند تند سرم را تکان دادم

_ آره آره خوبم.

دستم را گرفت.

_ دستات یخ زده

نگاهی به چشمانم انداخت.

تو را باور دارم
_چی ناراحت کرده؟

اشک در چشمانم حلقه زد. آن لحظه تنها به آغوش گرم سامان نیاز داشتم. بی درنگ خودم را در آغوشش انداختم و شروع به گریه کردم. دستش نوازشگر روی سرم کشیده شد. چقدر آغوش امنیت و آرامش داشت. آنقدر گریه کردم که حس کردم دلم سبک شد. چقدر خوب که سامان درکم میکرد و چیزی نمیپرسید. مرا از خودش جدا کرد در حال پاک کردن اشک چشمانم گفت:

_هر کسی که هست، لیاقت این مرواریدها رو نداره. برای هرکسی هدرش نکن.

نگاه عمیقی به چشمانم انداخت. بی حرف دیگری دستم را گرفت و به اتاقم برد. همان روز گفتم.

_امیر دیگه برای من مرد! تموم شد!

طی این دوروز سرمای سختی خوردم. شدیداً تب داشتم. سامان لحظه ای تنه‌ایم نمیگذاشت. به بودنش احتیاج داشتم به مردانه هایش به توجهش به آغوش برادرانه اش.

روز سوم حالم خوب بود. این دو روزی که به مدرسه نرفته بودم را باید جبران میکردم. فکری در سرم جولان داد.

_نکنه با خدا قهر کردی؟ نمازت رو دوروزه نخوندی. حکمت خدا توی این کار شناسوندن خودش بوده و بس. اون امیر رو تو زندگیم آوورد، واسه اینکه بیشتر یادش کنم.

چشمانم را با درماندگی بستم.

_خدایا منو ببخش.

نماز صبحم را که قضا شده بود را خواندم. دلم آرام گرفت لبخند به لب سرمیز صبحانه نشستم. سامان لبخند گرمی تحویلیم داد. صورتش را بوسیدم.

_صبح بخیر سامان

سینا با ابروهای بالا رفته گفت

_به نام خدا! منم سینام!

لبخند زنان گفتم:

تو را باور دارم

_سلام صبح تو هم بخیر سینا جان .

مادر لیوان چای را جلویم گذاشت .

_زود باش دیرت نشه یه وقت. کم زبون بریز. دوروز مدرسه نرفتی ،امروزم دیر بری فردا باید پیام مدرست. حوصله ندارم گفته باشم .

با انرژی صبحانه ام را خوردم و بیرون زدم .زیر لب با خودم شعر میخواندم .با دیدن امیر حس کردم رنگ نگاهم عوض شد .تکیه بر دیوار ایستاده بود. با دیدنم به سمتم آمد. با خونسردی تمام از کنارش رد شدم .حتی جواب سلامش را هم ندادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که مچ دستم را گرفت و بدون توجه به تقلا کردن هایم مرا به کوچه ای خلوت هدایت کرد. با صدای تقریبا عصبی گفتم:

_اگه دستمو ول نکنی داد میزنم. به چه حقی به من دست میزنی؟

نفس نفس میزدم از فرط عصبانیت. میدانستم پوست سفیدم به شدت قرمز شده. از سر بیچارگی نگاهم کرد و گفت:

_اگه قول بدی فقط چند دقیقه به حرفهام گوش کنی قول میدم دستتو ول کنم .اگر داد بزنی این بار دستمو میذارم رو دهنه تا نتونی داد بزنی و اونوقت مجبوری حرفامو گوش کنی .

لحظه ای از خشم چشمانش ترسیدم .به اجبار سرم را تکان دادم و او دستم را ول کرد.

_دوروزه تمام منتظرم از خونه بیرون بیای تا بتونم باهات حرف بزنم .قصد توجیه کردن ندارم میدونم که میدونی نامزد کردم ولی به جون جفتمون قسم این نامزدی واقعی نیست .

پوزخند زدم ادامه داد.

_به خدا قسم همه اون حرفایی که بهت زده بودم راست بود. مجبور شدم تن به این نامزدی مسخره بدم .

کلافگی ام را حس کرد .

_میرم سر اصل مطلب .ازت میخوام منتظرم بمونی .دست و بالم خالیه فعلا. تا وقتی بتونم یه پولی جور کنم با مهسا نامزد می مونم. واسه این که تو هم خیالت از بابت من راحت باشه یه صیغه محرمیت بین خودمون میخونیم .نزدیک عروسی میزنم زیر همه چیز و با هم فرار میکنیم .

تو را باور دارم

هر لحظه بیشتر عصبانی میشدم. نمیدانم چه رفتاری از من دیده بود که پیشنهاد صیغه میداد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و کشیده محکمی روی صورتش خواباندم. سرش را پایین انداخت. با صدای لرزانی گفتم:

__نمیدونم چه فکری راجع به من کردی که پیشنهاد میدی معشوق بشم؟ اگر حتی به جای یه انگشت یه دست هم نداشتم، بازم به خودم اجازه نمیدادم زندگیمو با خراب کردن سقف زندگی یه نفر دیگه بسازم. خیلی بی لیاقتی!

سریعا آنجا را ترک کردم. دو قطره اشکی که روبه ریختن بود از چشمهایم گرفتم و بغضم را پنهان کردم.

__خدایا قربون کرمت که منو اینجوری آفریدی تا هرکی از راه میرسه اینجوری باهام برخورد کنه. اگه امتحانم میکنی حرفی ندارم، ولی بدون من قوی تر از این حرفام که ایمانم رو از دست بدم.

(شکرت هزاران بار شکرت)

منیره مشغول نوشتن چیزی بود. با سلام من سر بلند کرد و بغلم کرد.

__کجایی دختر دو روزه؟ دلواپس شدم گوشیت که خاموشه. خونه هم که زنگ میزنم همش خوابی! معلوم هست چته؟

با نگاهی حزن آلود گفتم:

__سرما خورده بودم حالم خوب نبود.

__مطمئنی خوبی؟

__نه!

__دوس داری باهام حرف بزنی؟

__وقتش نیست الان خانوم فریدنیا میاد. بمونه بعدا حرف میزنیم.

__باشه هر جور راحتی.

دست به چانه به حرف های خانوم فریدنیا گوش می دادم. کاغذی از جانب منیره زیر دستم قرار گرفت.

__ساحل حرف هاش همه تکراریه! داره درس رو دوره میکنه. بگو چی شده تا از فضولی نمردم وسپس شکلک خنده.

نوشتم سرد، بی روح، بی احساس

تو را باور دارم
_امیر نامزد کرد .

چشمهایش با تعجب به صورتم دوخته شد. ولی نگاه من به رو به رو بود دوباره نوشت.

_یعنی چی؟ محاله! باور نمیکنم خودم دیدم چطور عاشقانه نجات میکرد.

_تو فکر کن هیچی ندیدی منیره هیچی نشنیدی! بیشعور امروز اومده بهم پیشنهاد صیغه میده. یعنی انقدر بی ارزشم؟

بغضم را فرو دادم و چشم به منیره دوختم تا عکس العملش را ببینم. با بهت آرام گفت:

_باور نمیکنم! خودم دیدم چه آدم باشخصیتیه!

_حرفای منو باور نمیکنی که یه عمره باهام دوستی؟ اگه دوستیمون برات ارزش داره از همینجا بحث امیر رو تموم کن. منیره امیر برای من مرد. دیگه نمیخوام اسمش رو بشنوم باشه؟

جمع شدن قطرات اشک را در چشمانش دیدم. سرش را تکان داد و گفت:

_باشه هر چی تو بگی.

با تذکر خانم فرید نیا بحث مان خاتمه یافت .

دست منیره دور شانه ام حلقه شد .

_ساحل این ماشینیه تابلو نگاه نکنا .

به گوشه ای اشاره کرد همان ماشینی که هرروز بامن هم مسیر بود را نشانم می داد، گفتم:

_خب؟

_از وقتی از مدرسه بیرون اومدیم داره تعقیبمون میکنه. چون شیشه هاش دودیه نمیتونم چهره راننده رو تشخیص بدم .

_کار هر روزشه. تعقیب نمیکنه. مسیرش با من یکیه هر روز میبینمش .

شانه ای بالا انداخت.

تو را باور دارم
_حتما همینطور که تو میگی و لبخند زد.

عید نزدیک بود. بوی بهار از همه جا می آمد. پا روی پا انداخته بودم و درس میخواندم در اتاقم زده شد و سپس صدای سامان .

_ساحل بیداری؟

_آره بیا تو .

در را باز کرد و داخل شد با دیدن کتاب گفت:

_شبیه کتاب شدی انقد درس خوندی .

_امسال باید بخونم دیگه کنکور دارم . تو که بهتر از من میدونی اگه سراسری قبول نشم بابا عمرا بذاره برم آزاد. تا همینجا هم هزارتا شرط و شروط گذاشته.

_بله نیاز به این همه توضیح نیست . دودقیقه وقتت رو بده به برادر سینگلت پاشو بریم لباس عید بخریم .بابا امروز پول داد.

از خوشحالی کتاب را گوشه ای پرت کردم و جیغ زنان به سمت کمد رفتم .

_خب برادر من زودتر بگو دیگه انقد زل زدم به کتاب خسته شدم.

سامان با لبخند نگاهم میکرد گفتم:

_روتو کن اونطرف .

_چرا؟

_به خاطر یه راه برادر محترم میخوام لباس عوض کنم.

_خب با من چیکار داری عوض کن .

فکر کرد بحث را ادامه میدهم. گوشه های پایین پیراهنم را به دست گرفتم و به سمت بالا کشیدم . تا چشمش به شکم افتاد ، سریع پشتش را به من کرد خندیدم .

تو را باور دارم

به من میگن ساحل فکر کردی کم میارم؟

رو نیست که ماشالا نه خجالت داری نه شرم و حیای دخترونه.

چون به شوخی میگفت به دل نگرفتم. ده دقیقه بعد حاضر و آماده رو به رویش ایستادم.

خب برادر سینگل من پاشو بریم آماده ام.

سرخاب سفیداب نزدی چه عجب؟

میتروسم تعداد کشته هام زیاد بشه. دیروز یه صدتایی رو از بیمارستان مرخص کردن اینه که گفتم....

خیله خب بابا اگه ولت کنم تا صبح کل کل میکنی باهام.

دستم دور بازویش حلقه شد و همراه هم راه افتادیم. مشغول واریسی مانتوهای پشت ویتترین بودم. سامان به مانتویی اشاره کرد و گفت:

به نظرت قشنگ نیست؟

نگاهی انداختم قشنگ بود. مانتو کرم رنگی که طرح ساده ای داشت و اندازه اش هم خوب بود با لبخند گفتم:

خوبه چون تو انتخابش کردی میخرمش.

با هم داخل مغازه شدیم با دیدن امیر که دست به سینه و با اخم سرش را پایین گرفته بود اخم هایم در هم رفت. قبل از اینکه بتوانم خودم را گم و گور کنم چشمش به من افتاد. سامان پشت سرم می آمد. امیر با تعجب پشت سرم را نگاه کرد. با دیدن سامان نفس عمیقی کشید. میخواست به سمتمان بیاید که سامان دستم را گرفت و در گوشم گفت:

بهتره از اینجا بریم پشیمون شدم.

و با سرش سلامی به امیر کرد تا مثلا جواب سلامش را بدهد مغازه خیلی شلوغ بود قبل از اینکه امیر به ما برسد از آنجا خارج شدیم. متوجه اخم های درهم سامان شدم. نکند چیزی میدانست! تند تند راه می رفت و مرا به سمت مغازه ی دیگری هدایت کرد. از رفتارش گیج بودم. سعی کرد خونسرد باشد. نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

خب حالا هرچی دوس داری انتخاب کن.

تو را باور دارم

حواسم پرت بود بی حوصله و از روی اجبار نگاهی به مانتو ها کردم و همان مدلی که انتخاب کرده بودیم در این مغازه هم موجود بود .

خرید های من و سامان تمام شده بود. خسته پاکت خرید هارا وسط انداختم. پرستو و سینا هم گویا از خرید برگشته بودند. سامان خسته تر از من روی زمین نشست .

_وای خدا راسته میگن با خانوما نباید بری خرید.

لوسی حواله اش کردم و با اسرار پرستو خریدهایم را نشانش دادم . پرستو تعریف میکرد و سینا مسخره ام میکرد.

_کفشت چقدر بدرنگه، از جوب پیداش کردی؟ مانتورو از تاناکورا خریدی شلوارت چرا اینجوریه؟

و خیلی چیزهای دیگر که باعث میشد من و پرستو بخندیم . پرستو هم خرید هایش را نشانم میداد. سامان گفت:

_نگاه کن تو رو خدا!! این بی بی سی ها رو انگار بچه ان واسه لباس عید ذوق میکنن.

سینا گفت :

_چیکارشون داری؟ همه خانوما فقط با خرید کردن ذوق میکنن .

با شوخی گفتم :

_ولی پرستو فقط با دیدن سینا ذوق میکنه .

و نگاه عاشقانه ای که پرستو و سینا بهم انداختند و لبخندی که به روی هم زدند. سامان خسته از جایش بلند شد.

_بهبتره من برم فضا داره رمانتیک میشه .

_صبر کن منم میام .

از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم . انقدر خسته بودم که دلم فقط خواب میخواست . شام هم که بیرون خورده بودم.

قبل از اینکه بخوام به دیدن امیر فکر کنم خواب چشمانم را ربود.

منیره با عجله از من فاصله گرفت . بلاخره کار خودش را کرد. با پسری به اسم نیما دوست شده بود . کاش میفهمید

کارش اشتباه است. حالا هم که با نیما قرار داشت . سری از روی تأسف برایش تکان دادم و راهی خانه شدم . امروز

تو را باور دارم

چهارشنبه سوری بود صدای ترقه ها از هر طرف به گوش می رسید. با ترس قدم بر میداشتم. خیابان خلوت بود هر از گاهی پشت سرم را نگاه میکردم. با ترقه ای که زیر پایم ترکید از جا پریدم و جیغ خفیفی کشیدم. قدم هایم را تند تر کردم. صدای خنده چند نفر بلند شد. کاش منیره همراهم می آمد.

__خدا نکشتت منیره! چه وقت قرار گذاشتن بود آخه.

__سلام خانوم.

به طرف صدا برگشتم پسر جوانی رو به رویم ایستاده بود. بی توجه به او راهم را رفتم دوباره جلویم سبز شد.

__جواب سلام واجبه ها!

__نه واسه هر کسی.

جلوی راهم را سد کرد. خیره نگاهم میکرد چپ میرفتم می آمد، راست میرفتم می آمد اعصابم بهم ریخته بود. عصبی چشمانم را بستم. خدا کند کسی مرا در این وضعیت نبیند. عصبی غریدم.

__برو کنار.

__اگه اینو بگیری میرم.

نگاهم به کارت کوچکی که در دستش بود افتاد. رویش شماره نوشته بود.

__بگیرش تو رو خدا.

__برو کنار مزاحم نشو من به دردت نمیخورم تو هم به درد من نمیخوری.

__از کجا میدونی؟ یه مدت باهام در تماس باش، معلوم میشه به درد هم میخوریم یا نه. تازه با اینکه انگشت نداری ناز هم میکنی؟

عصبی نفس نفس میزدم گیر چه آدم زبان نفهمی افتاده بودم. ماشین همیشگی که با من هم مسیر بود کنار پیاده رو پارک کرد و شیشه را پایین داد. با کنجکاوی نگاه میکردم شخص جوانی پشت فرمان بود ولی عینک آفتابی به چشم داشت. رو به پسر مزاحم گفت:

__بهتره بزنی به چاک وگرنه با ماشین لهت میکنم.

تو را باور دارم
اینبار پسر گفت:

به تو چه! اصلاً چیکارشی؟

تو فکر کن بادیگاردشم میزنی به چاک یا...

و گازی به ماشین داد پسر آب دهانش را قورت داد و دور شد. با تعجب به صاحب ماشین نگاه میکردم که شیشه را بالا داد و رفت.

سامان... سینا کجا یید پس، چند دقیقه دیگه سال تحویل میشه ها؟

سامان کنار من نشست. سینا کنار پدر و من کنار مادر. مشغول خواندن دعا بودم ثانیه شمارها حرکت میکردند...
۳...۲...۱ صدای بمب سال تحویل و نفس های عمیقی که از سینه خارج شد. چشم هایم را باز کردم با لبخند گفتم:
سال نو مبارک.

اولین نفر صورت سامان را بوسیدم... بعد به نوبه بقیه اعیدی هایم را هم گرفتم. خوشحال بودم بیشتر بخاطر پول زیادی که سامان کف دستم گذاشت، ذوق زده مشغول شمردن بودم که زنگ در زده شد با اکراه از جا بلند شدم و در را باز کردم. خانواده عمو فرخ مثل هر سال اولین مهمانان ما بودند. با عمو و زعمو و پرستو روبروسی کردم. دست پدرام که به سویم دراز شد، اخم هایم در هم رفت بقیه مشغول روبروسی بودند و حواسشان نبود. دستهایم مشت شد و بدون دست دادن با پدرام داخل شدم. دوس نداشتم اولین روز عیدم با حضور او خراب شود.

روزهای خوبی بود اگر کارهای پدرام را فاکتور میگرفتم. از جمع خانواده دور نمیشدم تا نتواند به اهداف شومش نزدیک شود.

درس خواندن های بی وفقه حسابی خسته ام کرده بود. همه جا را نوشته های کتاب می دیدم. تنها یک روز قبل از آزمون سراسری درس نخواندم. با همه زحمت هایی که کشیده بودم باز هم استرس داشتم. سامان مرا به جلسه برد و گفت منتظرم می ماند. با دقت فراوان قبل از همه چیز درس هایی که ضربشان زیاد بود را انتخاب کردم و مشغول تست زنی شدم. سپس سراغ دروس عمومی رفتم. جزو آخرین نفراتی بودم که از جلسه خارج شدم. سامان تکیه داده به صندلی ماشین خوابش برده بود. تقه ای به شیشه ماشین زدم که چشمهایش را باز کرد و لبخندی به رویم زد. در را باز کردم و نشستم.

خب ساحل خانوم چطور بود؟

تو را باور دارم

_یکم سخت بود ولی خب به هر حال صددرصد قبول می‌شم .

_آفرین اعتماد به نفس حتما همینطوره که میگی !خیلی زحمت کشیدی ایشالا که قبول بشی.

_ممنون سامان تو خیلی خوبی!!!

جوابم لبخندی بود که روی لب هایش نشست .

تمام این دوماه بی تابانه منتظر نتایج آزمون بودم. سامان رفته بود روزنامه بگیرد. کنار در ایستاده بودم با زدن زنگ در خانه به سرعت در را باز کردم. پرستو به دیوانه بازی هایم می‌خندید. سامان با قیافه ای عبوس داخل خانه شد. روزنامه را به دستم داد.

_بیا مغزمو خوردی آخرش هم قبول نشدی .

سپس ادایم را در آورد .

_صددرصد قبولم سامان .

با دلخوری روزنامه را از دستش گرفتم. اشک می آمد تا مهمان چشم هایم شود. باورم نمیشد همه زحماتم به باد برود. پرستو لب هایش را می جوید. و مادرم نظاره گر بود .سامان مشغول در آوردن کفش هایش شد .

_خانوم ناراحت لطف کن برو اونطرف پیام تو.

خودم را کنار کشیدم. دستهایم از پشتش بیرون آمد و چند برگه داخل پاکت به سمتم گرفت .ناراحت گفتم:

_اینا چیه؟

_بلیط قطار رفت و برگشت به مشهد.

_واسه چی؟

با صدای بلندی گفت:

_شیرینی قبولیته خواهر خلم.

تو را باور دارم

برای چند لحظه فقط مبهوت نگاه کردم. وقتی فهمیدم قضیه چیست، فریاد بلندی از سر شادی کشیدم و دنبال سامان دویدم.

_حالا دیگه منو سرکار میذارى سامان؟ اگه جرأت داری وایسا.

صدای فریاد های از سر شادیمان همه خانه را پر کرده بود. پرستو از صمیم قلب خوشحال بود و مادرم رفت تا نماز شکر بخواند. از خوشحالی روی پا بند نبودم.

سفر هفت روزه ما به مشهد که هم زیارتی بود هم سیاحتی حسابی آب و هوایم را عوض کرد. به قول پرستو لپ هایم گل انداخته بود. جلوی آینه ایستاده بودم و مشغول واریسی خودم بودم.

_واقعا؟ خیلی چاق شدم پرستو؟

سینا که حسابی به پرستو لم داده بود، به جای او جواب داد:

_شبیه بشکه شدی !!!!

پرستو با صدای بلند خندید. کوسنی که دم دستم بود را به سمتشان پرتاب کردم و در جواب گفتم:

_بشکه خودتی ...

در همین حین پدرم با خستگی داخل خانه شد. پرستو و سینا خودشان را جمع و جور کردند و سلام دادند. جواب سلامشان را داد و در جواب خسته نباشید گفتن من، مثل همیشه تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. به سمت اتاقشان میرفت که میان راه رو به من گفت:

_ آماده شو فردا قراره برات خواستگار بیاد.

در را پشت سرش بست با گیجی به در بسته نگاه میکردم. صدای سینا که با مسخرگی میگفت:

_ کدوم خلی میخواد اینو بگیره؟ خودشو بدبخت کرد طرف....

پرستو به طرفداری از من گفت:

_خیلی هم دلش بخواد!

تو را باور دارم

مادر با دستهای کفی از آشپزخانه سرک کشید و گفت:

_ای وای ... به من گفته بود به ساحل بگو.. یادم رفت. از قضا طرف خیلی آدم خوبیه. بابات حسابی تحقیق کرده .

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_برو بابا یارو یه عیبی داره دیگه حتما! بابا میخواد منو از سر خودش وا کنه. مگه اینکه جنازه مو بذاره رو دوش طرف. من تازه کنکور قبول شدم، عمرا بذارم آیندمو خراب کنید .

بعد از گفتن این حرف راهی اتاقم شدم. روی تختم دراز کشیدم. افکار مختلفی به ذهنم هجوم آورد. این فرد حتما شرایط مرا میداند، میداند که یک انگشت ندارم. مطمئنم خود طرف هم ایرادی دارد. با این فکر لبخندی زدم چرا که میتوانستم بخاطر عیبی که از او میگرفتم جواب منفی بدهم و خودم را خلاص کنم. خدا کند بتوانم عیب بزرگی از او بگیرم. خدایا مرا ببخش شاید حتی مسخره اش هم کنم. مجبورم! بخاطر این که بتوانم درس بخوانم، صدای در اتاقم رشته افکارم را پاره کرد.

_بیا تو ...

پرستو لبخند زنان وارد شد. سرچایم نیم خیز شدم .

_مزاحم که نشدم؟

_چرا اتفاقا بدجووری مزاحم شدی .

به حالت قهر رویش را برگرداند.

_باشه پس میرم!

_قهر نکن حالا بیا بشین کنارم ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم .

کنارم روی تخت یکنفره نشست. با حالت مسخره ای گفت:

_جلسه فوق سری برگزار میشود؛ قربان به نظرت چیکار کنیم؟

_آه عمیقی کشیدم ... نمیدونم پرستو ولی با این فکر که میتونم یه عیب بزرگ از طرف بگیرم، ردش میکنم بره.

تو را باور دارم
پرستو من من کنان گفت:

_راستش...الآن پیش زنعمو بودم....میگه که چیزه...طرف از همه لحاظ قابل قبوله. هم تحصیلات داره، هم ظاهرش
کاملا خوبه و هم این که از لحاظ مالی هم خانواده ی مقبولی داره. عمو گفته...به زور هم شده تو رو مینشونه پای
سفره عقد .

با ناراحتی نگاهم کرد .چشمهایم پر از اشک شد.

_آخه چرا مگه من گوسفندم که به همین راحتی میخواد بفروشم؟مگه چیکارش کردم؟اون حتی یه بارم منو دختر
خودش ندونست .حتی تا الآن اسمم رو هم صدا نکرده. انگار خودم خواستم یه انگشت نداشته باشم .

اشک هایم یکی پس از دیگری می ریخت. ادامه دادم

_وای پرستو....مصیبتته. آخه من که میدونم خدا دوسم نداره، وگرنه اینجوری ناقص خلقم نمیکرد بشم مسخره این و
اون!حالا هم که تازه کنکور قبول شدم؛ برام از زمین و آسمون مباره .

گریه ام که شدت گرفت آغوش پرستو برایم باز شد .

_گریه نکن ساحل جونم خدا بزرگه. ناشکر نباش حتما حکمتی توی کاره .

مدتی به سکوت گذشت. گریه ام که آرامتر شد پرستو گفت:

_ساحل...

_جانم.

_یه فکری دارم ولی نمیدونم جواب بده یا نه!فردا یه کاری کن طرف مقابل پشیمون بشه بره .

_چجوری؟

_مثلا...یکاری کن فکر کنن کم داری !

خنده ام گرفت.

_مسخره با این طرز فکرت .

تو را باور دارم

بخدا جدی میگم! چه میدونم لبخند ژکوند بزن تندتند، وقتی یکی باهات حرف میزنه خیره نگاش کن، از لباس های زنعمو هم بپوشی حله .

برو بابا با این راهکارت. فردا میگن علاوه بر این که دختر طرف یه دستش ناقصه؛ عقلش هم ناقصه!

دستم را گرفت .مرا از آغوشش بیرون کشید و نگاهم کرد، گفت:

در حال حاضر چاره ی دیگه ای نداریم .تازه فکر کردی همین یه دونست؟!اگه برات خواستگار دیگه ای هم پیدا بشه، با شنیدن این حرفا میزنه به چاک. تو هم راحت میتونی درس بخونی .

کمی فکر کردم خیلی هم بی راه نمیگفت. پدر که اصلا از تصمیم خود برنمیگشت چون قبلا برایم شرط گذاشته بود و من هم قبول کرده بودم. تنها راه درست فعلا همین بود، فراری دادن خواستگارا! لبخند زدم.

فکر خوبیه پرستو، امتحانش میکنم فقط از عاقبت بعدش میترسم .بابا پوست سرمو میکنه!

بعدش رو باید تحمل کنی ساحل .نهایتش یه چند هفته تنبیه و ایناست. بعدش درست میشه .

امیدوارم اینجوری که میگی بشه. مرسی از راهنماییت!

بین ساحل ؛بین خودمون می مونه ها!

مطمئن باش!دعا کن که نقشت جواب بده!

تمام خانه از تمیزی برق میزد. با خستگی فراوان جلوی کولر ایستادم .هوای شرجی مرداد ماه خفه کننده بود .پرستو آخرین سیب را هم درون میوه خوری چید .خطاب به مادرم گفت :

خب زنعمو اینم تموم شد. دیگه کاری نمونده؟

نه دختر گلم دستت درد نکنه.

خواهش میکنم .

اینبار گفتم:

مامان از منم یه تشکری بکنی بد نیستا؟

تو را باور دارم
چشم غره ای حواله ام کرد.

_ تو باید از ما تشکر کنی. مثلاً مجلس خواستگاریته ها؟

زیر لب غریدم..

_ طلب کارم شدیم!

_ غر نزن برو آماده شو! والا ماشالا دخترای امروزی رو دارن؛ ما تا میشنیدیم قراره برامون خواستگار بیاد، تو هفت تا سوراخ خودمونو قایم میکردیم. حالا این خانوم از صبح لبخند میزنه هیچ؛ یه قورت و نیمش هم باقیه

اگر همانجا می ماندم تا صبح غر میزد. عادتش بود، آخر مادر من تو که نمیدانی؛ برای نقشه ای که با پرستو کشیده ایم خودم خنده ام میگیرد و از صبح لبخند میزنم! خدا امشب را بخیر کند همه عواقب کارم را به جان خریده ام! یکی از بدترین لباس های ممکن را از کمد مادرم برداشته بودم. همراه با چادری زخیم! مادرم به پرستو اسرار میکرد که به آماده شدنم کمک کند. پرستو چشمی گفت و به اتاقم آمد. با دیدن لباس هایی که روی تخت بود، خنده اش گرفت. بیرون از اتاق را دزدکی نگاه کرد و در را بست با صدای آرامی گفت:

_ دیوانه بدتر از اینا رو پیدا نکردی؟

ریز ریز خندید. راستش خودم هم خنده ام میگرفت.

_ پرستو مرگ من؛ شب نخندی آبرومو ببری؟

_ حالا بپوش ببینم ...

مشغول پوشیدن لباس ها بودم. پرستو از خنده روی پا بند نبود. گفت:

_ به ذره هم کثیف آرایش کن ..

_ خدا لعنتت کنه آخه به تو هم میگن زنداداش؟ مرغ رو از قفس میپرونی! تو عمرمون یه خواستگار پیدا شد!!!!

چند ضربه به در خورد. پرستو با هول بلند شد و پشت در سنگر گرفت. من هم دنبال جایی برای پنهان شدن می گشتم. با صدایی که خنده در آن موج میزد گفتم:

_ کیه؟

تو را باور دارم
صدای سینا بود .

_منم ساحل، خواستم ببینم پرستو اینجاست؟

پرستو اینبار جواب داد

_آره سینا جان اینجام؛ تو برو من میام، دارم آماده میشم .

سینا رفت و پرستو بعد از آماده شدن خنده کنان تنه‌ایم گذاشت . مشغول آرایش کردن شدم . به قول پرستو آرایش
کثیف! صدای صحبت مادر و پرستو می آمد. مادر هنوز هم داشت دستور میداد .

_پرستو جان دخترم؛ این لیوانها رو دم دست بذار. ساحل تا بیاد پیدااشون کنه ؛ مهمونا رفتن.

_چشم زنعمو ...

صدای لیوانها نشان میداد پرستو مشغول است . مادرم اینبار پرسید:

_راستی پرستو؛ ساحل چی قراره بپوشه ؟

از همین فاصله هم میتوانستم تشخیص بدهم که پرستو لبخند زد .

_نمیدونم زنعمو، ولی فکر کنم اون کت دامن سبز پررنگ رو بپوشه . همون که دامنش بلنده!

مادر آهانی گفت و چند دقیقه بعد دوباره پرسید:

_بهش گفتم چادر سفید سر کنه؟

_بله گفتم.

وقتی کارم تمام شد ، جلوی آینه ایستادم بدتر از این نمیشد. خنده ام گرفت باید تا آمدن مهمان ها در اتاق خودم
بمانم. وگرنه اگر کسی مرا می دید نقشه هایم بر باد میرفت . یک ساعتی گذشت حسابی چرت میزدم . صدای صحبت
ها نشان میداد همه اعضای خانه حاضر و آماده منتظر آمدن خواستگار هستند. خوب بود کسی سراغم را نمیگرفت.
حتما این کارم را میگذارند پای خجالتم! چه بهتر!

تو را باور دارم

زنگ در زده شد. مادر به هول و ولا افتاده بود. انگار برای او خواستگار آمده! خنده ام گرفت صدای پرستو از لای در آمد.

_ساحل زود بیا برو آشپز خونه.

باشه ای گفتم و سریع از اتاق خارج شدم و به آشپز خانه پناه بردم. خوبی آشپز خانه ما این بود که به پذیرایی دید نداشت و کسی نمیتوانست مرا ببیند. صدای سلام و احوالپرسی جمع دلشوره به جانم انداخت، خوب بود از صبح فقط داشتم میخندیدم. به خودم امید دادم.

_چیزی نیست ساحل آرام باش. این که خواستگاری واقعی نیست.

سپس چند نفس عمیق کشیدم. حالم بدتر شد، دست و پایم سرد بود و میلرزید.

_وای خدا؛ من چرا اینجوری شدم؟

بعد از خواندن چند بار آیت الکرسی کمی آرام تر شدم. انگار همه نشسته بودند. فعلا بحث جمع در مورد کارهای روزمره بود. پرستو به آشپز خانه آمد. با دیدنم لبهایش را گاز میگرفت تا نخندد!

_زنعمو گفت هر وقت صدات کرد شربت بیار. کلاسمون رفته بالا تو این گرما کسی چای نمیخوره.

باشه ی پر استرسی گفتم. با لبخند دلگرم کننده ای گفت:

_نگران نباش ایشالا که همه چیز خوب پیش میره. من زودتر برم که بعدا توییخ نشم.

تا اجازه بدهد چیزی بگویم دور شد و رفت. نیم ساعتی که گذشت مادر صدایم زد:

_ساحل جان؛ دخترم شربت بیار ...

غریدم

_کاش همیشه خواستگار بیاد؛ منو انقد تحویل بگیری مامان!

با لرزش دستهایم مشغول درست کردن شربت ها شدم. سینی کمی کثیف شده بود. پاکش کردم و با انگشتم مشغول گرفتن حباب های موجود در لیوان ها شدم. با خودم گفتم:

تو را باور دارم

_چقد بی ادبم من!

بعد از برداشتن سینی حاوی لیوان های شربت؛ سعی کردم نقشه ام را به خوبی اجرا کنم. روسری ام را از بس سفت بسته بودم، نزدیک بود خفه شوم و چادر زخیم و دامن بلند مادر حسابی به دست و پایم می پیچید. کمی اعتماد به نفس به خودم دادم و راهی شدم. با رسیدن به پذیرایی با لبخندی گشاد سلام دادم. نگاه ها به سمتم برگشت. تعجب را در نگاه همه دیدم ولی دوباره با همان لبخند مسخره پیش رفتم. کنار پدرم مردی تقریباً هم سن خودش نشسته بود. کنار مادر زنی چادری و با حجاب کامل که مادر خانواده بود و کنار دستش دختری جوان که در همان نگاه اول میشد تشخیص داد، شباهت زیادی با مادرش دارد. کنار او پرستو نشسته بود و روبه رویشان سینا و سامان و اما پسری که حدوداً ۲۷ یا ۲۸ سال بیشتر نداشت، سر به زیر و ساکت نشسته بود. در یک نگاه کاملاً آنالیزش کردم. پوست گندمی، بینی و لب متناسب، چشم هایی به رنگ قهوه ای روشن و موها و ته ریش قهوه ای رنگ. به جرأت میتوانستم بگویم هیچ عیبی نداشت. از سر ناچاری لبخندی به سویش زدم که دندان هایم را به نمایش می گذاشت. ولی چون سرش پایین بود مرا ندید. نمیدانم چه چیزی روی زمین افتاده بود که میخواست دنبالش بگردد. آرام نزدیک شدم و سینی شربت را جلوی پدر خانواده گرفتم و همان لبخند مسخره. با لبخند دلگرم کننده ای گفت:
_ممنون دخترم.

جوابی ندادم و سینی را جلوی پدرم گرفتم. شراره های خشم را در چشمانش میدیدم. از همانجا اشهد خودم را خواندم. گفت نمیخورم. سریع دور شدم. سینی را جلوی مادر خانواده گرفتم. مثل همسرش لبخند زد و تشکر کنان شربتش را برداشت. همانطور سینی را دور چرخاندم. حتی جلوی داماد حسابی خجالتی که مدام با دستمال عرق پیشانی اش را پاک میکرد. کارهایش دستپاچگی اش را نشان میداد. حتی لرزش دستهایش هم از چشمانم دور نماند. زیر لب ممنون گفت و شربتش را برداشت. حتی یکبار هم سرش را بلند نکرد. سامان نتوانست خودش را کنترل کند و زد زیر خنده. سینا لب هایش را میگزید و پدر با چشم های قرمز از خشمش برایم خط و نشان میکشید. بعد از اتمام کار دختر جوان برایم جا باز کرد. و با صدای ظریفش گفت:

_عزیزم بیا اینجا بشین!

لبخند زنان به سمتش رفتم و نشستم. سامان از جمع عذر خواهی کرد و خنده کنان بیرون رفت. مادر چنان چشم غره ای تحویلیم داد که حساب کار دستم آمد. پرستو هم چنان عادی رفتار میکرد که انگار اتفاقی نیفتاده. با نیشگونی که مادر از دستم گرفت، یک لحظه از جایم پریدم. با خشمی پنهان گفت:

_عزیزه خانوم با شماست!

تو را باور دارم
نگاهی به جایی که مادر اشاره زد کردم و گفتم:

__بله چیزی فرمودید؟ متوجه نشدم؟

__پرسیدم چند سالته دختر گلم؟

از قصد دست چپم را بیرون از چادر گذاشتم و با همان لبخند احمقانه گفتم:

__۱۹

این مادر و دختر چنان عادی با من صحبت میکردند که از کارهای احمقانه خودم خجالت میکشیدم. صحبت های معمول زده شد و حالا از من و پسری که متوجه شدم نامش علیرضا ست؛ خواسته شد برای صحبت به اتاق من برویم. یادم افتاد اتاقم حسابی بهم ریخته است. فکر اینجا را نکرده بودم. یعنی فکر نمیکردم کار به اینجا بکشد. با خودم میگفتم با دیدنم در این وضعیت پشیمان میشوند و همان اول کار می روند. با سقلمه ای که مادر به پهلویم زد، نگاهش کردم.

__پاشو آقای صادقی رو راهنمایی کن اتاقت .

هر چه با نگاه مادر را التماس کردم، متوجه نشد. ناچار از جایم برخواستم و پسر جوان هم بعد از من، زودتر از او وارد اتاقم شدم و لباس ها را مچاله داخل کمد چپاندم .

__بفرمایید .

سربه زیر وارد شد. اعصابم بهم ریخت در دل گفتم:

__درسته که از لحاظ ظاهر نمونه ای و نمیتونم هیچ عیبی روت بذارم، ولی این خجالت مسخره ات که میدونم واسه نقش بازی کردنته، میذارم رو عیبت .

با لحنی نه چندان خوشایند صندلی را نشانش دادم.

__بشینید لطفاً.

آرام نشستم. یک لحظه دلم برای مظلومیتش سوخت و از رفتارم پشیمان شدم ولی این تنها برای یک لحظه بود. چون این بار با عصبانیت آشکار گفتم:

تو را باور دارم

_من نمیدونم انگیزتون از این خاستگاری چیه؟ ولی باید به عرضتون برسونم، من در وضعیتی نیستم که بخواید باهام ازدواج کنید. نمیدونم چه کسی و چه جوری منو به شما معرفی کرده .

دستم را نشانش دادم و در ادامه گفتم :

_حتما بهتون نگفته مشکل من چیه؟ شما سالمید. همه چی دارید. پس مقبوله اگر برید و بگید منو نمیخواید. راستش من تازه کنکور قبول شدم و ازدواج با شما یعنی دست کشیدن از آرزو هام. الان هم که می بینید خودمو این شکلی کردم واسه اینکه پدرو وادارم کرده به شما جواب مثبت بدم. اون به هیچ وجه راضی نیست من برم دانشگاه. برام شرط گذاشته بود، اگه خواستگار قابل قبولی برام پیدا نشه، اجازه دارم درس بخونم. ولی با اومدن شما همه چیز بهم ریخته. اگه من شما رو رد کنم، همه میگن خوشی زده زیر دلم .

اشک در چشمه هایم حلقه زد شرمگین نگاهش کردم. حالا او هم مرا نگاه میکرد. با لحن ملتمس گفتم:

_این سرو شکل رو واسه خودم درست کردم که شما رو پشیمون کنم! تورو خدا برید بگید منو نمیخواید. بگید پشیمون شدید تا من بتونم به هدفم برسم .

نگاه غمگینش روی صورتم چرخید. لبخند خجولی زد و از جایش بلند شد. حتی کلمه ای نگفت. در را باز کرد و رفت. بغضی که به زور نگه داشته بودم شکست و گریه کردم. خدایا مرا ببخش!

چند ثانیه بعد صدای دست زدن از پذیرایی به گوشم رسید و صدای مبارک گفتن های عزیزه خانوم و بقیه. لحظه ای به گوش هایم شک کردم. چه شده بود که سینا داشت شیرینی تعارف میکرد و میگفت دهانتان را شیرین کنید؟ بهت زده گوش میکردم. ده دقیقه بعد مهمان ها رفتند. صدای خشمگین پدر در خانه پیچید. برای اولین بار در طول ۱۹سال عمرم اسمم را صدا زد. لبخندی از روی ناراحتی زدم.

_ساحل؟ ...این دختره ی احمق کجاست؟ ساحل...کدوم گوری هستی؟ بیا بیرون که ریختن خونت حلاله

لباس هایم را عوض کرده بودم و صورتم را سریع تمیز کردم. با دستانی لرزان در اتاقم را باز کردم. چشمم به چشم های از خشم سرخ پدر افتاد. می دانستم چه گندی زده ام. سرم را به زیر انداختم. پدر فریاد زد .

_این چه کاری بود کردی؟ چرا با آبروی من بازی میکنی؟

تو را باور دارم

جوابی نداشتیم بدهم پدر گامی به سویم برداشت و ثانیه ای نکشید که دست سنگینش روی گونه ام نشست. صورتتم به طرف دیگری کج شد. صدای هین کشیدن پرستو به گوشم رسید. اشک در چشمانم حلقه زد. بیشتر از جای سیلی دلم میسوخت؛ چرا که اولین باری بود که پدرم روی من دست بلند می کرد. پدر بار دیگر فریاد زد
_من اینجوری دختر تربیت نکرده بودم! خوردم کردی .

بلندتر از قبل ادامه داد:

_ برو دعا کن که با همه ی این کولی بازیها قبولت کردن و گرنه تو خونه ی من جایی نداشتی. مثل آدم میشینی سر سفره عقد. بعد هم میری سر خونه زندگیت. اگه اشتباه دیگه ای ازت سر بزنه، دیگه پدری به اسم من نداری و اینم بدون دیگه تو این خونه هم جایی برات نخواهد بود .

نگاهم به چشم های نگران مادر افتاد. با نگاهم التماس کردم چیزی بگوید. اما هیچ نگفت نه مادر و نه سینا و نه پرستو حمایتم نکردند. سامان هنوز خانه نیامده بود. شاید اگر او الان اینجا بود....

یعنی باید به خواسته پدر تن می دادم؟ در دل از علیرضا به شدت متنفر شدم. من که به او گفتم با حضور بی موقعش کاخ آرزوهایم را ویران کرد. ولی او چه کرد؟ با لجبازی خودش را پیش من خراب کرد. من هم کینه ای از او به دل گرفتم که زندگی را برایش جهنم سازم! با چشم های اشکی به اتاقم پناه بردم. صدای هق هق های بی امانم را در بالشت پنهان کردم. نمیدانم چقدر گریه کرده بودم که صدای جرو بحث پدر با سامان را شنیدم.

_بابا شما حق ندارید ساحل رو به زور بنشونید سر سفره عقد.

_دختر خودمه به خودم مربوطه .

_ولی من برادرشم. تا آخر عمر هم شده خرجش رو میدم که درس بخونه....

_تو حتی پول تو جیبی خودت رو هم محتاج منی. چطور می خوای خرج یه نفر دیگه رو بدی؟ حتما با دزدی!

و چه کسی جز من شنید صدای شکستن غرور سامان را! سکوت بر فضای خانه حاکم شد. پدر راست میگفت. حقیقت همین بود. سامان چگونه میتواندست خرجم را بدهد؟ گاهی حقیقت خیلی تلخ تر از آنیست که فکر میکنیم .

صدای قدم های کسی را پشت در اتاقم شنیدم. حتم داشتم سامان است. بی درنگ در را باز کردم. درست حدس زدم سامان بود. چهره ی او از عصبانیت سرخ بود و چهره ی من از گریه. لبخندی غمگین به رویم زد .

تو را باور دارم
_میشه پیام تو...؟

خودم را کنار کشیدم. او وارد شد و روی صندلی نشست. در را بستم و روبه رویش نشستم. کلافه بود. این را میدانستم، چون مدام به موهایش چنگ میزد. نفس عمیقی کشید و با صدای لرزان گفت:

_منو ببخش ساحل؛ نتونستم برادر خوبی برات باشم. نتونستم تکیه گاه محکمی باشم .

چشم هایم پر شد. با بغضی که در لرزش صدایم بی تأثیر نبود گفتم :

_هر دومون همه ی تلاشمون رو کردیم. همین کافی بود. سامان تو تنها کسی بودی که امشب ازم حمایت کردی .
همین برام با ارزش بود .

بدون حرف دیگری بلند شد و رفت و من تا دم دم های صبح گریه کردم .بعد از خواندن نماز صبح کمی آرام گرفتم و خوابیدم .چه کسی درک میکرد حالم را؟

فردای همان روز عزیزه خانوم ،انگشتر یادگاری مادرش را به عنوان نشان به دستم انداخت. نمیدانستم این همه عجله برای چیست؟ چرا که همان شب اعلام کردند تا یک ماه دیگر عقد و عروسی را باهم برگزار میکنند .پدرم هم از خدا خواسته موافقت کرد. همه برای بدبختی ام دست به یکی کرده بودند. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. گویی مرده بوده بودم.

مادر صدایم زد ؛توجهی نکردم. حتی حوصله خودم را هم نداشتم .دراز کشیده بودم و به سقف اتاقم نگاه میکردم .تهی از هر فکری ، در اتاقم زده شده باز هم جوابی ندادم. صدای ظریفی از پشت در گفت:

_زنداداش... خوابی؟

بی حوصله بلند شدم. به جهنم که اتاقم نامرتب است. در را باز کردم .عاطفه (خواهر علیرضا) لبخند گرمی به رویم پاشید ، رفتار این مادر و دختر به قدری خوب بود که نمیتوانستم به خودم اجازه بدهم انتقام کار علیرضا را از آن ها بگیرم .با لبخندی گرم جواب سلامش را دادم .صورتتم را بوسید .

_مزاحم که نشدم زنداداش؟

_نه عزیزم مراحمی بیا تو ...

داخل شد با عجله کمی دور و اطرافم را مرتب کردم و لبخند خجولی زدم .

تو را باور دارم
_بخشید اینجا یکم نامرتبه .

_از اتاق من که بهتره!

هر دو خندیدیم . خوب میدانستم که این خنده های الکی برای عوض شدن جو موجود است . گفتم:

_راستی عاطفه جان ؟

_جانم؟

_ناراحت نمیشی که به اسم صدات میکنم؟

_نه بابا این چه حرفیه!

_خب پس تو هم منو به اسم صدا کن . خوشم نیاد از اسم زنداداش، زیادی بزرگه .

_خدا خیرت بده زودتر میگفتی خب !یه بار میگم ساحل تموم میشه میره .

_آره اینجوری بهتره . تازه تو یک سال از من بزرگتری . وظیفه منه آبجی صدات کنم . ولی خب ؛حس میکنم اینجوری صمیمیت بینمون بیشتره .

_آره عزیزم همینجوریه که تو میگی . خب بگذریم خودت چطوری؟

_بد نیستم .

_جواب من این نیست !باید بگی عالیم .

لبخندی غمگین به رویش زدم . دوباره گفت:

_ساحل میدونم راضی به این ازدواج نیستی . ولی باور کن هیچکس به اندازه علیرضا نمیتونه خوشبختت کنه .اگه...

نگذاشتم بیشتر حرف بزند .

_حالا هرچی بوده گذشته عاطفه . خوب نیست راجع بهش حرف بزیم .حتما کار مهمی داشتی اومدی ؟

دستانم را به دست گرفت و با لبخند گفت :

تو را باور دارم

_ اومدم بریم برای خرید عروسی، علیرضا منو فرستاد دنبال تو. خودش خجالت کشید بهت زنگ بزنه. آماده شو تا نیم ساعت دیگه میرسه. از مامانت اینا هم اجازه تو گرفته. مامانت و پرستو هم کارو بهونه کردن. فقط من میام واسه خرید لباس عروس و رزرو آرایشگاه؛ باقیش با خودتون. وای خدا من چقد حرف زدم.

لبخند اجباری ای زدم و دستانم را از دستش بیرون کشیدم.

_ باشه الان آماده میشم.

مانتو و شلوار ساده ای به تن کردم. حوصله ی آرایش را نداشتم. آماده شدنم حتی پنج دقیقه هم طول نکشید. عاطفه با تعجب نگاهم میکرد.

_ خب من آماده ام.

_ آرایش نمیکنی؟

_ حوصله شو ندارم.

_ ولی اینجوری که نمیشه. دور از جون انگار داری میری مجلس ختم؛ نه خرید عروسی. لباسات هم که سیاهه همه چی رو تایید میکنه. صبر کن ببینم...

سپس از توی کیفش یک رژ لب بیرون کشید و روی لبهایم مالید.

_ هنوز هم کمه. ببینم ریمل و خط و چشم داری؟

_ عاطفه خانوم، باور کن نیازی به این کار نیست.

_ بله خانوم اعتماد به نفس؛ منکر این نیستم که خوشگلی. فقط یه آرایش کوچولو بکنی از این بی روح بودن درمیای

چیزهایی که خواسته بود به دستش دادم. کارش که تمام شد با رضایت نگاهی به صورتم انداخت.

_ ماه شدی عزیزم.

در همین هنگام صدای زنگ گوشی اش بلند شد.

تو را باور دارم

_ الو ... سلامجانم داداش.... باشه باشه اومدیم .

گوشی را قطع کرد .

_ ساحل جونم بدو داداشم جلوی در منتظره .

با اکراه همراهی اش کردم. مشغول پوشیدن کفش هایم بودم. مادر نزدیکم شد و در گوشم گفت :

_ سعی کن دختر خوبی باشی و گرنه بابات ...

_ آره میدونم حسابمو با کتک میرسه ...

با چشم غره ای از جانب او؛ خداحافظی کردم و شانه به شانه عاطفه از خانه خارج شدم. با دیدن علیرضا که دست به سینه به انتهای کوچه نگاه میکرد اخم هایم در هم شد. عاطفه در گوشم گفت:

_ ببین قربونش برم چقد خوشگل و خوشتیپه!

نمیتوانستم منکر جذابیت علیرضا بشوم ولی با اخم گفتم :

_ مبارکه صاحبش .

و تازه به حرفی که زدم فکر کردم .عاطفه با لبخندی که بیشتر حرصم را در می آورد گفت:

_ بله همینطور. مبارکه صاحبش ما که بخیل نیستیم .

علیرضا با دیدن ما سلام آرامی کرد. در جلو را برایم باز کرد تا سوار شوم، از حرص نمیدانستم چه کنم .میخواستم بروم و پشت ماشین کنار عاطفه بنشینم که عاطفه فهمید و با فشار خفیفی به بازویم هولم داد و من به اجبار جلو نشستم. علیرضا هم بعد از نشستن پشت فرمان راه افتاد. چون دنده عقب میرفت دیدم که در خانه همسایه روبه رویمان باز شد و امیر به همراه دختری جوان از آنجا خارج شدند .امیر نگاهی به ما کرد و در گوش دختر چیزی گفت. حال خوش نبود با دیدن امیر بدتر هم شد .عاطفه با گفتن:

_عه داداش این همون دوستت...

با اخمی که علیرضا از آینه به او کرد باعث شد حرفش ادامه نداشته باشد .چشمانم را بستم تا دیگر بیشتر از این حرص نخورم. تمام مدت تا رسیدن به مرکز خرید با پر حرفی های عاطفه سر شد. علیرضا هم که فقط با سر تایید

تو را باور دارم

میکرد. من ساکت فقط به جلو چشم دوخته بودم. بعد از پارک کردن ماشین به سمت مرکز خرید راه افتادیم. من کنار عاطفه راه میرفتم و علیرضا پشت سرمان می آمد. جلوی یک بوتیک لباس عروس ایستادیم. به تک تک لباس ها نگاه کردم. به راستی چه بلایی قرار بود به سرم بیاید؟ چگونه میخواستیم یک عمر با کسی که او را دوست نداشتیم زندگی کنیم؟ غرق در افکار خودم بودم که فروشنده نزدیک آمد و خوش آمد گفت. حوصله ادا و اطوار نداشتیم. برایم مهم نبود که لباسم باید تک باشد یا چیزهای دیگر با اولین نگاه لباسی که به چشمم خورد انتخاب کردم و از فروشنده خواستم همان را برایم بیاورد. حتی نظر عاطفه را هم نپرسیدم. لباس را به تنم کردم. عاطفه تقه ای به در اتاق پرو زد. در را برایش گشودم. نگاهی به خودم در آینه کردم بد نبود. آستین هایش به حالت شل روی شانه می افتاد. بین سینه کمی باز بود که با یک بند نگین کاری شده به هم وصل میشد. تنه ی لباس هم تا کمر ظریف به حالت راه راه کار شده بود و کمر را حسابی باریک نشان میداد. دامن لباس کمی پف داشت و تنها پایین دامن کار شده بود و بقیه اش ساده بود. عاطفه با هیجان گفت:

_وای خدا چقد بهت میاد ساحل. چه پوست مرمری قشنگی هم داری! بذار علیرضا رو صدا کنم ...

تا خواست صدایش کند مانع شدم.

_عاطفه تو رو خدا صدایش نکن. اولاً ما هنوز به هم محرم نیستیم. دوما شگون نداره .

لبخندی به رویم زد .

_سوما بیچاره اگه اینطوری تو رو ببینه سخته میکنه .

_بگذریم همین رو بگیریم قال قضیه رو بکنیم .

_باشه بریم .

پول لباس حساب شد و من با بی محلی آشکاری نسبت به علیرضا از مغازه خارج شدم. نظرش هم برایم مهم نبود. آرایشگاه هم با نظر عاطفه انتخاب شد. عاطفه به گفته خودش ما را تنها گذاشت تا به کلاس زبانش برسد. حالا من و علیرضا تنها شدیم. راحت میتوانستم عقده هایم را به سرش خالی کنم. جلوی یک طلا فروشی ایستادیم. علیرضا دست به جیب ویتترین را تماشا میکرد .

_هر کدام رو دوس داری انتخاب کن .

تو را باور دارم

با حرص نگاهش کردم وقتش بود دق دلی ام را سرش خالی کنم؛ ولی فکری در ذهنم جرقه زد چرا که نه! این بهترین راه انتقام بود. کسی هم نمیتوانست مانع شود. با عصبانیتی آشکار به اولین حلقه ای که در ویتترین بود اشاره کردم.

__همین خوبه .

__باشه .

و داخل مغازه شد من هم پشت سرش. عصبانیتم بیشتر شد وقتی حلقه ها را همانطور بدون چانه زدن خرید. حتی صدای اعتراض طلا فروش هم در آمد و من فقط لب هایم را میجویدم. اگر وقتش بود عقده هایم را خالی میکردم. بقیه خرید ها هم با عجله و بدون پرسیدن نظر یکدیگر به اتمام رسید. بی حوصله روی تختم دراز کشیدم. زیر لب غریدم

__ پسر خسیس یه شام هم بهم نداد مردم از گشنگی. صبر کن به وقتش حسابتو میرسم .

به غرغره های مادر بی توجه بودم، چرا که برای خرید جهیزیه نرفتم و پرستو را به جای خودم فرستادم. حتی برای چیدنش هم نرفتم. پدر عصبانی بود ولی این چند روز آخر را مدارا میکرد. چند روز باقی مانده هم سپری شد . حاضر و آماده جلوی آینه قدی آرایشگاه ایستاده بودم و خودم را نظاره میکردم. نمیتوانستم بگویم عالی ولی خوب شده بودم. چهره ام حسابی تغییر کرده بود ولی افسوس ...

عاطفه و پرستو با هیجان نگاهم میکردند و از تعریف هایشان بی بهره نماندم. آرایشگر با لبخند نگاهم کرد لابد از هنر دستش خودش لذت می برد که از شاگردش خواست تا برایم اسپند دود کند. پرستو نگذاشت زیاد اسپند را نزدیکم بیاورد. میگفت لباست بو میگیرد. عاطفه کنار گوشم گفت:

__بیچاره داداشم امشب چه جوری تحمل کنه؟

سقلمه ای به پهلویش زدم. همزمان زنگ نواخته شد. دست و پایم شروع به لرزش کرد از بازی جدیدی که میخواستم راه بیندازم میترسیدم. آرایشگر گفت که داماد است. با دلهره شنلم را پوشیدم و تا سر حد ممکن صورتم را پوشاندم. پرستو و عاطفه قرار بود با آژانس بیایند. فیلمبردار شروع کرد به دستور دادن .

__عروس خانوم شنلت رو بکش عقب ...

تو را باور دارم

حس حالت تهوع داشتم با لرزش دستم شنلم را عقب کشیدم. چشم در چشم علیرضا شدم با حالت خاصی نگاهم میکرد. برنداشش کردم با کت و شلوار و کروات مشکی خیلی جذاب تر از قبل شده بود. با خجالت سرم را پایین انداختم فیلمبردار بار دیگر گفت:

_خب آقا دوماد بیا جلو دست عروس خانوم رو بگیر و ببوس. بعد دسته گل رو بده دستش ...

کوبش قلبم به آخرین حد خود رسید. هنوز سرم پایین بود. انگار علیرضا قصد جلو آمدن نداشت. بازی را تا این جدی ندیده بودم. صدای علیرضا به گوشم رسید که خطاب به فیلمبردار گفت:

_ما هنوز محرم نشدیم. نیازی به این کارا نیست .

نمیدانم چرا به جای اینکه خیالم راحت شود با خشم به علیرضا نگاه کردم. اخم هایش در هم بود. فیلمبردار اما قصد عقب نشینی نداشت .

_آقای صادقی ولکن بابا این حرفا رو، تا یه ساعت دیگه محرم میشید دیگه! تازه نگاه کن دستکش دستشه. اگه قراره من فیلم رو به نحو احسن در بیارم، باید همکاری کنید. وگرنه عواقبش پای خودتون فردا از من خرده نگیرید .

علیرضا کلافه پوفی کشید و جلو آمد. فیلمبردار شروع کرد به فیلم گرفتن. با اشاره از من میخواست که لبخند بزنم. لبخند مصنوعی روی لب هایم نشست. با خودم گفتم تا یک ساعت دیگر همه چیز را تحمل کن تمام میشود. علیرضا روی دستم را بوسید. لرزش خفیفی تمام وجودم را گرفت. خوب بود که دستکش داشتم. صدای غرغر فیلمبردار بلند شد...

_وای من با شما دو تا چیکار کنم؟ ماشالا مثل دو تیکه جواهر یخ زده می مومین. یکم گرم تر برخورد کنید. چه وضعشه...؟

علیرضا عصبی پایش را تکان می داد. بلاخره موفق شدیم سوار ماشین بشویم. تا رسیدن به خانه هم فیلمبردار ولکن نبود. با نزدیک شدن به در خانه صدای هلله بلندتر شد. نگاهی به جمعیتی انداختم که بیشترشان را نمیشناختم. علیرضا با لحن آمرانه ای گفت:

_شنلت رو بکش جلو کل موهات پیداست .

با اخم نگاهش کردم وقت لجبازی نبود. با حرص کمی از شنلم را جلوتر کشیدم. دستش بلند شد. از ترس به در ماشین چسبیدم. با همان اخم دست برد و شنل را روی صورتم کشید. با غرغر گفتم:

تو را باور دارم

_ نمیتونم جلو رو ببینم .

_ لازم نیست جایی رو ببینی.

و سپس پیاده شد. در سمت من باز شد و دستی بازویم را کشید .

_ پیاده شو.

بازویم را کشیدم .

_ بهم دست نزن .

پوفی کشید. دست بردم و شنلم را کمی عقب کشیدم. حالا میتوانستم جلوی پایم را ببینم. تا سرم را بلند کردم چشم در چشم امیر شدم. همان بهتر که جایی را نبینم شنل را دوباره روی صورتم کشیدم و دستم را دور بازوی علیرضا پیچیدم. حتم داشتم که از این کارم خیلی تعجب کرد. کارهایم دست خودم نبود. با هم راه افتادیم. وقتی مطمئن شدم به قسمت زنانه مجلس رسیده ایم سرم را کامل بالا گرفتم و شنلم را عقب کشیدم. صدای سوت و آهنگ با هم یکی شده. نگاهی به سفره عقد زیبایی که روبه رویم بود انداختم. به راستی امروز عروسی من است؟ پس چرا مانند دختران دیگر خوشحال نیستم؟ چه بلایی به سرم می آید وقتی سر سفره عقد نه بیاورم؟ پدرم حتما مرا خواهد کشت! راضی به مردنم وقتی که قرار است به زور ازدواج کنم. من به تصمیم خودم مصمم هستم و کسی جلودارم نخواهد بود. جلوی همه نه میگویم تا همه بدانند من راضی به این ازدواج نیستم و با من مانند یک کالای بی ارزش برخورد شده. در همین افکار غرق بودم که به سمت جایگاه رفتیم و نشستیم. اخم هایم در هم بود پرستو نگاهم میکرد. جواب لبخندش را ندادم. حوصله نداشتم، بعد از چند دقیقه رقص و پایکوبی گفتند که عاقد آمده. دلشوره ام بیشتر شد. انگار در دلم رخت میشستند. همه ساکت شدند. عاقد دور تر از ما نشست. پدرم و پدر علیرضا هم چپ و راستش نشستند. سینا و سامان دست به سینه به دیوار تکیه داده بودند. با دیدن سامان چشم هایم پر از اشک شد. حال او را نمیدانم اما من اصلا حالم خوش نبود. چشم هایش را از من دزدید و سر به زیر منتظر ماند. چشم از او نگرفتم. همه صداها خوابید. وقتی عاقد شروع کرد، قلبم با هر کلمه فشرده تر میشد. عرق سردی از پشت کمرم سر خورد. دستهایم یخ بسته بود. هیچ صدایی نمی شنیدم. سرم گیج میرفت و به دوران افتاده بود. عاطفه بالای سرمان قند میسایید. با سقلمه ای که پرستو به پهلویم زد به خودم آمدم. متعجب نگاهش کردم پچ پچ وار گفت:

_ دختر بار سوم شد. حواست کجاست؟ زیر لفظی رو از دست مادر شوهرت بگیر. بیچاره دستش خشک شد .

تو را باور دارم

نگاهی به دستی که به سمتم دراز شده بود انداختم. عزیزه خانوم لبخند گرمی به رویم زد. از کاری که میخواستم با این خانواده بکنم خجالت میکشیدم. ولی چاره ای نبود. انگوی طلا را از دستش گرفتم و تشکر کردم. چقدر بد بودم. همه منتظر نگاهم میکردند. عاقد بار دیگر گفت :

_ عروس خانوم آیا بنده وکیلیم؟

با ترس از جایم برخاستم. نگاه ها رنگ تعجب گرفت. من به تصمیم خودم مطمئن بودم. حتی اگه جزایش مرگ بود. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست؟ تا خواستم دهان باز کنم نمیدانم چه شد که نگاهم به آینه مقابلم افتاد. علیرضا از آینه نگاهم میکرد. برعکس بقیه نه تنها متعجب نبود، بلکه لبخند عمیقی روی لب هایش نقش بسته بود. آرامشی که در نگاهش نهفته بود ذره ذره به وجودم تزریق شد و آرام گرفتم. چشم هایش را بست حالم دگرگون شد. عجیب آرام شدم چه شد نمیدانم؟ بله ای که از دهانم خارج شد باعث شد نفس هایی که در سینه حبس شده بود بیرون بیاید. صدای جیغ و سوت بلند شد. به پدرم نگاه کردم. ترس را از چشمانش میخواندم. اما وقتی آرام سر جایم نشستم، خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید. علیرضا هم بله گفت و عاقد بعد از اتمام کارش رفت. نوبت انداختن حلقه ها شد. هنوز هم از کاری که کرده بودم گیج و منگ بودم. چه شد که به جای نه بله گفتم؟ با تذکر فیلمبردار لبخند زدم. علیرضا دستش را برای انداختن حلقه جلو آورد. عاطفه گفت:

_ صبر کن داداش...

به سمتم آمد و دستکش را از دستم بیرون کشید. چقدر خجالت کشیدم وقتی بی انگشت بودنم معلوم شد. حداقل با دستکش پوشانده شده بود. صدای پیچ اطرافیان به گوشم رسید، باعث شد دستم بلرزد. علیرضا دستم را درون دست گرمش گرفت و حلقه را به انگشتم انداخت. در دل گفتم:

_ حلقه ی برده گی ات مبارک ساحل....

متقابلاً حلقه را به دست علیرضا انداختم. حس غریبی داشتم. دلم میخواست گریه کنم. چه کردم با زندگی خودم؟ من در کنار مردی که هیچ از او نمیدانستم و دوستش نداشتم. او حالا دیگر خوب یا بد همسر بود؟

زن های حاضر در جمع از هر فرصتی برای جیغ زدن استفاده میکردند. نوبت به دادن هدایا شد. بیشتر کادو ها سکه بود. آخرین نفر سامان جلو آمد. وقتی پیشانی ام را بوسید. بغضم سر باز کرد. چشم های مردانه اش اشکی شد. با این حال دلداری ام داد. هدیه اش گردنبنند ظریفی از طلا بود که نام خدا روی آن حک شده بود به گردنم آویخت. با

تو را باور دارم

علیرضا دست داد و چیزی در گوشش گفت. علیرضا سرش را تکان داد و سامان دور شد. هنوز گریه ام آرام نشده بود که دستی روی شانه ام نشست.

_ ای بی معرفت! منتظر نشدی من پیام بعد عقد کنی؟

با شنیدن صدای منیره به طرفش برگشتم و محکم او را در آغوشم گرفتم. دوباره آرام گفت:

_ ای کوفتت بشه. این تیکه ها رو از کجا پیدا میکنی؟

لبخند عمیقی زدم و از آغوشش جدا شدم. عزیزه خانوم گفت:

_ آفرین دوست عروس. بلاخره تو تونستی عروسم رو بخندونی. پیش من جایزه داری!

منیره با سرخوشی گفت:

_ جایزه نمیخوام. شما دعا کن یه شوهر خوب گیرم بیاد ...

از شوخی منیره همه خندیدند. از دیدنش در این شرایط بحرانی واقعاً خوشحال شدم و انرژی گرفتم. چقدر بودنش انرژی بخشید به قول خودش مجلس گرم کن بود. چرا که با یک آهنگ شاد همه را به وجد آورد و مهمانان تا وقت رفتن به تالار مشغول رقصیدن شدند. فیلمبردار گفت:

_ خب عروس خانوم، آماده بشید، کم کم دیگه بریم آتلیه.

خسته از این بازی های مسخره با پرخاش گفتم:

_ چقد میگیری بیخیال بشی؟ من نمیخوام فیلم و عکس عروسی داشته باشم. همین جا چند تا عکس بگیر تموم بشه بره. بقیشو فتوشاپ کن بلدی که...

فیلمبردار اخم هایش در هم شد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که علیرضا پیش دستی کرد.

_ آره همینجا چند تا عکس بگیرین کافیه. نیاز به آتلیه نیست!

خانوم فیلمبردار کف گفت:

_ ولی اصلاً قشنگ نمیشه. از من گرفتن، در ضمن پول آتلیه پرداخت شده.

تو را باور دارم

_ مهم نیست بعدا حساب میکنیم .

منیره با تمام شدن آهنگ کنارم آمد.

_ چیه ساحل از اول مجلس فقط اخم داری ؟

_ خوبه خودت در جریان همه چیز هستی، چرا دیگه میپرسی ؟

_ ولی تو به من نگفته بودی هلو گیرت اومده ؟...

اخم غلیظی حواله اش کردم که خودش را جمع کرد.

_ خب بابا زن. حالا انگار میخوام بگیرم از ش .

_ بگذریم.

فیلمبردار با صدای بلندی گفت :

_ این اتاق رو خلوت کنین. میخوام عکس بگیرم .

مهمان ها یکی پس از دیگری رفتند. فیلمبردار انگار که با من دعوا داشت گفت:

_ شنلتو در بیار دیگه ،حالا که محرم شدید.

اخم غلیظی حواله اش کردم. اصلا دوست نداشتم با آن سر و وضع جلوی علیرضا باشم. هر چه فحش بلد بودم نثار خودم کردم. با اکراه شنل را باز کردم و گوشه ای گذاشتم. سر به زیر منتظر ایستادم. علیرضا پشت به من داشت با گوشی اش صحبت میکرد. مکالمه اش که تمام شد وقتی برگشت با دیدنم به وضوح جا خورد. از خجالت دستانم را به حالت ضربدر روی شانه هایم گذاشتم. فیلمبردار با پرویی تمام گفت :

_ خجالت رو باید کلا بذارید کنار. هر چی من میگم انجام میدید. همیشه و نمیخوایم نداریم. وگرنه بخدا دیگه میذارم میرم. عروس و دوماد بی ذوق تر از شما ندیده بودم والا ...

سپس با غر غر دوربین عکاسی اش را در آورد. ما هردویمان بلا تکلیف ایستادیم. وقتی ور رفتن با دوربینش تمام شد گفت :

تو را باور دارم

_ خب آقا دوماد بیا کنار عروس خانوم .همینجا زاویه ش بهتره. پشتش وایسا دوتا دستاتو حلقه کن دورش . کمی خم شو و به چشماش زل بزن. عروس خانوم تو هم چشلمات رو ببند و سرت رو یکم بالا بگیر. یه دستت رو بذار روی صورتش .

علیرضا با کلافگی چنگی به موهایش زد و من از شدت استرس ناخون هایم را به دندان گرفتم .فیلمبردار که ما را دید با جذبہ گفت :

_ ای بابا ...

اولین نفری که به خودش آمد علیرضا بود. نزدیکم شد و پشتم ایستاد .دستهایم شروع به لرزش کرد. دستهایم دور حلقه شد و من چشم هایم بسته شد .حس انزجار داشتم .راستش از داد فیلمبردار ترسیدم وگرنه به هیچ عنوان نمیگذاشتم علیرضا نزدیکم شود .صورتش که تا نزدیک صورتم شد و نفس هایش را حس کردم، کوبش قلبم به آخرین حد خود رسید. فیلمبردار نزدیک آمد و دستم را گرفت و روی صورت علیرضا گذاشت و عقب رفت .

_ خب آقا دوماد یکم بیشتر نزدیک شو ...

نزدیکتر شد و عکس گرفته شد .

فیلمبردار باز غر زد

_ اه یکم بی حس شد، یکی دیگه میگیرم .

علیرضا جواب داد :

_ یکی دوتا دیگه بگیرین کافیه .

_ من امروز سکتہ نکنم خوبه؟ خب عروس خانوم ،برگرد سمت دوماادت دستاتو بذار رو شونه هاش . کمی خم شو به عقب .دوماد خم شو سمت عروس و به لب هاش نگا کن. دستات رو هم بذار روی پهلوش.

کم بود اگر بگویم داشتم آب میشدم .به ناچار کارهایی که میگفت انجام میدادم تا زودتر تمام شود .چندین عکس دیگر هم با ژست های مختلفی گرفته شد. ولی آخرین عکس جوری بود که باید در آن لب های همدیگر را می بوسیدیم ، که با مخالفت شدید علیرضا فیلمبردار بیخیال شد.

بلاخره راهی تالار شدیم. با ورودمان نقل و گل های پر پر شده به روی سرمان ریخت. پرستو در گوشم گفت:

تو را باور دارم

_ دستشو بگیر دور تا دور به مهمونا خوش آمد بگو. سفارش مامانته.

با حرص بازوی علیرضا را گرفتم. یا بهتر است بگویم کتتش را و با هم به استقبال مهمان ها رفتیم. تازه در جایگاه نشسته بودیم که ارکستر از قسمت مردانه علیرضا را برای رقص به قسمت مردانه دعوت کرد. خنده ام گرفت وقتی زن های حاضر در مجلس با رفتن علیرضا حجاب هایشان را برداشتند و ریختند به جایگاه مخصوص رقص. تا جایی که من دیدم علیرضا حتی سرش را هم بلند نکرد. کارشان کاملا بیهوده بود وقتی جلوی فیلم حجاب نداشتند. بلاخره کدام دامادی فیلم عروسی خودش را ندیده؟

غرق در همین افکار ناخواسته لبخندی روی لبم نشست. منیره کنارم نشست.

_ خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است. حالم از گریه گذشته که بدان میخندم...

فیلسوفانه نگاهم میکرد.

_ حرف دلم رو زدی منیره. چرا زندگی من اینجوری شد؟

_ از شوخی گذشته وقت خوبی برای این حرفا نیست. ساحل جونم فقط میخوام بدونی هیچ کار خدا بی حکمت نیست. عمدا دیر اومدم سر عقد. فکر میکردم میخوای نه بیاری. حالا هرچی گذشت رفت، سعی کن حالا که به هدفت نرسیدی دختر خوبی باشی و بتونی زندگی خوبی درست کنی. خدا رو شکر اینطور که پیداست آفاتون خیلی آقاست. امیدوارم همیشه همینطور بمونه خدا رو چه دیدی خودت رو بسپار دستش خوشبخت میشی مطمئن باش، با همسرت خوب رفتار کن بلکه گذاشت درست رو بخونی؟

به چشم هایش نگاه میکردم. شاید اولین بار بود که جدی صحبت میکرد ولی حرفهایش بوی امید میداد. نور امیدی در دلم روشن شد. گونه اش را بوسیدم.

_ ممنونم منیره

دوباره به حالت شوخ خودش برگشت.

_ عروسیم باید جبران کنی! یادت باشه باید مثل کوزت کار کنی. تازه با آبکش باید به مهمونام آب بدی.

به مسخره بازی هایش میخندیم که علیرضا وارد مجلس شد و سر و صدا ها از سر گرفته شد. منیره با دیدن علیرضا گفت:

تو را باور دارم

_ من که میگم بلاخره عاشقش میشی. این لحظه رو خوب یادت باشه. از حالا هم نقش همسری رو خوب ایفا کن. وقتی اومد به پاش بلند شو. همه مردها تشنه محبتن، اگه باهات خوب باشی، مطمئن باش به خواسته هات احترام میداره.

_ اوهووووو منیره خانوم چن بار شوهر کردی؟

با خنده مشتت حواله بازویم کرد و رفت. وقتی علیرضا نزدیک رسید حرف های منیره را گوش دادم و به احترامش از جایم بلند شدم. علیرضا با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. تعظیم کوچکی برایم کرد و نشست. در دل چاپلوسی حواله او کردم و نگاهی به منیره کردم که چشمکی برایم زد و من لبخند زدم.

وقت رقص دونفره عروس و داماد شد. بحث رقص که میشد کلا همه چیز را فراموش میکردم. آن لحظه حتی وجود علیرضا هم فراموشم شد. مثل همیشه به قول پرستو لوند میرقصیدم. علیرضا مدتی با لبخند کج نگاه کرد. سپس به جایگاه آمد و ابتدا بسته ای اسکناس از جیبش خارج کرد و به سرم ریخت، سپس به من ملحق شد. خیلی مردانه میرقصید. به دستور فیلمبردار دستم را گرفت و من چرخ زدم. چند بار دیگر هم با ژست های مختلفی رقصیدیم. حالا رقص نور هم اضافه شد و فضا کاملا رمانتیک شد البته نه برای من.... آهنگ دیگری نواخته شد. وقت رقص تانگو بود. علیرضا با گفتن:

_ اصلا بلد نیستم

فیلمبردار و بقیه را دست به سر کرد.

پرستو کنار گوشم زمزمه کرد.

_ کشتی پسر مردمو. چرا وقتی میرقصی انقد دلبری میکنی؟

و جواب من:

_ من کلا سیستم رقصم اینه. وگرنه خودت که میدونی قصد دلبری نداشتم. مخصوصا واسه این پسره ...

جلوی در ایستاده بودیم. مهمان ها همه رفته بودند. حالا فقط خانواده من و خانواده علیرضا مانده بودند. پدرم نزدیک آمد. با کینه نگاهش میکردم. دستم را میان دو دستش گرفت و روبه علیرضا گفت:

_ این گل رو به دست تو میسپارم. امیدوارم خوب مراقبتش باشی، مبادا پژمردش کنی!

تو را باور دارم

پوزخند روی لبم را نتوانستم کنترل کنم. برعکس همه دخترانی که عاشق پدرشان بودند و شب عروسی دل کندن از پدر برایشان سخت بود، من اما هیچ حسی نداشتم. حتی وقتی با من روبوسی کرد. گفت:

__ مواظب خودت باش عزیزم خدانگهدار.

مادرم هم مرا به خدا سپرد. پرستو با لبخند غمگینی نگاهم کرد و در آخر بغضی که این چند وقت جمع کرده بود نتوانست کنترل کند و گریه کرد. عزیزه خانوم و عاطفه و پدرش هم بعد از روبوسی و خداحافظی سوار ماشینشان شدند. میدانستم سینا از خداحافظی خوشش نمی آمد. برای همین از نیامدنش دلگیر نشدم. سامان دورتر از همه نظاره گر بود. وقتی پدرم و بقیه سوار ماشین شدند. نزدیک آمد دستم را گرفت و پیشانی ام را بوسید. خودم را در آغوشش انداختم و اشک هایم سر باز کرد. چنان در آغوشم فشارش میدادم که گویی قرار است برای همیشه از او جدا شوم. کمرم را نوازش کرد و آرام از من جدا شد. بغضش را فرو داد رو به علیرضا گفت:

__ خواهرم ارزشش بیشتر از یک ملکه ست. مبادا کمتر از یک ملکه باهوش برخوردار کنی؟ من نتوانستم برایش برادری کنم درست! ولی از تو انتظار دارم به نحو احسن نقش خودت رو ایفا کنی. مواظب همدیگه باشید خداحافظ.

دستش را ول نمی کردم دلم نمیخواست سامان برود. اشک هایم را پاک کرد و بار دیگر پیشانی ام را بوسید و رفت. علیرضا دور شدن شان را تماشا کرد.

کلید را به قفل در انداخت و در را باز کرد. همزمان هم چراغ ها را روشن کرد. با دیدن خانه و دکور که به سلیقه بقیه چیده شده بود ناراحت اطراف را کاویدم. نه بخاطر اینکه خودم جهیزیه ام را نچیدم بلکه بخاطر اینکه سرنوشتم جوری که میخواستم نشد و الآن در نقطه ای ایستاده ام که هدفم در زندگی پوچ است و من هیچ هدفی ندارم. علیرضا سر به زیر گفت:

__ به خونه خودت خوش اومدی.

فقط نگاهش کردم. خسته خودش را روی مبل رها کرد. و با ابروهای بالا رفته گفت:

__ تا کی میخوای همونجا بایستی؟

__ تا هر وقت که دوس داشته باشم.

تو را باور دارم

حاضر جوابی نمی‌کردم درست، ولی استرس دیوانه ام کرده بود. ترس تنها شدن با یک مرد غریبه که حالا هم‌سرم بود. عصبی شروع به جویدن ناخن‌هایم کردم. علیرضا کتتش را در آورد. در حالی که هنوز نگاهم می‌کرد با لبخند گفت:

_میدونستی الان دقیقا شبیه بچه دبستانی‌هایی شدی که تکلیف انجام نداده رفتن مدرسه؟

سکوت کردم. از جایش بلند شد و نزدیکم آمد. با ترس قدمی به عقب گذاشتم. کلافه دست داخل جیب‌هایم کرد و قدم دیگری جلو آمد. من هم با هر قدم او عقب می‌رفتم تا جایی که پشتم با دیوار برخورد کرد. یک قدم بینمان فاصله ماند.

_ تو از من میترسی؟

با لرزش صدایم گفتم:

_ فقط از خدای بالا سرم میترسم.

دست‌هایم را از جیب در آورد و دست به سینه ایستاد.

_ آره معلومه کاملا... فردا هرکس زنگ زد، میگی رفتیم ماه عسل. صبح زود بیدار میشی. هر چی مدارک داری گذاشتم توی کشوی کمد بر میداری؛ باید صبح زود بریم به جایی فهمیدی!

با اینکه ندانستم چه می‌گوید تنها سرم را تند تکان دادم.

_ زبونت رو موش خورده؟ شب خواستگاری که خوب نشونم دادیش!

یک دستش را کنار گوشم به دیوار تکیه داد و من آب دهانم را پایین فرستادم.

_ سامان رو خیلی دوس داری؟

_ چرا میپرسی؟

_ همینجوری.

وقتی دید جواب نمیدهم به سمت آشپزخانه رفت. نفس حبس شده در سینه ام رها شد.

تو را باور دارم
لیوانی آب برای خودش ریخت و با یک جرعه سر کشید. گلویم خشک شده بود. لیوان دیگری برداشت و آب ریخت
به سمتم آمد.

بخور .

از کجا فهمید تشنه ام؟ لیوان در دستم می لرزید . کمی نوشیدم و به بهانه گذاشتن لیوان به آشپزخانه پناه بردم.
صدایش از پذیرایی به گوشم رسید.

من خیلی خسته ام میرم بخوابم . فردا صبح زود بیدارم کن . باید بریم جایی یادت باشه . بعدش هم که مفصل
صحبت میکنیم . من توی اون یکی اتاق میخوابم . تو راحت باش .

از خوشحالی نفس های عمیق پی در پی کشیدم . چقدر خوب که خسته بود . خیلی آرام جوری که نشنود گفتم:
امیدوارم همیشه خسته باشی .

چون خودم هم خسته بودم به اتاقی که متعلق به هردویمان بود رفتم . علیرضا انجا بود و داشت لباس هایش را بر
میداشت . منتظر ماندم تا برود آرام گفت:

اگه اشکالی نداره برم دوش بگیرم . اینجوری نمیشه خوابید ، چون حموم توی این اتاقه ..

اشکالی نداره توی اتاق پذیرایی منتظر می مونم .

ممنون ...

او راهی حمام شد و من به پذیرایی رفتم . روی مبل نشستیم . لباسم و موهایم سنگینی میکرد . آرام شنلم را از سر
برداشتم و با ترس به در اتاق خواب زل زدم . سنجاق اول را از سرم باز کردم . خیلی سخت بود . چند تای بعدی را هم
با جان کندن در آوردم . دستم خسته شد . به سختی سعی میکردم تاج را باز کنم . مشغول کشیدنش بودم و چشم
هایم را روی هم می فشردم . صدای علیرضا باعث شد نگاهش کنم . حوله به تن روبه رویم ایستاده بود .

خود در گیری داری؟

میخواستم موهایم را بیوشانم که گفت :

صبر کن من بازش میکنم موهای عاطفه رو هم همیشه خودم برایش باز میکردم . امشب دیگه خودش میدونه...

تو را باور دارم

با احتیاط بالای سرم ایستاد. چیزی نگفتم یکی یکی سنجاق ها را باز کرد و تاج را در آورد.

_ بیا تموم شد. انقدر حساسه انگار داری بمب ساعتی خنثی میکنی! برو بخواب شب بخیر.

_ ممنون شب بخیر.

_ راستی چیزه... خوابم سنگینه یکم سخت بیدار میشم... صبح....

_ باشه فهمیدم... به زور بیدارت میکنم.

از جایم بلند شدم تا بروم ولی یادم نبود سنجاق ها را بردارم. تا یک قدم دور شدم صدای آخ گفتنش بلند شد.

برگشتم درست روی سنجاق ها نشسته بود.

_ اینا اینجا چیکار میکنن؟

شانه ای بالا انداختم بی توجه راهی اتاق شدم و بعد از مختصر دوشی که گرفتم خوابم برد. با صدای اذان بیدار شدم.

خوابم خیلی سبک بود. نگاهی به ساعت انداختم، پنج و نیم صبح را نشان میداد. وضو گرفتم و نمازم را خواندم. جای

دم کردم و صبحانه آماده کردم. سراغ علیرضا رفتم. دیگه وجود او را حتی به اجبار در زندگیم پذیرفته بودم. در

اتاقش باز بود. پا به داخل اتاق گذاشتم. روی تخت یک نفره خوابیده بود. آرام صدایش زدم.

_ آقا علیرضا آقای صادقی.... عمو..... اینجوری عمرا بیدار بشه .

اصلا تکان نخورد با نوک انگشت ضربه ی آرامی به بازویش زدم. چند بار دیگه هم با القاب مختلف صدایش کردم.

_ مهندس سسس دکترررر!.....الوووو...بردپیت...

_ چقدر سنگینه خوابش باید داد بزخم حتما!

_ علیرضا خااااان!

صدایم بلند بود یک چشمش را باز کرد و نگاهم کرد.

_ باشه پنج دقیقه دیگه بخوابم خودم بیدار میشم.

پشت به من کرد و دوباره خوابید. از اتاق بیرون آمدم.

تو را باور دارم

گوشی اش زنگ خورد. بعد از چند بار زنگ خوردن گوشی را برداشت. داشت با کسی صحبت میکرد. برای خودم جای ریختم و پشت میز نشستم. چند دقیقه بعد وارد آشپز خانه شد.

_ سلام صبح بخیر.

چون لقمه دهانم بود با سر جواب دادم. دوباره گفت:

_ دختر هم دخترای قدیم تا یه مرد میدیدن از ترس می لرزیدن. دخترای امروزی ...

لقمه ام را فرو دادم.

_ آره راست میگی. چون قدیم پسرا سیبیل میذاشتن شبیه باباشون بشن، ابهت داشته باشن. ولی پسرای امروزی ابرو بر میدارن شبیه مامانشون بشن. مگه پسرا قدیم آرایش میکردن؟ برو تو آینه یه نگاه به خودت بنداز. اگه تو خودت جذبه و ابهت دیدی بگو منم ازت حساب ببرم، والا...

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. انگار جوابم به حد کافی قانعش کرد. چون تا وقتی صبحانه تمام شود حرفی نزد. میز را جمع کردم. علیرضا به اتاق خودش رفت و از من خواست تا زودتر آماده شوم. بار دیگر یاد آوری کرد که مدارک را بردارم. لباس پوشیده و آماده مدارک را در کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. منتظرم بود با دیدنم گفت:

_ تو چرا اینطوری هستی؟

_ چطوری؟

_ چرا هیچی نمیپرسی؟ چرا کنجکاوی نمیکنی؟

_ عادت به فضول بودن ندارم...

_ بحث کردن با تو فایده نداره. زودتر بریم.

در حالی که داشتم از کنجکاوی می مردم اما چیزی نمیپرسیدم. تمام راه ساکت بودیم و او با دقت رانندگی میکرد. بعد از حدود ۲۰ دقیقه رسیدیم. ماشین را پارک کرد و گفت:

_ دنبالم بیا.

تو را باور دارم

دنبالش راه افتادم. بعد از طی کردن عرض خیابان چشمم به سر در ورودی دانشگاه خورد. با حسرت آهی کشیدم. علیرضا داخل دانشگاه رفت. با تعجب دنبالش کردم. باز هم چیزی نپرسیدم. با هم راهروها را طی کردیم و داخل یک اتاق شدیم. مردی تقریباً مسن پشت میز نشسته بود. با ورودمان از جایش بلند شد و به گرمی با علیرضا احوال پرسی کرد. سپس ما را دعوت به نشستن کرد.

_ خوش اومدید.

روبه علیرضا ادامه داد.

_ از این طرف ها علیرضا جان؟

علیرضا با خوشرویی جوابش را داد.

_ ممنونم استاد، غرض از مزاحمت اینه که برای ثبت نام اومدیم .

سپس به من اشاره کرد. مرد که حالا فهمیدم نامش آقای پناهی است یک تای ابرویش را بالا داد .

_ درسته که یکم دیر اومدید ؛ ولی به خطر گل روی علیرضا خان مشکلی نیست. خب سرکار خانوم مدارک لازم همراحتون هست؟

گیج به علیرضا نگاه کردم که با لبخند نگاهم میکرد. چشمش به دستم افتاد. مدارک را که درون پوشه صورتی بود بیرون کشید و به دست آقای پناهی داد. آقای پناهی وقتی مرا متعجب دید به علیرضا گفت :

_ مگه خانمتون نمیدونن برای ثبت نام آوردینشون که اینطوری نگاه میکنن؟

علیرضا با خنده گفت:

_ نه استاد میخواستم غافلگیرش کنم .

پناهی سری تکان داد.

_ امان از دست شما جوون ها!

کمی طول کشید تا واقعیت را فهمیدم. اشک در چشمانم حلقه زد. علیرضا مرا برای ثبت نام آورده بود. از شوق ندانستم چه کنم دستم را روی دهانم گذاشتم و به گریه افتادم. آن هم چه گریه ای! پناهی و علیرضا با تعجب نگاهم

تو را باور دارم

میکردند. علیرضا هول شده بود و نمی دانست چه کند. پناهی یک لیوان آب به دستم داد. جرعه ای خوردم و آرام گرفتم. ولی باز هم نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. با کلماتی مبهم که از اعماق وجودم سرچشمه میگرفت گفتم :

_ وای...علیرضا ن...ن...نمیدونم...چه...جوری تشکر کنم؟

باز هم گریه کردم. علیرضا از جا برخاست و بعد از عذر خواهی از پناهی بازویم را گرفت و به بیرون هدایت کرد. پشت در اتاق ایستادیم تا من آرام تر شوم. و علیرضا فقط نگاهم میکرد. با یک لبخند خاص! کاش

بهتر میتوانستم احساساتم را بیان کنم. من به تنها هدف زندگی ام رسیدم و این را مدیون علیرضا بودم. هر چه بود خیلی مرد تر از پدرم رفتار کرد. حالا دیگر آرام شده بودم. با لبخند گفتم:

_ چرا از اول بهم چیزی نگفتی؟ چرا همون شب خواستگاری...

جمله ام را نیمه تمام گذاشت. به چالی که روی چانه اش بود نگاه میکردم. که حالا به نظرم صورتش را دلنشین میکرد. با همان لبخند گفت :

_ دلایل زیادی داره نگفتم. یکیش هم اینه که اون شب حتی بهم فرصت حرف زدن ندادی. خودت بریدی و دوختی....

با تشکر به چشم هایش نگاه میکردم. چشم هایش را دزدید و دوباره داخل اتاق شد. چند دقیقه بعد بیرون آمد و اشاره کرد برویم. حالا مانند یک کودک هول و دستپاچه دنبالش میرفتم. میان راه یا پایم به جایی گیر میکرد و نزدیک بود بیفتم و یا با افرادی که در حال تردد بودند برخورد میکردم. علیرضا فقط میخندید. جلوتر از من راه میرفت و هر از گاهی برمیگشت نگاهم میکرد تا مطمئن باشد با خل بازی هایم بلایی سرم نیاید. دوباره هول راه میرفتم که به عابری دیگر برخورد کردم. برای عذر خواهی سربلند کردم که با چهره ی آشنا و خندان امیر روبه رو شدم. به تندی عذر خواهی کردم .

_ ببخشید

سریع از آنجا دور شدم. اخم هایم حسابی توی هم رفته بود. با خودم حرف میزدم :

_ مرتیکه چه لبخندی هم تحویلیم میده! حال خوشم رو خراب کرد. ولی کور خونده هیچی نمیتونه خوشحالی امروزم رو ازم بگیره

تو را باور دارم

با این فکر این برخورد را به طور کلی از ذهنم پاک کردم و به اینکه آنجا چه میکرد نیندیشیدم. سوار ماشین شدم و برعکس صبح که ساکت بودم پر حرفی هایم شروع شد.

_ وای خدا جونم مرسی! ممنون علیرضا. نمیدونی چقد خوشحالم. نمیدونم با چه زبونی باید ازت تشکر کنم!

ماشین حرکت کرد و من تازه چانه ام گرم شده بود. انگار خوشحالی ام روی پر حرفی ام اثر میگذاشت.

_ هیچ وقت تو زندگیم کسی انقدر خوشحالم نکرده بود. من امروز به بزرگترین آرزوم رسیدم و اینو مدیون توام! دوتا بال میخوام که پرواز کنم. دلم میخواد تا جون دارم داد بزنم همه بفهمن چقد خوشحالم.

علیرضا که تا آن لحظه با لبخند به بیرون نگاه میکرد شیشه ها را پایین داد.

_ بیا بپر... پرواز کن. یا هر چقدر دلت میخواد داد بزن. مردم که نمیدونن خوشحالی فکر میکنن کم داری. امتحانش ضرر نداره راه بازجاده دراز

_ عه فکر کردی خودمو از اینجا پرت میکنم پایین؟ تو از دستم راحت میشی میری یه زن دیگه بگیری؟

اخم هایش در هم شد. نمیدانم چرا از شوخی ام خوشش نیامد. کمی آرام گرفتم گوشه ام زنگ میخورد دست در کیفم بردم منیره بود. علیرضا با همان اخمش گفت:

_ به هر کی که ازت پرسید کجایی میگی ماه عسل فهمیدی؟

باشه سردی گفتم و مشغول صحبت با منیره شدم. چون علیرضا پیشم بود نتوانستم مثل همیشه جریان را مفصل برایش توضیح بدهم. خودش هم فهمید و مکالمه مان نیمه تمام ماند.

جلوی یک سفره خانه سنتی در دربند پیاده شدیم. هوا خوب و دل انگیز بود. نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را پر از هوای پاک کردم. کم پیش می آمد هوا اینطور تمیز باشد. علیرضا بعد از پارک کردن ماشین به من ملحق شد. روی یکی از تخت ها نشستیم با لبخند اطراف را نگاه میکردم. علیرضا با سر پایین غرق در فکر بود. با آمدن گارسون از فکر بیرون آمد روبه من گفت:

_ چی میخوری؟

کمی فکر کردم

تو را باور دارم
_ فرقی نمیکنه معمولا جوجه میخورم.

روبه گارسون گفت:

_ لطفا دو پرس جوجه با مخلفات دوغ و سالاد هم کنارش باشه.

گارسون بعد از گرفتن سفارش ها رفت.

نگاهی به من کرد .

_ یه چیزایی هست که باید بدونی

خودم را به شنیدن بقیه حرف هایش منتظر نشان دادم. ادامه داد

_ نمیدونم چه جوری بگم تا بد برداشت نکنی. میدونی ساحل من و تو هیچ وقت مثل مثل یه زوج معمولی نخواهیم بود. یعنی چیزه...بین من مشکل دارم. تو خوبی خیلی خوب....یعنی اینجوری بگم لیاقت تو خیلی بهتر از منه !

با شک نگاهش میکردم. هیچ از حرف هایش نمیفهمیدم با رسیدن سفارش ها سکوت کرد. مشغول خوردن غذا شدیم. تند غذا میخوردم که زودتر تمام شود و ادامه حرف هایش را بشنوم. آرام غذا میخورد و این عصبانی ام میکرد. دست به سینه منتظر ماندم تا غذا خوردنش تمام شود. با دستمال دور دهانش را پاک کرد. بی طاقت گفتم:

_ خب غذات تموم شد. ادامه حرفات رو میشنوم .

با تک سرفه ای گفت:

_ آره داشتم میگفتم. بین تو فکر کن ازدواج ما سوری بوده. سعی کن اون مدتی که خونه منی یعنی یه جورایی مهمون منی، درست رو بخونی و برای خودت کسی بشی. من هیچ وقت نمیتونم برات شوهر خوبی باشم. همه تلاشم رو میکنم. خرج و مخارجت رو هم میدم. ولی عشق... متاسفم که اینو بهت میگم ؛من نمیتونم هیچ وقت بهت عشق بدم. عشقی که یه شوهر به زنش داره. من ندارم...از تو هم میخوام تمام اون مدتی که خونه منی... توقع عشق نداشته باشی. جلوی همه نقش یه زوج عاشق رو بازی میکنیم. تو به هدف میرسی. میدونم دوسم نداری. سعی کن هیچ وقت هم بهم دل نبندی به هیچ عنوان! من و تو دوتا خط موازی هستیم. یادت باشه زندگی کردن در کنار من تا آخر عمرت فقط تباه کردن خودته. کسی نباید از این حرف هایی که بهت زدم چیزی بدونه. مشکل من رو هیچکس

تو را باور دارم

نمیدونه حتی خانوادم. نمیخوام کسی ترحم کنه بهم حتی تو! پس حواست رو خوب جمع کن. یه مدت بعد که معلوم نیست چقدر طول بکشه از هم طلاق میگیریم و تو شناسنامه ات رو مثل روز اول از من تحویل میگیری. بدون هیچ اسمی از من! حتما میگی چرا باهات ازدواج کردم؟ تو فکر کن واسه این که خواستم کار خیری کرده باشم. من که توی زندگی هدفی ندارم. خواستم حداقل تو به هدف خودت برسی. میدونی شاید گفتنش ناراحت کنه ولی وقتی شنیدم بابات قراره تو رو به عقد یه پیرمرد که ۴ تا بچه داره در بیاره، پیش قدم شدم تا نذارم تباه بشی. حداقل وقتی از پیش من میری با دست پر میری. آینده داری زیر دین پدرت نیستی و مهم تر از همه اینکه با کسی که دوشش داری میتونی ازدواج کنی. فقط تا وقتی خونه منی نباید کسی رو وارد زندگی خودت کنی. درسته که من مشکل دارم ولی این دلیل نمیشه که... بی غیرت باشم.

چشمانم را روی هم فشار دادم. چشم چپم عصبی میپرید. پرسیدم:

_ مشکلت چیه که انقدر تکرار میکنی؟

نگاهی عمیقی به چشمانم انداخت. سپس سرش را به زیر انداخت و آرام گفت:

_ اول بهم قول بده که هیچکس نباید چیزی بفهمه.

_ باشه قول میدم.

_ گفتنش یه خورده سخته. میدونی؟ من چند وقت پیش تصادف کردم و آسیب جدی دیدم. مدت ها تحت درمان بودم. ولی متاسفانه خوب نشدم من توی اون تصادف مردونگیم رو از دست دادم ... من هیچ حسی ندارم. مثل پسر بچه ای که....

هنوز به بلوغ نرسیده ...

دست هایش می لرزید تا حدودی فهمیدم چه میگوید. این بار پرسیدم:

_ چرا؟ چرا با من ازدواج کردی؟ اصلا چرا منو انتخاب کردی؟

_ واسه این که اگه دیر میجنیدم بابات تو رو به اون پیرمرد میداد و من هیچ وقت نمیتونستم دین خودم رو ادا کنم.

_ از چی حرف میزنی؟ چه دینی؟

تو را باور دارم

_ این دیگه یک رازه و سعی نکن بفهمی. لطفا بیشتر از این چیزی نپرس. من قول میدم به همه حرف هام عمل کنم و تو هم قول بده تو این مدت به من و هیچکس دیگه دل نبندی! شب خاستگاری نداشتی حرف بزدم. بعدش هم که دیدی همه چیز عجله ای شد. متاسفم که اینو الان میگم اما هنوز هم حق انتخاب داری. برو فکرها رو بکن اگه نمیخواهی این مدت کنار من نقش بازی کنی، هنوز هم دیر نشده میتونیم بریم و درخواست طلاق بدیم. ولی اینجوری همه میفهمن مشکل من چیه و من اینو نمیخوام. اما اگه تو بخوای.....اگه بمونی وقت جدایی همه چیز رو بهت میگم. قول مردونه میدم!

متفکر به دیوار روبه روی اتاق چشم دوخته بودم. به حرف های علیرضا فکر میکردم. نمیدانستم دلیل کارش چیست؟ کاش میشد بفهمم. اما او اصرار دارد چیزی ندانم. باز هم زندگی ام پیچ خورد.

گوشی ام زنگ میخورد. نگاهی به صفحه اش می اندازم. نام سامان است دلم برایش لک زده. راستی اگر بقیه بفهمند چه اتفاقی می افتد؟ ولی من نمیگذارم کسی چیزی بفهمد. به علیرضا قول دادم. من می مانم! این تصمیم من است، علیرضا در حقم لطف کرد و من این لطفش را جبران میکنم. کنار او خیالم راحت تر است تا پدرم... از دست او به شدت عصبانیم. میدانم که علیرضا دروغ نگفت که میخواست مرا به یک پیرمرد بیوه بدهد. پدرم را خوب میشناسم. برای خلاصی از دست من همه کاری میکند. همه چیز را تحمل میکنم. حداقل اینجا خیالم راحت است. گوشی بار دیگر زنگ میخورد.

_ الو

_ سلام خواهر قشنگم.

_ سلام داداش گلم خوبی؟

_ خوبم عزیزم. خودت چطوری؟ دلم برات تنگ شده. دیشب که اتاقت رو خالی دیدم.... خیلی دلم گرفت ... علیرضا چیکار میکنه؟

_ منم خوبم. دل منم برات تنگ شده اومدیم ماه عسل.

اولین دروغ گفته شد.

_ خوش بگذره پس مزاحم نمیشم به علیرضا سلام برسون. می بوسمت بای.

تو را باور دارم

_ مواظب خودت باش بای هنوز یک ساعتی از آمدنمان به خانه نگذشته. راهی اتاق علیرضا میشوم حوصله
جینگولک بازی ندارم. میخواهم او را از تصمیمم مطلع کنم. خوشم نمی آید الکی یک هفته صبر کنم وقتی جوابم
معلوم است. تقه ای به در اتاقش زدم .

_ بیا تو....

وارد شدم پشت میز کامپیوترش نشسته بود. با دیدنم عینک طبی اش را برداشت.

_ کاری داشتی؟

_ من فکرامو کردم.

_ به این زودی؟

_ اوهوم عادت ندارم زیاد فکر کنم. مغزم درد میگیره!

لبخند زد .

_ خب میری یا می مونی؟

_ می خوام بمونم .

_ لطف بزرگی در حقم میکنی ساحل. امیدوارم بتونم جبران کنم .

_ منم همینطور. امیدوارم بتونم جبران کنم. بابت امروز ممنون خیلی خوشحالم کردی.

_ خواهش میکنم .

بدون گفتن حرف دیگری از اتاقش خارج شدم.

شانه های مردی را می دیدم که خمیده بود و از شدت گریه می لرزید. از من کمک میخواست پشتش به من بود
نمیتوانستم صورتش را ببینم .چنان از ته دل زار می زد که اشکم در آمده بود. به سویی رفتم و دستم را روی شانه
اش گذاشتم. به سمتم برگشت. خدای من این که امیر بود گفت:

_ تو رو خدا کمکم کن...

تو را باور دارم
با صدای تقه ای که به در خورد از خواب پریدم .

_ ساحل....

هنوز از دیدن آن خواب آشفته بودم .سردی قطره های عرق را بر کمرم به خوبی احساس میکردم. این چه خوابی بود
خدای من ... با اکراه از جایم بلند شدم .بعد از سر کردن روسری در را باز کردم .علیرضا نگاهم کرد .

_ خواب بودی؟

با گیجی گفتم .

_ ها؟ چیزه.... آره خواب بودم خوب شد بیدارم کردی .

_ بیا شام بخوریم حتما گرسنه ای.

نگاهی به ساعت اتاقم انداختم ۱۰ شب را نشان میداد .چقدر خوابیده بودم. به دنبال علیرضا به آشپز خانه رفتم. با
دیدن نیمرو خنده ام گرفت. علیرضا با دیدن لبخندم مظلوم گفت:

_ ببخشید چیز دیگه ای بلد نبودم. گرسنه هم بودم این شد که ...

شرمنده گفتم:

_ باز تو به فکر بودی و یه چیزی درست کردی من چی که مثل ...

میخواستم بگویم خرس خوشخواب که دیدم بی احترامی به خودم است. پس ادامه دادم :

_ آره گرفتم خوابیدم و به فکر درست کردن شام و شکم گرسنه خودمون هم نبودم .

اولین لقمه را که به دهانم گذاشتم از شدت شوری چشمانم بسته شد .

_ وای خدا ...

علیرضا نگاهم کرد .

_ چیزی شده؟

تو را باور دارم
با لبخند مصنوعی گفتم:

_ نه چیزی نیست فقط یکم شوره .

لقمه ای به دهان گذاشت.

_ نه خیلی شور نیست. البته من طبعم جوریه که غذای شور دوس دارم تو رو نمیدونم.

به کمک آب چند لقمه دیگر خوردم و کنار کشیدم . تشکر کردم و منتظر ماندم تا غذا خوردنش تمام شود. سپس میز را جمع کردم و علیرضا رفت تا بخوابد. من هم بعد از جمع کردن میز خوابیدم . به خوشخوابی عادت داشتم .

یک هفته گذشته بود و مثلاً من و علیرضا از ماه عسل کذایی مان بازگشته بودیم . در حالی که تمام این یک هفته من خانه بودم و علیرضا سرکار میرفت. من هم تمام مدت مشغول خانه داری میشدم . علیرضا هر بار که با دستپختم روبه رو میشد کلی تشکر میکرد.

مادرم زنگ زد و ما را برای شام دعوت کرد. دلم نمی خواست با پدرم روبه رو شوم . ولی با اصرار علیرضا مجبور شدم همراهش بروم. بیشتر هم به هوای سامان رفتم. سر راه دست گلی خریدیم. مادر با روی خندان در را به رویم باز کرد. بعد از روبوسی داخل شدم. علیرضا گل را به دست مادرم داد. بماند که چقدر ذوق زده شد از این کارش .

سفره را چیدم و نفر آخر به سفارش مادرم کنار علیرضا نشستم . برایم برنج کشید و لبخند به لب بشقاب را به دستم داد. پدرم تک تک کارهایمان را زیر چشمی می پایید . تشکر کردم . سامان درست رو به رویم نشسته بود. یادم افتاد هنوز قضیه ی ادامه تحصیل را بیان نکرده ام . با شوق دستانم را بهم زدم و توجه همه به سمتم جلب شد.

_ راستی یه خبر خوب .

سامان جلوتر از بقیه پرسید :

_ چه خبری؟

_ قراره از مهر ماه برم دانشگاه ...

سامان با خنده پرسید.

_ واقعا؟

تو را باور دارم

_ آره آقا علیرضا زحمت کشید و منو دانشگاه ثبت نام کرد.

سامان با قدر دانی به علیرضا نگاه کرد و از صمیم قلب تشکر کرد. پرستو و سینا و مادرم هر یک به نوبه خود تبریک گفتند. پدرم با اخم های در هم گفت:

_ دختر رو چه به دانشگاه رفتن؟ اگه دختر منی باید بشینی خونه و به شوهرت برسی!

عصبی شدم انگار خودش نمی خواست رابطه مان بهبود یابد. تا خواستم جواب دندان شکنی بدهم، علیرضا دستش را روی دستم گذاشت و قبل از من جواب داد:

_ پدر جان دختر شما الان دیگه همسر منه. قصد جسارت ندارم ولی دیگه اختیارش از وقتی به عقدم در اومده دست منه و من هم دلم میخواد همسرم ادامه تحصیل بده!

پدرم با صورتی سرخ و بر افروخته سکوت کرد. سامان چشمکی حواله ام کرد و سینا و مادرم با تعجب نگاه کردند. تا وقتی غذا تمام شود حرف دیگری زده نشد و من چقدر از حمایت علیرضا خوشحال شدم.

چند روزی از آبان ماه می گذشت و حالا یک ماهی میشد که به دانشگاه میرفتم. رابطه ام با علیرضا خیلی خوب شده بود و مانند دو دوست صمیمی کنار هم زندگی میکردیم. من خودم از اینطور زندگی کردن راضی بودم. طبق قولی که داده بودم به هیچکس حرفی نزدم. جلوی بقیه چنان رفتاری باهم داشتیم که هیچکس شک نمی کرد.

روز جمعه کلاس نداشتم. عاطفه برای ناهار مهمان ما بود. با علیرضا مشغول چیدن میز بودیم. عاطفه هم نشسته بود و دست به چانه تماشایمان میکرد. با لبخند گفت:

_ چه زوج خوبی! چقد بهم میاید!

با علیرضا لبخندی به یکدیگر زدیم. عاطفه بار دیگر با تعجب گفت:

_ وا ساحل؟ ...اون روسری چیه سرت کردی؟ اینجا که نامحرم نیست.

به من من افتاده بودم.

_ چیزه ... راستش....

علیرضا زودتر از من گفت:

تو را باور دارم

_ واسه اینکه وقتی آشپزی میکنه مو نیوفته تو غذا. خودت که میدونی من چقد حساسم.

نفس آسوده ای کشیدم به ظاهر قانع شد و آهانی گفت. ولی دوباره پرسید :

_ الان که دیگه آشپزی نمیکنی ساحل میشه روسریت رو دربیاری؟ حس خفگی بهم دست میده اینطوری!

قبل از اینکه منتظر جواب من باشد دست برد و روسری ام را برداشت و سپس گل سرم را باز کرد. موهای بلند خرمایی رنگم دور شانه ام ریخت. علیرضا لحظه ای خیره نگاهم کرد. تا کنون مرا با موهای باز ندیده بود روز عروسی هم که موهایم زیر خروارها سنجاق پنهان بود. از خجالت گونه هایم داغ شد. سر به زیر انداختم تا چشمم بیشتر از این به علیرضا نیوفتد ، لذت غذای خوش مزه ای که با علاقه پخته بودم را هم از خجالت نفهمیدم. بعد از اینکه عاطفه رفت دوباره روسری ام را سر کردم. مشغول تماشای فیلمی بودم که منیره داده بود. یک فیلم اسپانیایی به اسم (سه متر بالاتر از بهشت) تازه شروع شده بود که علیرضا کنارم نشست. فیلم خیلی رمانتیک بود. نیمه های فیلم که صحنه ها از حد خود فراتر رفت تلویزیون را خاموش کردم. علیرضا با اعتراض گفت :

_ چرا خاموش کردی؟

_ واسه این که ...اصلا ولش کن من میرم درس بخونم. تو هم بشین فیلم رو ببین .

از جایم بلند شدم که دستم را گرفت. نگاهی به دستش انداختم که دستم را رها کرد گفت:

_ بشین اون صحنه رو می کشیم جلو. میدونم تو هم مثل من دلت میخواد بقیه اش رو ببینی .

نشستم علیرضا تلویزیون را روشن کرد. سپس گفت

_ من مشکلی با این قسمت فیلم ندارم. تو چشمتو ببند من می کشم جلو فیلم رو.

چشمهایم را بستم. چند دقیقه بعد به خواسته خودش چشم هایم باز شد و ادامه فیلم را دیدم. آخر فیلم به قدری غمگین شد که گریه ام گرفت. اما سعی میکردم خودم را کنترل کنم. نگاهم را به در و دیوار چرخاندم تا بلکه آرام شوم. اما تاثیری نداشت. قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید. علیرضا با تعجب نگاهم کرد .

_ داری گریه میکنی؟

با هول گفتم :

تو را باور دارم

_ نه چیزه.... وقتی زیاد به جایی زل میزنم اشکم می ریزه .

_ اوهوم باور کردم.

احم ریزی کردم .

_ آخه چرا فهمیدی خب من دل نازکم زود گریم میگیره.

_ آره میدونم! زیادی دل نازکی.... بیا یکم حرف بزیم تا از اون حال و هوا بیرون بیای .

_ موافقم پس صبر کن یه چای بریزم بیام .

فنجان چای را مقابلش گذاشتم پرسید:

_ تا حالا چیزی تو وجودت بوده که فقط خودت بدونی و کسی ندونه؟

کمی فکر کردم

_ راستش نه ! من و پرستو که سامان اسممون رو گذاشته اخبار بی بی سی و همچنین دوستم منیره هیچ چیزی

نیست که از هم پنهون کنیم....

_ یعنی طرز زندگیمون رو گفتی؟

_ نه اون مورد از قلم افتاد آخه قول دادم . واسه همین چیزی نگفتم من وقتی به کسی قول بدم عمرا بزیم زیرش ...

_ خیلی خوبه آدم خوش قول باشه . من خودم کم پیش میاد به کسی قول بدم . چون در این باره زیادی حساس و

پایبندم .

_ خب حالا تو بگو چیزی هست که کسی ازت ندونه؟

_ زندگی من پر از این حرفاست . معمولاً همه مردها اینطورین مثل خانوم ها نیستن که درد و دل کنن . می ریزن تو

خودشون بخاطر اینه که آمار سخته قلبی آقاییون دو برابر خانوم هاست... فقط یه چیز... من اگه مجبور باشم که دروغ

بگم دستام می لرزه . طرف مقابلم باید خیلی زرنگ باشه که بفهمه ، این دومین حرفی بود که فقط بین منو توست!

تو را باور دارم

با دقت نگاهش میکردم. نگاهمان در هم گره خورد. در عمق نگاهش چیزهایی بود که آزارم میداد. هزاران حرف نگفته در چشم هایش فریاد میزد. دلم میخواست نگفته هایش را از چشمانش بخوانم. علیرضا خوب بود خیلی خوب، کاش خیلی زودتر می فهمیدم، کاش دریچه های قلبش را باز کند و حرف های مردانه اش را دانه به دانه بگوید. گوشه اش زنگ خورد چشم از من برداشت و به سمت اتاق خودش رفت

پانزدهم آبان بود. کلاس زود به اتمام رسید. فردا تولد منیره بود و من باید برایش کادو می خریدم. هنوز تصمیم نگرفته بودم چه چیزی بگیرم. از دانشکده که خارج شدم به سمت نزدیک ترین بازار راه افتادم. چند مغازه اول را دید زدم. چیزی به چشمم نخورد. جلوی مغازه ی بعدی ایستادم. سایه ی کسی را پشت سرم احساس کردم. از شیشه نگاهی انداختم. مردی پشتم ایستاده بود اخم هایش در هم شد. زود قضاوت کردن خوب نیست. شاید چیزی که من فکر میکردم اشتباه است. بی توجه به او چشمم به لباس ساده و زیبایی افتاد قیمتش هم مناسب بود. منیره عاشق رنگ قرمز است. پس همین را برایش میخرم. لباس را خریدم و بیرون آمدم. حس میکردم هنوز هم آن مرد پشت سرم است. قدم هایش را تند تر کردم تا به خیابان برسم که ناگهان بند کیفم از پشت کشیده شد. کیف را رها نکردم. شدت کش مکش بیشتر شد. کیف را محکم در بغلم گرفتم و داد بلندی زدم. لباسی که برای منیره خریدم داخل کیفم بود. برای همین کیف را رها نمیکردم. سارق با مشت ضربه ای به پهلویم زد که باعث شد زمین بیفتم. با این حال جوری روی کیفم افتادم که نتوانست به هدفش برسد. ضربه ی دیگری زد که بیشتر در خودم مچاله شدم. با جمع شدن مردم به دورم دزد پا به فرار گذاشت. از درد به خودم می پیچیدم. زانویم و طرف چپ صورتم خیلی می سوخت. فروشنده ای که از او لباس خریده بودم نزدیک آمد و بطری آبی به سمتم گرفت. با دست هایی لرزان چند قطره خوردم. هنوز توی شوک بودم. چند زنی که آنجا بودند به کمک آمدند و بلندم کردند. روی سکوی همان مغازه نشستم. فروشنده گفت:

_ زنگ بزن کسی بیاد دنبالت. صلاح نیست با این وضع بری .

سرم را تکان دادم و به کندی گوشه ام را از کیفم در آوردم. در فهرست مخاطبین دنبال نام علیرضا گشتم. تماس برقرار شد بعد از چند بوق جواب داد:

_ الو

با شنیدن صدایش بغضم شکست .

_ علیرضا بیا دنبالم...

تو را باور دارم
دستپاچه جواب داد.

_ چي شده ساحل ... کجايي؟

_ نميدونم... فقط نميدونم

فرياد زد

_ لعنتي گريه نکن. درست حرف بزن ببينم چي ميگي؟ آدرس بده ...

هنوز هم گريه ميکردم. همان مرد فروشنده گوشي ام را خواست. گوشي را به دستش دادم و منتظر نگاهش کردم. آدرس را به عليرضا داد و گفت که اين ساعت ترافیک است .

کم کم مردم پراکنده شدند و يکي دونفر هنوز مانده بودند. نيم ساعتی گذشت. با ديدن عليرضا که شتابان از دور می آمد نا خواسته از جايم بلند شدم و تقريباً به سويش پرواز کردم. خودم را در آغوشش رها کردم و گريه ام دوباره شروع شد. طوری که حس کردم شانه اش خيس ميشود. محکم بغلم کرد و تا وقتی لرزش بدنم آرام نشد دورم نکرد. وقتی آرام شدم و موقعيت را درک کردم با خجالت فاصله گرفتم. سرم پايين بود عليرضا منتظر نگاهم کرد. اين بار هم مرد فروشنده مداخله کرد و جريان را توضيح داد. عليرضا تشکر کرد و دستش را دور کمرم حلقه کرد .

_ بريم

تا قدمی برداشتم درد زانويم و همچنين پهلويم را احساس کردم. اخم هاييم درهم شد و باعث شد لحظه ای مکث کنم. عليرضا هم ايستاد .

_ چي شد ساحل؟ حالت خوبه؟

_ خوبم فقط کمی زانوم و پهلوم درد ميکنه .

_ بريم ميبرمت درمانگاه. ممکنه آسیب ديده باشی.

_ نيازی نيست فقط بريم خونه.

کنار يک موتور ايستاد. نگاه گذرايی به من انداخت و سوار شد.

_ ميتونی بشيني؟ يا کمکت کنم؟

تو را باور دارم
با تعجب نگاه کردم.

_ راستش تا حالا سوار موتور نشدم. اینه که میترسم.

_ بخاطر ترافیک مجبور شدم از دوستم قرض بگیرم، تا زودتر برسم. بشین بریم خونه .

آرام پایم را بلند کردم و با احتیاط نشستم. بین خودم و علیرضا کمی فاصله گذاشتم. همین که خواست حرکت کند کمی به عقب مایل شدم. از ترس جیغ خفه ای کشیدم و محکم علیرضا را بغل کردم. سرم را روی کتفش گذاشتم و چشمانم را بستم. با خنده گفت:

_ اینجوری که تو منو چسبیدی نمیتونم نفس بکشم. یکم دستاتو شل کن وگرنه جفتمون میریم سینه قبرستون .

با غرغر کمی دستم را شل کردم. اما به همان حالت ماندم. موتور حرکت کرد و من در خلصه ای شیرین فرو رفته بودم. حس خوبی داشتم که نمیدانستم از چه چیزی نشأت می‌گرفت. شاید حس داشتن یک حامی اینقدر به من آرامش می‌بخشید، حس تکیه دادن به شانه یک مرد ...

صدای علیرضا باعث شد چشمانم را باز کنم.

_ خب ساحل خانوم رسیدیم. فکر کنم زیادی بهت خوش گذشته که نمیخواهی پیاده بشی!

چشمانم را باز کردم. جلوی در خانه خودمان بود. پیاده شدم. علیرضا تمام حرکاتم را کنترل میکرد. با هم داخل شدیم. به آشپزخانه رفت و من روی کاناپه نشستم. با جعبه ی کمک های اولیه سراغم آمد. کنارم نشست و با پنجه آغشته به بتادین گونه ام را پاک کرد. از شدت سوزش چشم هایم را روی هم فشردم. نفس های داغش که به صورتم خورد یک جوری شدم. گفت:

_ دوست ندارم فکر کنی دارم باز خواست میکنم. اما کنجکاوم بدونم امروز اون ساعت توی بازار چیکار داشتی که این بلاها سرت اومد؟

آرام جواب دادم.

_ رفته بودم برای منیره کادوی تولد بگیرم.

_ باید بهم می‌گفتی. اگه لازم بود خودم باهات میومدم. اگه بلایی سرت میومد چی؟ اصلا چرا همون اولش کیف رو ول نکردی ببره که به این روز انداختت؟

تو را باور دارم

_ آخه کادویی که برای منیره گرفته بودم توی کیفم بود!

_ مگه طلا و جواهر گرفته بودی که انقد سفت چسبیده بودیش...؟

کلافه گفتم

_ چقد سوال میپرسی؟ نه فقط یه لباس گرفته بودم ...

خندید عصبانی با اخم گفتم :

_ خنده داره؟

_ آخه یه لباس چقد ارزش داشت که این همه کتک خوردی؟

جوابش را ندادم .گونه ام را که پاک کرد گفت:

_ دیگه کجات آسیب دیده؟

_ زانوم .

_ شلوارت رو بکش بالا!

_ ها؟

_ میخوام زانوت رو ببینم .

گیج بازی ام را که دید خودش دست به کار شد شلوارم را بالا زد و با دقت زانویم را تمیز کرد .سپس چسب زخم را روی زخمم بست . تشکر کردم خواستم بلند شوم که پهلویم درد کرد . دستم را روی پهلویم گذاشتم .

_ آخ!

_ دستت رو بکش کنار ببینم .

_ نیازی نیست.

به زور مانتویم را بالا کشید اخم هایم در هم شد .نوازش وار دستش را روی پهلویم کشید مور مور شدم .

تو را باور دارم
_ کبود شده ولی کم.

_ همیشه دست نزدنی؟

_ چرا؟

_ یه جوری میشم!

با شیطنت گفت:

_ چجوری؟

و دوباره کارش را تکرار کرد. سریع فاصله گرفتم و او با خنده نگاهم کرد. با اخم به اتاقم رفتم و طبق معمول بعد از کلی غر زدن خوابیدم.

منیره لباس را بالا گرفت.

_ وای ساحل این چقد قشنگه! به کتک خوردنت می ارزید.

_ شعور نداری که بدونی جونم رو داشتیم فدای کادوی تو میکردم.

با خنده بغلم کرد.

_ قربون تو برم من، ناراحت نشو شوخی کردم. ولی ای کاش میذاشتی کیفیت رو ببره. ببین چه بلایی سرت آورده دستش بشکنه الهی

_ بگذریم دلم ضعف رفت پس کی میخوای کیک رو ببری؟

مهتاب خانوم مادر منیره کیک ها را بین مهمان ها تقسیم کرد. جمع شادی بود. حسابی خوش گذشت. بعد از کلی رقص و پایکوبی عزم رفتن کردم. هوا تقریبا تاریک شده بود. به اتاق منیره رفتم تا لباس هایم را عوض کنم. منیره هنوز هم اصرار داشت برای شام بمانم و من داشتم با او چانه میزدم که علیرضا تنهاست و بدون من شام نمی خورد. خودم هم از اینکه نقش یک زن عاشق شوهرش را بازی میکردم خنده ام گرفته بود. نگاهی به صفحه ی گوشی ام انداختم ۱ تماس بی پاسخ از علیرضا و در آخر پیامکی که محتوایش این بود :

_ تنها نیا خونه خودم میام دنبالت .

تو را باور دارم
منیره با ابروهای بالا رفته گفت:

_ بابا خوش غیرت!

بی توجه به او شماره علیرضا را گرفتم. جواب داد:

_ الو

_ سلام علیرضا خوبی؟

_ سلام ممنون. کجایی؟ کارت تموم نشد؟

_ چرا تموم شده ممنون میشم بیای دنبالم.

_ باشه تا یک ربع دیگه اونجام. تک انداختم بیا پایین فعلاً!

_ باشه منتظرم بای.

منیره با لبخند نگاهم میکرد گفتم:

_ چیه؟ چرا لبخند مشکوک میزنی؟

_ رفتارتون شبیه دوست دختر دوست پسر است تا زن و شوهر!

_ برو بابا مسخره مگه چه جوریه رفتارمون؟

_ یه جوریه انگار هنوز با هم رودرواسی دارید ...

تا وقتی علیرضا بیاید مشغول حرف زدن شدیم. دقیقاً یک ربع بعد علیرضا آمد. با تک زنگی که زد از منیره و مادرش
خداحافظی کردم و پایین رفتم. باران نم نم می بارید. علیرضا توی ماشین منتظرم بود. سوار شدم و سلام دادم. با
لبخند جوابم را داد. دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد پرسید:

_ خب چطور بود خوش گذشت؟

_ آره جات خالی ...

تو را باور دارم

_ دوستان به جای ما! راستی گشمنه حسابی! موافقی امشب پیتزا بخوریم؟

_ چی از این بهتر؟ انقد رقصیدم که خسته شدم. حوصله شام درست کردن نداشتم!

_ حق داری خسته باشی. توی رقص خیلی انرژی به خرج میدی. انصافاً هم قشنگ می رقصی!

لبخند زدم. از تعریفش خوشم آمد بدون فکر گفتم:

_ پرستو میگه لوند می رقصم.

دستم را روی دهانم گذاشتم. علیرضا اخم ریزی کرد و من از خجالت سرم را به نگاه کردن به بیرون از پنجره گرم کردم.

جلوی یک رستوران پارک کرد با هم پیاده شدیم و داخل رفتیم. زوج های جوان هر کدام جایی نشسته بودند. من به پیشنهاد علیرضا دنج ترین جا را انتخاب کردم و نشستیم. دور و اطراف را نگاه میکردم. چشمم به دختری جوان افتاد که علیرضا را نگاه میکرد. نمیدانم چرا عصبی شدم. دست علیرضا را که روی میز بود گرفتم. به تندی گفتم:

_ چرا حلقه تو دستت نیست؟

با انگشت ضربه ی آرامی به بینی ام زد.

_ این دست راسته ساحل خانوم.

دست چپش را نشانم داد

_ حلقم اینجاست.

از سر آسودگی نفسی کشیدم که از چشم های تیز بین علیرضا دور نماند. گفتم:

_ حالا اخم ها تو باز کن. اینجا دیگه نیازی نیست نقش بازی کنیم. میتونیم خودمون باشیم.

دوباره عصبانی شدم.

_ تو بهم گفتی حق ندارم تا وقتی زن شناسنامه ایت هستم با کس دیگه ای باشم. این راجع به خودت هم صدق

میکنه. تا وقتی اسمم تو شناسنامه....

تو را باور دارم

_ مگه خطایی ازم سرزده؟

جواب ندادم.

سفارش ها رسید و من با اخم تندی رو به دخترک شروع به خوردن کردم. وقتی عصبانی میشدم برعکس بقیه اشتهایم زیاد میشد و تند تند غذا میخوردم. علیرضا بیچاره تا وقتی از رستوران خارج شویم سرش را بلند نکرد.

علیرضا یک ساعت از وقت همیشگی تاخیر داشت و من بی صبرانه منتظر آمدنش بودم. تلفنش را هم از دسترس خارج کرده بود. مشغول صحبت با عاطفه بودم. جوری که نگران نشود سراغ علیرضا را گرفتم و او گفت که اطلاعی از او ندارد. تلفن را قطع کردم و طول و عرض اتاق را راه رفتم. نیم ساعت دیگر هم گذشت. صدای چرخش کلید در قفل در نشان از آمدن او داد به سمت در حرکت کردم. علیرضا داخل شد سلام دادم چشم های به خون نشسته اش باعث شد لبخند احمقانه روی لبم سریع پاک شود. حتی جواب سلامم را هم نداد. مستقیم به اتاقش رفت و در محکم بهم کوبید. از صدای محکم در لحظه ای از جایم پریدم و چشمهایم بسته شد. ثانیه ای نکشید که صدای شکستن وسایل از اتاقش آمد. بعد از آن هم صدای فریاد علیرضا. دست و پایم به لرزش افتاد نمیدانستم باید چه کنم؟ میخواستم بروم به اتاقش پاهایم یاری نمی کرد. بار دیگر چیزی شکست. بیشتر نماندم ممکن بود آسیب ببیند. با دو به سمت اتاقش رفتم. در را باز کردم وسط اتاق پشت به من ایستاده بود. تکه های شکسته آینه و شیشه خورده ها همه جا پخش بود. نگاهی به دستش انداختم که خون جاری بود. دستم از روی دستگیره در سر خورد. وقتی خون می دیدم حالم بد میشد. ولی الان وقتش نبود به سمتش رفتم و سعی کردم صدایم آرامش داشته باشد.

_ علیرضا

به طرفم برگشت و هیچ نگفت. نمیدانستم چه کار دیگری باید انجام بدهم. نزدیک تر شدم نگاهم میکرد. ادامه دادم

_ چی باعث شده انقد طوفانی بشی؟

دستش خونی اش را گرفتم.

_ به خودت آسیب زدی!

نفس نفس میزد به سمت تختش کشیدم و سعی کردم بنشیند. نشست و سرش را پایین انداخت. رفتم و جعبه کمک های اولیه را آوردم مشغول پانسمان دستش شدم. نگاهم میکرد و من کارم را انجام میدادم. دست هایش می لرزید و چشم هایش هنوز قرمز بود. پرسیدم:

تو را باور دارم

_ چی شده؟

حرف نزد گفتم :

_ تا کی میخوای حرف نزدی؟ اینجوری فقط حال خودت بدتر میشه. اگه منو قابل بدونی به حرفات گوش میکنم. درسته که دردی رو دوا نمی کنه ولی باعث میشه سبک تر بشی. قول میدم چیزی رو قضاوت نکنم و راز دار خوبی باشم .

مستقیم به چشم هایش نگاه کردم تا تأثیر حرفهایم را در چشمهایش بخوانم. کارم تمام شده بود. چشم از او برداشتم و به آشپزخانه رفتم. جارو را برداشتم و دوباره به اتاقش برگشتم. به همان حالت نشسته بود. از نفس هایی که می کشید فهمیدم هنوز به حد کافی آرام نشده. بدون هیچ حرفی اتاقش را تمیز کردم. میدانستم که الان گرسنه است. سابقه نداشت تا ساعت ۱۰ شب بدون شام بماند. به آشپزخانه رفتم و برایش غذا کشیدم. داخل سینی گذاشتم و برایش بردم. می ترسیدم بیرونم کند بس که رفت و آمد کردم، نگاهی به من و نگاهی به سینی حاوی غذا کرد کنارش نشستم و سینی را روی پایم گذاشتم. آرام گفتم:

_ برات شام آوردم .

_ نمیخورم .

_ میدونم الان دوس داری تنها باشی. ولی تا غذا نخوری نمیروم. حداقل یکی دو قاشق بخور.

کلافه قاشق را برداشت. چون دست راستش زخمی بود با دست چپ این کار را کرد. تا قاشق را بالا برد قاشق با صدای بدی توی سینی افتاد. دست به کار شدم قاشق را برداشتم و به سمت دهانش بردم. نگاهش چند لحظه بین من و قاشق در نوسان بود. شده بودیم شبیه فیلم های هندی که هر صحنه را ده دقیقه طول میدهند. بلاخره دهانش را باز کرد و اولین قاشق از غذا را خورد. همینطور نیمی از غذای بشقاب تمام شد و او دست از خوردن کشید .

_ دیگه نمیخورم.

بدون حرفی سینی را برداشتم تا تنهایم بگذارم. سریع مچ دستم را گرفت. لحظه ای ترسیدم. نگاهم کرد :

_ بشین .

نشستم.

تو را باور دارم

_ قول میدی به حرف هام نخندی؟ فقط گوش بده باشه؟

سرم را به آرامی تکان دادم شروع کرد.

_ دو سال پیش با شخصی به اسم سعیدیان آشنا شدم گفت کمکم میکنه تا شرکت تاسیس کنم یه دختر داشت به اسم شعله که زیاد دورو برم می چرخید منم بدم نمیومدم.... پدر و دختر بد جوری اعتمادم رو جلب کردن. سعیدیان میگفت اگه باهم سرمایه گذاری کنیم سود خوبی بهمون میرسه. پول داشتم ولی کافی نبود. رو بردم به یکی از دوستانم. میدونستم که داره. چون همه تلاشش رو میکرد تا بتونه یه پولی جور کنه با دختر مورد علاقه اش ازدواج کنه. آخه خانوادش با وصلتشون مخالف بودن.

نفس عمیقی کشید و من هنوز نگاهش میکردم. ادامه داد

_ رفتم سراغ دوستانم ازش پول خواستم چون بهم اعتماد داشت پول رو بهم داد و گفت دوستیمون ارزش داره که بخواد یه چند ماه دیگه هم برای دختر مورد علاقت صبر کنه. من هم قول دادم طی یک مدت کوتاه پول رو بهش برگردونم. خلاصه پول رو جور کردم و دادم به سعیدیان ... میدونی بعدش چی شد؟ گذاشت رفت. به همین سادگی هیچ رد پایی از خودش به جا نداشت آتیش زد به همه زندگیم. من ناخواسته زندگی دوستانم رو هم خراب کردم. خودم به درک، خیلی سخت بود ساحل! امروز دوباره شعله رو دیدم با یه مرد دیگه بود رفتم جلو تظاهر کرد که اصلا منو نمی شناسه. من هم به اون مردی که کنارش بود نقشه هاشو گفتم. میدونم که کلاهبرداره حتی اسم و هویتش هم جعلی بوده! امروز بیشتر از همه از این عصبانی شدم که ادعا کرد کم دارم. باید خودم رو به روانشناس نشون بدم. اونقدر خونسرد حرف زد که اینطوری بهم ریختم. از این که راحت فریبم دادن باورش برام سخته... من کسی نبودم که دم به تله بدم.

دستش را به دست گرفتم. نگاهم کرد.

_ گذشته ها گذشته علیرضا، به آینده ی جدیدی که پیش رو داری فکر کن ... بلد نیستم باهات همدردی کنم چون جای تو نیستم و حس تو رو ندارم. ولی دوس دارم هر کاری از دستم بر میاد برات انجام بدم.

از جایم بلند شدم تا تنهائش بگذارم... هر کاری میکردم خوابم نمیبرد. فکرم درگیر علیرضا بود یعنی شعله چه کسی بود که باعث شده بود علیرضا اینطور خامش شود؟ صدای شکمم بلند شد. یادم افتاد که شام نخورده ام برای خوردن شام به آشپزخانه رفتم و از خودم پذیرایی مفصلی کردم. بعد از تمام شدن کارم راهی اتاقم شدم. نیرویی مرا به

تو را باور دارم

سمت اتاق علیرضا کشید. در باز بود از سر کنجکاوی سرک کشیدم. روی تخت دراز کشیده بود. لباس نازکی به تن داشت و پنجره هم باز بود. با خودم گفتم:

_ اینجوری خوابیده حتما سرما میخوره.

وارد شدم و پنجره را بی سر و صدا بستم. مردد بودم که پتو را رویش بکشم یا نه؟ نزدیکش شدم و پتو را تا سینه اش بالا کشیدم. نگاهی به صورت بی نقصش کردم. مدتی بود که ته ریشش را نمیزد و همین باعث شده بود چهره ای مردانه تر از قبل پیدا کند. مژه های بلندش، بینی خوش تراش و در آخر چالی که روی چانه اش نقش بسته بود دستم به سمت صورتش رفت. میخواستم صورتش را لمس کنم. نیمه های راه پشیمان شدم. در دل

به خودم نهیب زدم که

_ اون که خوابش سنگینه.

بار دیگر دستم را دراز کردم و روی گونه اش کشیدم. ته ریش کمی داشت که باعث شد دستم را قلقلک دهد. انگشتم رقصان به سمت چال چانه اش رفت و آرام لمسش کردم. نمیدانستم چرا این کارها را میکنم. خم شدم و بوسه ی آرامی به گونه اش زدم. چشم هایش باز شد. کم است اگر بگویم آب شدم. با هول فاصله گرفتم و پا به فرار گذاشتم. در اتاقم را بستم و به آن تکیه زدم. دستم را روی قلبم گذاشتم بی قرار می کوبید. چشم هایم را محکم روی هم فشردم.

_ آخه چه کاری بود که من کردم؟ حالا پیش خودش چی فکر میکنه؟ خدایا چه غلطی بود من کردم. با چه رویی تو صورتش نگاه کنم؟

محکم به پیشانی ام کوبیدم.

_ آخ که چقدر احمقم. اصلا چرا این کارو کردم؟ رو چه حسابی؟

باز به خودم جواب دادم.

_ رو حساب اینکه اون شوهر منه و من زنشم.

_ وای خدا من چی دارم میگم؟ اون که همه چیزو به من گفته نکنه بهش دل ببندم؟

_ نه نه اصلا محاله چنین چیزی پیش بیاد.

تو را باور دارم

_ ولی اگه حالش خوب بود چی؟ اگه منو میخواست چی میشد؟ مثل همه زندگی میکردیم

دستم را روی دهانم گذاشتم او همه چیز را برایم روشن ساخته بود. دل بستن اشتباه ترین کار ممکن بود. این فکر ها چه بود که در سرم جولان میداد؟ همانطور که با خودم در جنگ و جدال بودم. به تختم پناه بردم. آنقدر فکرم مشغول بود که چند ساعت بعد خوابم برد. صبح آن روز و روزهای بعدی خودم را از علیرضا مخفی میکردم. خجالت عمیقی داشتم از کاری که کرده بودم. هر وقت علیرضا خانه بود من در اتاقم سر میکردم. وقتی خانه نبود تنها غذایم را میخوردم و قبل از آمدنش باز به اتاقم پناه میبردم .

قرار عروسی سینا و پرستو گذاشته شده. مثل همه دغدغه چی بپوشم گرفته بودم. چند باری با منیره به بازار و پاساژ های مختلف سر زدم ولی چیزی پیدا نکردم .

هنوز هم از دید علیرضا خودم را مخفی میکردم. از کاری که کرده بودم خجالت میکشیدم. اما نمیدانم چرا پشیمان نبودم و ته دلم برای دیدنش پرپر میزد. کاش خجالت را کنار می گذاشتم و میتوانستم مثل قبل کنارش بنشینم. کاش میشد از نزدیک یک دل سیر نگاهش کنم.

نیمه های شب بود با دل درد و کمر دردی شدیدی از خواب بیدار شدم . اشکم داشت در می آمد چنان به خودم می پیچیدم که نمیتوانستم برخیزم. به زور خودم را کنار تخت کشیدم. پایم را به زمین گذاشتم تا بلند شوم که زمین خوردم. درد زانویم هم امانم را برید. از بیچارگی ناله ی خفیفی کردم. اگر دیر میجنبیدم ممکن بود کتیف کاری شود... کشان کشان و اشک ریزان به سمت کمد رفتم. وقتی با جای خالی پد بهداشتی روبه رو شدم آه از نهادم برخواست. از سر درماندگی با صدای بلند شروع به گریه کردم. دردم به کنار این جور مواقع عصبی و افسرده میشدم. چند دقیقه ای نگذشته بود که علیرضا بدون در زدن و هراسان وارد اتاقم شد. لباسم تاب و شلوارک کوتاهی بود. در وضعیتی نبودم که بخواهم خودم را جمع و جور کنم. چراغ را روشن کرد و با دیدنم که گریان جلوی کمد نشسته بودم نزدیک آمد.

_ چی شده ساحل؟ چرا گریه میکنی؟

گریه ام شدت گرفت. حالا چگونه توضیح بدهم.

_ چیزی نیست دل درد دارم .

کنارم نشست .

تو را باور دارم

__ پاشو بریم دکتر خب! چرا دیگه گریه میکنی؟

نمیدانستم چه جوابی بدهم .

__ نیازی به دکتر نیست. فقط برو برام یه قرص مُسکن بیار .

هنوز گیج نگاهم میکرد. که با صدای بلندی گفتم :

__ برو برام قرص بیار. دارم می میرم نمیفهمی؟

سریع بلند شد و چند دقیقه بعد با قرص و لیوانی آب برگشت. قرص را انداختم و باز دور خودم پیچیدم. با لحن مهربانی گفت:

__ کاری از دستم برمیاد؟ میخوای دلت رو ماساژ بدم؟

__ میتونی برام یه کاری بکنی؟

__ چه کاری؟

__ برو دارو خونه، باور کن ناچارم وگرنه خودم میرفتم. باید برام یه چیزی بگیری.

انگار شصتش خبردار شد که بیشتر نپرسید .

__ باشه بنویس رو کاغذ میرم از دارو خونه شبانه روزی میگیرم .

__ ممنون .

از خجالت سرم را به زیر انداختم . کاغذ و خودکاری به دستم داد .

__ اینجا بنویس برم بگیرم زود برمیگردم . مواظب خودت باش.

نوشتم و کاغذ را به دستش دادم . او رفت و من از درد ناله کردم . یک ربع بعد علیرضا آمد . بسته ها را به طرفم گرفت .

نتوانستم به چشم هایش نگاه کنم . لبم را گزیدم باز دلم تیر کشید . ناله ی ضعیفی کردم بازویم را گرفت .

__ بذار کمک کنم بلند بشی .

تو را باور دارم

به زور بلند شدم و به حمام پناه بردم. اشک هایم روان بود. کارم که تمام شد علیرضا را لیوان به دست منتظر دیدم. نزدیکم آمد و کمک کرد روی تختم بنشینم. موهایم پریشان بود عادت داشتم شب ها موهایم را باز بگذارم برای همین جلوی چشمم را گرفته بود. وقتی نشستم علیرضا موهایم را پشت گوشم زد. لیوان حاوی چای نبات را به دستم داد.

_ اینو بخور حالت رو بهتر میکنه.

لیوان را گرفتم و جرعه جرعه نوشیدم. کمی بهتر شدم اینبار گفت:

_ بخواب کمرت رو ماساژ میدم.

به حرفش گوش دادم روی شکم دراز کشیدم و او آرام شروع به ماساژ کرد. خیلی بهتر شدم، دست های گرمش حالم را خوب کرد. تازه یادم افتاد اصلا وضع مناسبی ندارم. با خودم گفتم:

_ اشکالی نداره چون اون که اصلا تحریک نمیشه. پس بی معنی که جلوش حجاب بذارم. تا حالا هم اشتباه کردم.

با جادوی دستانش به خواب رفتم.

بلاخره روز عروسی سینا و پرستو فرا رسید. با مادرم و عاطفه از صبح آرایشگاه بودیم. انقدر که این طرف و آنطرف رفته بودم یادم نبود صبحانه نخورده ام. زیر دست آرایشگر بودم تقریبا کارش رو به اتمام بود. سر گیجه و تهوع امانم نمی داد. خیلی تحمل کردم ولی وقتی آرایشگر مشغول ترمیم رژ لبم بود طاقتم طاق شد و با حالت دو به سمت سرویس بهداشتی دویدم. عاطفه و مادرم با نگرانی پشت در ایستاده بودند و حالم را می پرسیدند. با گفتن خوبم بیرون آمدم مادرم به صورتش چنگ زد.

_ وای خدا مرگم بده ساحل؛ رنگ به رو نداری.

عاطفه دستم را گرفت و روی صندلی نشاندم.

_ دستات یخه و داره می لرزه.

آرایشگر لیوان آب قند به دست نزدیک آمد. در حالی که لبخندی به لب داشت خطاب به مادرم گفت:

_ نگران نباشین چیزی نیست. حتما بارداره.

تو را باور دارم
سپس از من پرسید:

_ چند هفته ازدواج کردی؟

با هول گفتم :

_ ۴ ماه، ولی اصلا امکان نداره! مطمئنم که باردار نیستم!

مادرم کم کم لبخند زد .

_ چرا دخترم؟ خدا رو چه دیدی؟ اگه از بابت دانشگاه نگرانی قول میدم خودم نگهش دارم .

عاطفه هیجان زده گفت :

_ وای خدا دارم عمه میشم .

خودم که میدانستم چنین چیزی امکان ندارد با عصبانیت گفتم:

_ اینا همش خیالات خامه. چنین چیزی ممکن نیست !

همین استرس ها حالت تهوعم را بیشتر کرد و شک آنها دوبرابر شد. تا از دستشویی خارج شدم عاطفه هم مکالمه اش با تلفن را تمام کرد. رو به من گفت:

_ زنگ زدم علیرضا میاد دنبالت. بهتره بری دکتر تا شب نمی تونی با این وضع سر کنی .

_ کاش زنگ نمیزدی عاطفه، اون رو هم بیخودی نگران کردی.

_ کارت هم تموم شده منو مادرت با آژانس میایم، تو هم حالت بهتر شد با داداشم برو تالار.

روسی ام را تا حد ممکن جلو کشیده بودم. دستپاچه منتظر بودم منشی نامم را صدا کند. علیرضا کنارم نشسته بود. هر از گاهی نگاهی به سویم میکرد و حالم را می پرسید. بلاخره نوبتم شد در زدم و داخل شدم. علیرضا هم پشت سرم، با دیدن دکتر که خانومی تقریبا مسن بود خوشحال شدم. چرا که آرایش و موهایم اصلا مناسب این فضا نبود. نشستیم و علت مراجعه کردنم را برایش شرح دادم. دست هایش را در هم قلاب کرده بود و از پشت عینک نگاهم میکرد و به حرفهایم گوش می داد. حرف زدیم که تمام شد پرسید:

تو را باور دارم
_ خب خانوم متاهلی یا مجرد؟

مستأسل نگاهی به علیرضا کردم به جای من علیرضا جواب داد:

_ متاهل ...

_ تاریخ آخرین ماهیانه تون کی بوده؟

با خجالت جواب دادم :

_ دوم همین ماه .

_ چند هفته ازدواج کردین؟

_ ۴ ماه .

چیز هایی روی برگه نوشت و سپس گفت:

_ افت فشار و حالت تهوع از علایم بارداریه . نمیتونم قطعی بگم . ولی یه آزمایش برات می نویسم . دارو نمیتونم تجویز کنم فعلا چیز های شیرین بخور و فردا هم جواب آزمایش رو برام بیار .

انگار آب سرد روی سرم ریختند . حالا چگونه بقیه را مجاب کنم . نگاهی به چشم های سرخ علیرضا انداختم که لبخندی مصنوعی تحویلیم داد . تمام طول راه ساکت بود و من از این سکوتش نمیدانستم چه برداشتی بکنم . به تالار رسیدیم او به قسمت مردانه رفت و از هم جدا شدیم .

خسته شده بودم از بس عزیزه خانوم و مادرم دور و برم می چرخیدند . این را بخور ، آن را نخور ، نرقص ، راه نرو ...

تا از دستشان فرار میکردم میرقصیدم ، عاطفه با چشم غره حالی ام میکرد که بنشینم . همه اش زیر سر عاطفه بود من که میدانستم چنین چیزی امکان ندارد .

دستانم را شستم و از سرویس بهداشتی بیرون آمدم . کسی دستم را کشید و به سمت بیرون هدایت شدم . جوری که از داخل دید نداشت . با دیدن پدرام که دستم را گرفته بود عصبانی شدم .

_ تو به چه حقی ...

تو را باور دارم

_ تند نرو ساحل. این مدت انقدر اتفاق ها سریع افتاد که نتونستم چیزی بهت بگم .

_ ولم کن....

_ حرفامو گوش کن بعد برو .

هیچوقت جلوی پدرام حتی روسری ام را هم در نیاورده بودم . حالا با این وضع مرا میدید خودم را نفرین کردم. الان چه وقت دستشویی رفتن بود . اگر داد هم میزدم کسی صدایم را نمیشنید . سر و صدای زیاد باعث میشد کسی صدایمان را نشنود و جایی که ایستاده بودیم بین دو پرده زخیم بین خروجی در و قسمت زنانه بود. تقلا میکردم تا از دستش رها شوم که ادامه داد:

_ تکون نخور. ببین میدونم شوهرت و دوس نداری. ازش طلاق بگیر. من خیلی وقته چشمم دنبالته . قول میدم بهتر از اون شوهر امل تو باشم ...

نگاهی درنده به سر تا پایم کرد که چندشم شد.

_ حیف این همه خوشگلی نیست که خرج اون مرتیکه میشه

از چشم هایم بی گمان آتش بیرون میزد. آب دهانم را روی صورتش پرت کردم. بازویم از دستش رها شد و من پا به فرار گذاشتم .

هنوز یک ساعت از جشن مانده بود که عزیزه خانوم گفت :

_ ساحل جان دخترم ؛علیرضا گفت آماده شو بریم خونه. میگه خسته اس تو هم حالت خوش نیست مادر .

_ اما هنوز که جشن تموم نشده؟ بهش بگین بره من بعدا با سامان میام .

_ باشه دخترم .

کلید را در قفل در چرخاندم داخل شدم. چراغ ها خاموش بود .حتما علیرضا خوابیده .بی سر و صدا وارد اتاقم شدم و چراغ را روشن کردم .مانتو و شلوارم را از تن در آوردم. جلوی آینه ایستادم و خودم را برانداز کردم .لباسم شیری رنگ و حلقه ای بود. از زیر سینه تا بالای زانو که قد لباس بود به حالت راه راه با مروارید های سفید و ریز کار شده بود که باعث میشد اندام را ظریف تر نشان دهد .پشت کمرش خیلی باز بود و برای پوشاندن برهنگی اش از چند زنجیر آویزان استفاده شده بود. موهایم به حالت آبشار و فر های درشت دور شانه ام درست شده و چند گل رز

تو را باور دارم

شیری رنگ ریز هم لا بلای موهایم کار شده بود. از آنجایی که عاطفه نگذاشت یک دل سیر برقصم با گوشه ام آهنگ گذاشتم و مشغول رقصیدن شدم. نمیدانم این همه ناز و عشوه از کجا آمد؟ راست است که همه در خلوت خودشان قشنگ تر می رقصند. چرخ زدم که چشمم به علیرضا افتاد که به چهارچوب در اتاق تکیه داده بود و نگاهم میکرد. از ترس هین بلندی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. با هول مانتویم را برداشتم و جلوی خودم گرفتم. با صدای آرامی گفتم :

_ از کی اینجایی؟ کاری داشتی؟

قدمی به جلو آمد .

مانتو را با حرص از دستم کشید و گوشه ای پرت کرد. دست و پایم شروع به لرزش کرد. قدمی به عقب رفتم که فریاد زد :

_ از شوهرت فرار میکنی؟ آره؟

چشم هایم را بستم که صدایش بلندتر از قبل رعشه به جانم انداخت.

_ مگه بهت نگفتم تا وقتی تو خونه منی حق نداری با کسی باشی؟ مگه نگفتم؟

_ ولی من....

_ خفه شو....خودم دیدم داشتی با پدرام حرف میزدی. حرفاشو شنیدم که میگفت طلاق بگیر. میگفت دوسم نداری از کجا میدونست ها؟ با این وضع جلوی اون آشغال وایساده بودی؟
به لباسم اشاره کرد.

_ با خودت گفتمی حالا که شوهرم مردونگی نداره حتما بی غیرته ... فکر کردی من بی غیرتم؟ آره؟ به ریش من خندیدی؟ میخوای نشونت بدم که مردونگی دارم یا نه؟

به سمتم آمد و پیراهنش را از تن در آورد . من فقط لب هایم را به دندان میکشیدم. سینه به سینه من ایستاده بود. چشم هایش خیلی قرمز بود. دهانش بوی الکل میداد. دستش را به لباسم انداخت و در یک حرکت از تنم کشید. لباسم روی زمین افتاد دست هایم را جلوی خودم گرفتم. از شدت ترس رو به موت بودم. نگاهی به تنم انداخت .

_ حیفه...بدون استفاده بذارم بری .

تو را باور دارم

به حق افتاده بودم از سر بیچارگی نشستم .

با خشم بلندم کرد و روی تخت هلم داد . روی تنم خیمه زد . سرش را لابلای موهایم فرو کرد و زمزمه وار چیزی گفت .
تقلا میکردم تا از دستش خلاص شوم . گریه تمام انرژی ام را گرفته بود . زجه زدم :

_ تو رو خدا ولم کن بذار برم علی... بخدا کاری نکردم اون عوضی...

گردنم را بوسید . مور مور شدم . دستی به پهلویم کشید . صورتش را نوازش وار به صورتم مالید . چشم هایم را بستم و صورتم را به طرف مخالف چرخاندم . باز سرش را داخل گودی گردنم فرو برد . به سینه اش مشت های بی جان میزدم . اما آنقدر سنگین بود که نمیتوانستم کاری بکنم . صورتم را به طرف خودش چرخاند . چانه ام اسیر دستش بود . حس میکردم هر لحظه فکم خورد میشود . نفس نفس میزد به چشم های خواستنی اش چشم دوختم . نمیدانم چرا اما تسلیم شدم . دست از تقلا کردن برداشتم میدانستم که چنین کاری نمیکند . انگار خودش هم فهمید چند لحظه عمیق به چشمانم زل زد و سپس عقب کشید . بلند شد پشتش را به من کرد . با صدای آرامی گفت :

_ لعنت به تو ساحل . لعنت به تو دعا کن که جواب آزمایشت منفی باشه . دعا کن که پدرام الله اکبر

حرفش نیمه تمام ماند . پیراهنش را از زمین برداشت و چند دقیقه بعد از خانه بیرون زد . این را از بهم کوبیدن در فهمیدم .

تا صبح نخوابیدم . چمدان را بستم و منتظر شدم هوا روشن تر شود . او به من شک داشت پس چه بهتر که از همین حالا تنهایش بگذارم . خوابم برده بود چشم که باز کردم ساعت ۱۱ را نشان میداد با یاد آوری اتفاقات دیشب اشکم سرازیر شد . بهتر است تا بیشتر از این دلبسته اش نشدم بروم . گریه کنان از جایم بلند شدم . جلوی در رسیدم و آن را گشودم . با دیدن علیرضا که غرق در خون روی زمین افتاده بود جیغ کشیدم . با زانو کنارش افتادم .

_ علیرضا....

سرش را در آغوش گرفتم .

_ تو رو خدا چشمتو باز کن . علی چی شده؟

از میان چشم های نیمه باز شده نگاهم کرد و لبخند زد . برگه جواب آزمایشم را که دستش بود را به دستم داد و از حال رفت .

تو را باور دارم
طول راهرو را راه میرفتم. با خارج شدن دکتر به سمتش دویدم.

_ چی شد آقای دکتر؟

_ نگران نباش دخترم چیز خاصی نبود. به خاطر خونی که از دست داده باعث شده از حال بره و گرنه مشکلی نداره.
مرخصه میتونه بره .

از آسودگی نفس عمیقی کشیدم و به طرف اتاقش رفتم. با دیدنم به طرفم برگشت و لبخند زد. سر به زیر روی
صندلی کنار تختش نشستیم.

_ بهتری؟

_ منو ببخش....دیشب تو حال خودم نبودم .

چیزی نگفتم دستم را گرفت .

_ بمون....باشه؟

از من نخواه بمانم کاری کن که حتی اگر بخواهم نتوانم بروم مثل نفس، اجباری باش برای زنده بودنم.

به چشم هایش که نگاه کردم دلم لرزید. چقدر احمق بودم باز گفت:

_ فقط چند ماه دیگه تحمل کن ساحل، فقط چند ماه...

_ باشه .

نفس عمیقی کشید .

کاسه ی سوپ را مقابلش گذاشتم. هنوز هم دلخور بودم سردی رفتارم را فهمید .

_ ساحل...میشه تو بهم سوپ بدی؟ دستام می لرزه .

خوشحال شدم ولی موضع خودم را حفظ کردم. قاشق را بالا بردم و در دهانش گذاشتم. یادم نبود که داغ است
دهانش سوخت .

_ آخ آخ دهنمخدا بگم چیکارت نکنه...

تو را باور دارم
_ اینم جای تشکره؟

_ باید می گفתי داغه خب!

_ بخور غر نزن و گرنه گرسنه می مونی.

_ چشم خانومی ...

از لفظی که استفاده کرد ته دلم قنچ رفت. لبخند مهمان لبم شد. علیرضا با دقت نگاهم کرد. لبخندم را با اخم جایگزین کردم .

با دیدن ساعت برق از سرم پرید . حتما علیرضا هم خواب مانده و گرنه بیدارم میکرد. با همان وضع بلند شدم و به سمت اتاق علیرضا رفتم. مثل همیشه در اتاقش باز بود. صدایش زدم بیدار نشد بلندتر گفتم :

_ علیرضا بلند شو.... بدبخت شدیم خواب موندیم .

نصف چشمش را باز کرد و پرسید :

_ ساعت چنده؟

_ نه و نیم .

مانند فنر از جا جهید و روی تخت نشست . از حالتش خنده ام گرفت. چون مطمئن شدم بیدار شده به اتاقم دویدم و لباس هایم را با عجله تمام تنم کردم. حتی نمیدانستم چه می پوشم .

علیرضا با چشمان پف کرده جلوی در منتظرم بود . میدانستم اگر صبحانه نخورد حتما معده درد میگیرد. به سمت آشپز خانه رفتم و لیوانی شیر ریختم، همراه خرما برایش بردم .

_ بیا اینو بخور . وقت صبحونه خوردن نداریم. به حد کافی دیر شده.

نیمی از شیر نوشید و یک خرما خورد. نیمه ی دیگر را من سر کشیدم. با تعجب نگاه کرد پرسیدم :

_ چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

_ دهنی منو خوردی؟

تو را باور دارم
_ آره من کلا اهل سوسول بازی نیستم .

با حالت خاصی نگاهم کرد.

سوار آسانسور شدیم هنوز نگاهم میکرد پرسیدم:

_ راستی چند وقته سیبیل میذاری قضیه چیه؟

لحنش شیطنت داشت .

_ چون میخوام اُبّهت داشته باشم .

با گیجی پرسیدم؟

_ هان؟

_ یادمه یه بار گفتمی چون قدیم مردا سیبیل میذاشتن اُبّهت داشتن . منم سیبیل گذاشتم تا تو ازم حساب ببری هم این

که فکر کنی وقتی پیش منی همه بگن این پسره بادیگاردشه تو هم احساس امنیت کنی!

خندیدم .

_ آفرین حافظه! من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی؟ تازه سیبیل به هر کسی نمیداد! شبیه مردای عصر قجر شدی!

بزنش! بعدشم از نظر یه دختر، پسر نیازی به ته ریش و سیبیل و بازوی زخیم نداره همین که کنارش احساس امنیت

کنه کافیه!

_ عه! راست میگیا! از این جنبش نگاه نکرده بودم! مرد باس به حرف زنش گوش کنه! بیخیال ابهت میزنمش!

خندیدم.

نگاهم به گوشه لبش افتاد که قطره ای شیر رویش باقی مانده بود. بی حواس دست بردم و پاکش کردم. یکباره دستم

روی لب هایش خشک شد چون مچ دستم را گرفته بود .

گفت :

_ دیگه هیچ وقت به لبم دست نزن!

تو را باور دارم

عصبی دستم را پس کشیدم . گفتم :

_ فکر کردی ... محتاج لمس کردنتم ؟

حرف را در دهانم مزه کردم و ادامه دادم.

_ گوشه لبش شیر مالیده بود اونو پاک کردم. منم دلم نمیخواه دستم به لبش بخوره....

اخم هایش در هم شد. نگاهم را از صورتش گرفتم. آسانسور ایستاد و هردو به سمت ماشین راه افتادیم. هر دو عصبی تا آخر راه حرفی نزدیم. بدجوری حال هم را گرفتیم. با رساندن من علیرضا پایش را روی گاز گذاشت و رفت با خودم غر میزدم .

_ فکر کرده محتاج لمس کردنشم .

کلاس اول را از دست داده بودم. منتظر کلاس بعدی شدم.

تا ساعت ۸ شب کلاس داشتم. خیلی خسته بودم. کاش میشد علیرضا دنبالم می آمد. انتظارم بی جاست با شناختی که از او داشتم میدانستم به خاطر بحثی که صبح داشتیم دنبالم نمی آید. منتظر اتوبوس ماندم نیم ساعتی گذشت. اتوبوس نیامد از طرفی هم باران گرفت. غرورم اجازه زنگ زدن به علیرضا را نمی داد. کاش می آمد. خیابان خلوت شد ... حسابی سردم بود به ناچار به علیرضا زنگ زدم .

_ الو

_ سلام ...چیزه میشه بیای دنبالم؟

_ سلام پس بلاخره زنگ زدی؟ یه نگاه به دور و اطراف بنداز.

با دقت اطراف را نگاه کردم. چند متر دورتر از من ایستاده بود. نور گوشی اش روی صورتش افتاده و جذابیتش را به رخ میکشید. با دیدنم خندید. سرش را پایین انداخت. موهایش به خاطر باران نم دار شده بود. تیپ مردانه ای زده بود. یک لحظه یاد حرف منیره افتادم که میگفت :

_ این پسرهایی که تیپ مردونه میزنن ،وقتی میخندن سرشونو میندازن پایین .اینا پسر نیستن که نیمه ی گمشده

ان !!!!!

تو را باور دارم

دلَم برایش ضعف رفت. منیره با همه ی دیوانگی هایش بغضی حرف هایش خیلی راست بود. با لبخند به سمتش رفتم. کاش او نیمه گمشده من بود.

یادم نیست در کدام فصل تو را پیدا کردم اما مطمئنم هیچ فصلی نمیتواند تو را از من پس بگیرد. خدا رحم کند انگار عاشقت شده ام!

_ سلام ساحل خانوم!

_ سلام! از کی اینجایی؟

_ از وقتی که از دانشگاه بیرون اومدی؟

_ ای بدجنس پس چرا چیزی نگفتی؟

_ دوس داشتم.

_ که دوس داشتی؟ امشب که بدون شام خوابیدی....

_ نه... عزیزم... اصلا شما ماه... این بنده حقیر را عفو بفرما...

شاید حرف هایش بی منظور بود اما لحنش به دلَم نشست. کاش میدانست با این حرف ها دلَم چه حالی میشود.

_ مزه نریز سردمه بریم.

_ چشم گردن ما از مو باریک تر بفرما...

در را باز کرد و من سوار شدم. انگار بحث صبح را هر دو به فراموشی سپردیم.

امتحانات ترم شروع شده بود. با جدیت درس میخواندم. علیرضا را خیلی کمتر میدیدم. حس دلتنگی داشتم دلَم میخواست مثل قبل برای هم وقت بگذاریم و ساعتی را کنار هم بگذرانیم. حالا دیگر خوب میدانستم دلِبسته اش شده ام. اشتباه محض بود اما به خودم قول دادم این راز را برای همیشه در دلَم نگه دارم. حتی بعد از جدایی! اسم جدایی دلَم را می لرزاند اما واقعیت بود... آخرین امتحان هم با موفقیت به اتمام رسید. به مدت دو هفته تعطیل بودم. تصمیم گرفتم تمام این دو هفته را خوش بگذرانم.

میز شام را چیدم. علیرضا تکه ای از کتلت را به دهان گذاشت. با صدای کلفتی گفت:

تو را باور دارم

_ این چه وضعشه ضعیفه؟ چرا این همه بی نمکه؟

با اخم نگاهش کردم و کارد توی دستم را تهدید وار به سمتش تکان دادم. که از جا بلند شد و پا به فرار گذاشت. من هم به دنبالش .

_ صبر کن ببینم با کی بودی ضعیفه؟

دور مبل ها می چرخید و قهقهه میزد. دلم برایش ضعف کرد چقدر مردانه میخندید.

باید نفهمم خنده ات بی من برای کیست از دست دارم میروم ...دیگر حواست نیست....

با این حال اخم را حفظ کردم. در یک حرکت ناگهانی غافلگیرش کردم. اما پایم گیر کرد و روی علیرضا افتادم تا چشم باز کردم. چشم در چشم او شدم. مردمک چشمان قهوه ای رنگش لرزان چشمانم را می کاوید. ضربان قلب هر دویمان به راحتی حس میشد. نگاهش به سمت لب هایم کشیده شد. داغ شدم. سراسیمه فاصله گرفتم. مطمئن نبودم که بتوانم خودم را نگه دارم. میترسیدم دلم رسوایم کند. به سمت آشپز خانه رفتم و خندان گفتم:

_ انگار ادب شدی بیا شام بخور .

همراه هم شام خوردیم.

علیرضا تشکر کنان گفت:

_ با این که خوش اخلاق نیستی ؛ یکمی هم زشتی! یه ذره هم چاق و بلبل زبونی، ولی دست پختت به همه چی می ارزه!

اخمو نگاهش کردم که سریع گارد گرفت:

_ شوخی کردم بابا همش رو برعکس گفتم !

کمی فکر کردم خوب تعریف کرد. ولی قسمت آخرش یعنی دستپخت من بد بود. باز با اخم نگاهش کردم.

_ که دستپخت من بده؟

تو را باور دارم

_ نه به جان خودم شوخی کردم. بابا دستپخت ساحل خانوم بهترین دستپخت دنیاست! حالا واسه جبران زحمات، من میز رو جمع میکنم. شما هم آماده شو بریم یه چرخی بیرون بزنیم. این مدت حسابی خسته شدی. منظورم امتحاناست!

با شوق به سمت اتاقم دویدم. علیرضا به بچه بازی هایم میخندید. جلوی آینه ایستادم دوست داشتم کمی به چهره ام رنگ و لعاب بدهم. خیلی وقت بود دست به آرایش نمیزدم. اول کرم پودر را به صورتم مالیدم. سپس خط چشم مشکی و کشیده ای بالای چشمم کشیدم. چشم های عسلی رنگم برق زد. کمی ریمیل، رژ گونه و در آخر رژ لب مات جیگری تیره ای که تازه خریده بودم. مو های خرمایی رنگم را فرق کج ریختم و بقیه موهایم را از پایین بستم. به تصویر خودم در آینه خیره شدم. بوسه ای برای خودم فرستادم از چهره ام خوشم آمد. به سمت کمد لباسم رفتم پالتوی کرم رنگم را با شلوار و شال قهوه ای به تن کردم. علیرضا در را اتاقم را زد.

_ ساحل؟ کجایی دختر دوساعته .

دل از آینه کندم و در را گشودم. با دیدن علیرضا که پیرهن سفید جذب همراه شلوار کرم رنگ و پالتوی مشکی به تن کرده بود لبخند زدم. چقدر جذاب شده بود. او هم نگاهم کرد لبخند زد ولی طولی نکشید که اخم کرد. از رفتارش تعجب کردم به سمت اتاقش رفت و چند دقیقه ی بعد دستمال به دست به سمتم آمد .

_ پاکش کن!

با تعجب پرسیدم .

_ چیو؟

_ همون که به لبت زدی!

با حرص دستمال را گرفتم. نگاهم به پیراهنش افتاد که چند دکمه اش باز بود و سینه ستبرش حسابی خود نمایی میکرد! با لحن خودش گفتم:

_ پس تو هم ببند!

این بار او با تعجب پرسید.

_ چیو؟

تو را باور دارم
به سینه اش اشاره کردم و گفتم:

_ همون که ریختی بیرون روا!

معلوم بود خنده اش گرفته اما به زور خودش را نگه داشت. لبش را جوید انگار داشت فکر میکرد. گفت:

_ اول تو پاک کن .

غر زدم .

_ از دست سامان تازه راحت شده بودم گیر این افتادم .

دستمال را روی لب هایم کشیدم. حوصله لج بازی نداشتم منتظر ماندم تا او هم دکمه اش را ببندد. ولی فقط یک دکمه بست دو دکمه دیگر باز ماند. گفتم :

_ چرا جر میزنی فقط یکیش رو بستی؟

_ واسه این که تو هم لبت رو نصفه پاک کردی زرنگ خانوم!

از پرو بازی هایش خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم. بار دیگر دستمال را محکم روی لبم کشیدم و گفتم :

_ راحت شدی؟ حالا ببند.

با دقت به لبم نگاه کرد. یک جوری شدم. به چشم هایم نگاه کرد و بدون حرف دیگری دست برد و دو دکمه باقی مانده را هم بست. با لحن خودم گفتم:

_ راحت شدی؟ حالا بریم.

به هم نگاه کردیم و یک دفعه زدیم زیر خنده .

توی ماشین کنار علیرضا نشستیم. خم شدم تا کمر بند ایمنی را ببندم . عطر تلخ و سردش مشامم را پر کرد. عاشق این عطرش بودم. نفس عمیقی کشیدم. راه افتاد دست برد به سمت دستگاہ پخش و روشنش کرد. صدای احسان خواجه امیری سکوت بینمان را پر کرد. چقدر وصف حال بود. چشم هایم را بستم و گوش به آهنگ سپردم.

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو را باور دارم
کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس می کشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامشه

تو زیباترین آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

به این جای آهنگ که رسید بی هوا قطره ای اشک روی گونه ام سر خورد که سریع مهارش کردم .

از این عادت با تو بودن هنوز

بین لحظه لحظم کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز

اگه بی تو باشم منو می کشه

تو را باور دارم
یه وقتایی انقدر حالم بده

که می پرسم از هرکسی حالتو
یه روزایی حس میکنم پشت من
همه شهر میگرده دنبال تو

منو از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

با توقف ماشین چشم گشودم به بام تهران آمده بودیم. بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد من هم پیاده شدم.
تمام شهر زیر پایمان بود. با خودم فکر کردم چند نفر در این شهر عاشق هستند؟ فکرم را به زبان آوردم و سکوت
بینمان را شکستم. علیرضا دست به جیب به رو به رویش چشم دوخته بود.

_علیرضا؟ به نظرت چند نفر تو این شهر عاشقن؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

_اگه نظر منو می پرسی من میگم همه آدمهای این شهر عاشقن.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

_چطور ممکنه همه این آدمها عاشق باشن؟

_خب یکی عاشق خانوادشه، یکی عاشق معشوق، یکی عاشق پدر و مادر یکی مثل من عاشق

_عاشق....؟

تو را باور دارم

_ یکی مثل من عاشق خداست.... یکی مثل تو عاشق درس خواندن....

دستی میان موهایش کشید. گفتم:

_ تفسیر جالبی بود. خوشم اومد .

کمی آنطرف تر از ما ماشین دیگری نگه داشت با دقت به راننده اش چشم دوختم. با دیدن امیر نا خود آگاه دلم شور زد. او اینجا چه میکرد؟ دست بردم و دست گرم علیرضا را میان پنجه هایم اسیر کردم. دلم آرام گرفت. به صورتم نگاه کرد لبخند گرمی به رویم زد دستم را فشرد و سپس دستش را از میان دستم بیرون کشید.

این گونه که تو دستانم را رها کردی یا نمی دانی سقوط چیست یا نمی دانی چقدر بالا آمده ایم.

بند دلم پاره شد. انگار دلم را از جا کند. دلگیر نگاهش کردم. او نمی دانست چه خبر است اما من ناخواسته پیش امیر خرد شدم. تا نگاه غمگینم را دید گفت:

_ میرم بنشینم تو ماشین سرده .

به همین راحتی رفت و چه کسی دید شکستن غرورم را؟ بغضی سنگین راه گلویم را بسته بود. دلم میخواست فریاد بزنم ولی امکانش نبود. هر آن حس میکردم دلم از غصه منفجر میشود. صورتم را رو به آسمان گرفتم .

چند قدم از ماشین فاصله گرفتم. پشت به ماشین ها بودم اشک هایم میخواست بریزد اجازه ندادم. چند قطره ریخته شده را پاک کردم. قدم های رفته را برگشتم و سوار ماشین شدم. چه گردشی شد برایم رو به علیرضا گفتم:

_ بریم خونه.

لحنت سرد بود. بیشتر از همه خودم مقصر بودم. خوب میدانستم، علیرضا از همان روز اول روشنم کرد نباید دل میبستم.

بدون هیچ حرفی ماشین راه افتاد و من به بیرون از پنجره چشم دوختم. دلم پر از غصه بود وقتی رسیدیم بی توجه به علیرضا از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم. قبل از رسیدنش در بسته شد. نگاهش خیره به من ماند، مسیر را به تنهایی سر کردم یک راست به اتاقم رفتم. حس میکردم اگر یک دقیقه دیگر گریه نکنم از بغض می میرم. نمیدانم چه حسی وادارم کرد در اتاقم را از پشت قفل کنم. خودم را روی تخت انداختم سرم را داخل بالش فرو

تو را باور دارم

کردم و زدم زیر گریه. هر چه بیشتر گریه میکردم به جای سبک شدن دلم سنگین تر میشد. لعنت به تو علیرضا!
چه کردی با دلم؟

نیم ساعتی گذشته بود و کمی آرامتر شده بودم. هنوز اشک هایم می ریخت به دیوار اتاقم زل زده و به آینده نامعلومم می اندیشیدم. آینده ای که بی علیرضا بود آینده ای که برایم معنایی نداشت! علیرضا در زد.

_ ساحل بیداری؟

جواب ندادم دستگیره در را فشار داد .

_ درو باز کن.... میخوام باهات حرف بزنم

چه حرفی داشت که با من بزند گریه ام باز اوج گرفت. نمیدانستم چه میکنم شیشه عطر را برداشتم و با عصبانیت تمام به در کوبیدم. شیشه هزار تکه شد بوی شیرینش در اتاق پیچید باز هم آرام نشدم. دستگیره را چند بار دیگر بالا پایین کرد .

_ میگم باز کن این درو و گرنه میشکنمش.

صدایش بلند بود بلندتر از خودش فریاد زدم .

_ دوس دارم تنها باشم میفهمی؟.... تنهام بذار

دیگر صدایی نیامد. بالشت را در آغوش گرفتم حس کردم بوی عطر علیرضا را میدهد. شاید اشتباه میکنم. خواب چشمانم را ربود. برای نماز صبح بیدار شدم. چشمانم از شدت گریه می سوخت. سرم ذوق ذوق میکرد. برای گرفتن وضو از اتاق بیرون آمدم. با خودم تصمیم گرفته بودم دیگر اهمیتی به علیرضا و کارهایش ندهم. میخواستم شعله عشقش را در دلم تبدیل به خاکستر کنم. این بهترین راه بود فضای خانه تاریک بود حس کردم کسی به دیوار ما بین اتاق من و علیرضا تکیه داده. با ترس سرم را چرخاندم با دیدن علیرضا که در همان حالت خوابش برده بود همه تصمیم هایم دود شد و به هوا رفت. دلم ریش شد!

_ چرا اینجا خوابیده ؟ یعنی از وقتی اصلا به من چه اولی ... هم سردش شده هم بدنش خشک شده.

پتو آوردم و آهسته رویش کشیدم. وضو گرفتم و نماز خواندم سر سجاده دعا کردم .

تو را باور دارم

_ خدایا نمیدونم حکمت بودن من تو این خونه و در کنار علیرضا چیه ازت میخوام این دوس داشتن رو از دلم بیرون کنی. من که میدونم دوسم نداره من که میدونم امکانش نیست علیرضا مال من باشه. یه لطف بزرگی در حقم میکنی؟ نذاری نهال این عشق بیشتر از این رشد کنه و تو همین مرحله خشک بشه؟ کمک کن خدا.

سرم را از روی مهر برداشتم و سجاده ام را جمع کردم. دلم کمی آرام گرفت حس کردم کسی کنارم نشست. با چرخاندن سرم چشمم به علیرضا افتاد. لبخند زد گوشه چادرم را گرفت و بوسید. بغضم سر باز کرد چشم هایم با دیدنش اشکی شد. خدایا اینگونه که بیشتر وابسته میشوم. با صدای مردانه اش گفت:

_ قبول باشه .

سرم را تکان دادم به چشم های اشکی ام نگاه کرد و ادامه داد :

_ از این که دستت رو ول کردم منظوری نداشتم قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم. اون لحظه خیلی سردم بود. خودت که میدونی طاقت سرما ندارم.

بی اختیار زمزمه کردم:

_ وقتی زنی احساس دلتنگی میکند برایش از منطق و اصول نگو. بغلش کن و بگذار با اشک خودش را خالی کند. تو فقط سعی کن ... شانه ای امین و قابل اعتماد باشی

به آغوشش کشیده شدم. سرم را روی شانه اش گذاشت. گریه ام اوج گرفت چقدر محتاج گرمای آغوشش بودم. دستانم را دور کمرش حلقه کردم. بعد از دقایقی آرام شدم. شرم زده فاصله گرفتم روی سرم را بوسید. آتش گرفتم در دلم بر سرش فریاد زدم .

_ لعنتی انقد آزارم نده

پرسید

_ خوبی؟

_ بهترم! ممنون

_ هنوزم از دستم ناراحتی؟

تو را باور دارم

_ من از دست تو ناراحت نیستم این گریه هام واسه اینکه....

کمی فکر کردم دوس نداشتیم از احساسم چیزی بفهمد. پس گفتم:

_ واسه اینکه که یاد عشق قدیمیم افتادم ساده از دست دادمش!

با خجالت سرم را پایین انداختم. چقدر راحت دروغ گفتم. با دقت نگاهم میکرد. دست برد زیر چانه ام و سرم را بلند

کرد. از نگاه کردن به چشم هایش خجالت می کشیدم. نگاهم را می دزدیدم. گفتم:

_ هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم تا تو به عشقت برسی. منو ببخش چاره ای نداشتیم و گرنه بین تو و عشقت
قرار نمیگرفتم.

تلخ یعنی دچار آدمی باشی که نمی خواهد راه چاره ات باشد.

به خودم لعنت فرستادم چه دروغ هایی که نگفتم. به چشم های غمگینش نگاه کردم و گفتم:

_ محاله

_ ولی من قول میدم تو رو به عشقت برسونم.

در دل ادامه دادم:

محاله بهت برسیم. عشق من تویی علیرضا چرا نمیفهمی؟

بلند شد و به اتاقش رفت.

_ الو

_ سلام ساحل جون.

_ سلام عاطفه خانوم خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

_ من که همیشه زنگ میزنم نامرد! بس که سرت شلوغه حواست به دور و برت نیست! داداشم چیکار میکنه خوبه؟

_ اونم خوبه طبق معمول با کار و این چیزا سرگرم!

تو را باور دارم

_ آره دیگه خوبه ،خدا درو تخته رو با هم خوب جور کرده . تو سرت رو با درس گرم کن ،داداشم با کار، خدا میدونه کی من پیر رو میخواید عمه کنید! والا!
خندیدم .

_ تو اگه فکر پیر شدن خودتی که باید زودتر ازدواج کنی، به فکر شوهر نیستی به فکر عمه شدنی؟

_ آخ آخ ببین انقد حرف زدی یادم رفت چی میخواستم بهت بگم. امشب با داداشم میاید شام اینجا. بابا تاکید کرد حتما بیاید. کار واجب داره با هر دوتون!

_ خیر باشه! چه کاری هست پدر جان انقد تاکید کرده؟

_ خیره عزیزم! قراره برام خواستگار بیاد!

_ جدی؟

_ آره بخدا بابا گفت اینجا باشید. مهمونا بعد از شام میان. اگه میخوای جزئیات بیشتری بدونی زودتر پاشو بیا .

نگاهی به ساعت انداختم . پنج و نیم بود. تا آمدن علیرضا یک ساعت و نیم دیگر مانده بود. دوس داشتم زودتر بروم!

_ باشه صبر کن تا نیم ساعت دیگه اونجام .

_ باشه منتظرم فعلا بای!

_ بای.

زنگ زدم به گوشی علیرضا بعد از چند بوق جواب داد :

_ سلام ساحل خانوم خوبی؟

چقدر دلتنگ صدای گرمش بودم . از آن شب به بعد زیاد ندیده بودمش .

_ سلام ممنون راستش زنگ زدم بگم ... پدرجان ما رو برای شام دعوت کرده میشه من زودتر برم؟ تا تو بیای یکمی هم بهشون کمک میکنم .

_ باشه تو برو من هم سعی میکنم زودتر بیام. راستی ... زنگ بزن به آژانس!

تو را باور دارم
_ باشه فعلا خدافظ.

_ میبینمت .

تا آمدن آژانس آماده شدم. آرایش ملایمی کردم و کت و دامن و کالباسی رنگم را برداشتم. دامنش بلند و پوشیده بود. مانتوی سبز رنگم را همراه روسری مشکی و شلوار مشکی تن کردم کیف و کفش ست سفید را هم برداشتم. با صدای زنگ پایین رفتم .

عاطفه در را به رویم گشود.

_ به به زنداداش گل! خوش اومدی!

پدر و عزیزه خانوم هم به استقبال آمدند چقدر این خانواده خوب بودند. رفتارشان خجالت می داد. سلام دادم و جواب گرفتم. پدر همانطور که دستش دور شانه ام بود مرا دعوت به نشستن کرد. عزیزه خانوم غر زد.

_ آقا سبجان بذار حداقل عروسم لباسش رو عوض کنه.

_ نه خانوم نمیشه! خیلی وقته ندیدمش دلم براش تنگ شده بود. بذار یکم کنارم بشینه دلتنگی رفع بشه!

عاطفه با شیطنت قیافه مظلومی به خود گرفت گفت :

_ بابا پس من چی؟

_ ای حسود تو رو که هر روز میبینم! این دخترم رو دیر به دیر میبینم .

چقدر رفتار این مرد صمیمی بود. بیشتر از پدر خودم دوستش داشتم. پدر خودم که در حقم پدری نکرد خم شدم و دست این بزرگ مرد را بوسیدم .

دستی به سرم کشید .

_ مرسی پدر جان که انقد خوبید!

_ زنده باشی دخترم از خوبی خودته که منم خوبم!

لبخند گرمی به رویم پاشید. عزیزه خانوم سینی چای را روی میز گذاشت. کنارم نشست .

تو را باور دارم

_ دل منم برای ساحل تنگ شده. ولی به خاطر امتحانات زیاد مزاحم نمی شدم که فکرش بهم نریزه. خب دخترم چه میکنی با پسر شکموی من؟

_ اونم خوبه. یه جوری از پس شکمش برمیانم دیگه!

لبخند زد

_ چاییت رو خوردی برو لباست رو عوض کن به عاطفه هم کمک کن آماده بشه.

_ چشم.

_ چشمت بی بلا دخترم.

عاطفه وارد اتاقش شد من پشت سرش. با شوق به طرفم برگشت و بغلم کرد. از رفتارش شوکه شدم.

_ وای ساحل نمیدونی چقد خوشحالم؟ بلاخره به اونی که دوسش دارم میرسم!

لبخند زد

_ منم برای خوشحالی خوشحالم عزیزم. حالا تعریف کن طرف کی هست؟...

از بغلم دور شد.

_ اسمش سهیله زبان تدریس میکنه. ۳ سال بزرگتر از منه وای اصلا باورم نمیشه سهیل بیاد خواستگاری من!

آخه هیچ وقت رفتاری از خودش نشون نداد که مبنی بر دوس داشتنم باشه!

_ الهی ... چه عشقولانه!

اشک شوق در چشم هایش حلقه زد و ادامه داد.

_ همیشه دوس داشتم با کسی که دوسش دارم ازدواج کنم. میتروسم که خواب باشم و بیدار بشم بینم همش دروغه

لبخند دیگری به این همه شوقش زد.

_ بهتره زودتر آماده بشی الان صدای مادر جون در میاد.

تو را باور دارم
لباس های انتخابی را روی تخت انداخت .

_ میخوام اینارو بپوشم به نظرت خوبه؟

_ آره هم قشنگه هم پوشیده راستی نظر پدرجان اینا چیه؟

_ بابا هفته پیش یه تحقیق حسابی کرد از همه لحاظ مقبوله تصمیم نهایی هم به خودم واگذار شده .

به حال عاطفه غبطه خوردم. چقدر پدر خوبی داشت! برعکس پدر من که همیشه مرا سربار خودش میدانست .

_ ساحل میشه تو آرایشم کنی؟ از خوشحالی دستام میلرزه!

به این همه حول بودنش تک خنده ای کردم.

_ شوهر ندیده!

با خنده مشت آرامی به بازویم زد و من مشغول شدم. یک ساعت بعد هر دو آماده برای خوردن شام پایین رفتیم. علیرضا هم آمده بود با دیدنش تمام حسرت های دلم سر باز کرد. علیرضا حتی صدا کردن اسمت هم حسرت دارد! تو هرگز سهم من نیستی....

سر میز شام روبه رویم نشسته بود. نگاه های خیره اش موذیم میکرد. کلافه شده بودم سرم را بلند کردم سریع سرش را پایین انداخت. اشتهایم را از دست داده بودم. با غذایم بازی میکردم. بی میل قاشق دیگری به دهان بردم. تا نگاهم به نگاه علیرضا گره خورد غذا به گلویم پرید. راه نفسم بسته شد. کاش سرفه میکردم. دستم به سمت گلویم رفت. اشک چشمانم سرازیر شد. علیرضا با هول از جایش برخاست به پشتم چند ضربه زد که هیچ تغییری در حالتیم به وجود نیامد. عاطفه و مادرش با دیدن وضعیتم هول کردند. عاطفه با لرزش دست هایش نیمی از آب را روی میز ریخت و نیم دیگرش را داخل لیوان. صدای هیچ کدامشان را نمیشنیدم پدر جان با نگرانی صدایم میکرد. علیرضا لیوان آب را تا نزدیک لبم آورد ولی نتوانستم بخورم. به زور از جایم بلندم کرد. نمیدانستم چه کار میخواهد بکند. از پشت بغلم کرد. دست هایش دورم حلقه شد با فریاد خواست صاف بایستم. سعی خودم را کردم. از جایم بلندم کرد و چند بار پاهایم را به زمین کوباند. با چند بار تکرار لقمه پایین رفت. و شروع کردم به سرفه های پی در پی. راه نفسم باز شد. با ولع سعی کردم هوا را به ریه هایم وارد کنم. بی حال میان دست های علیرضا رها شدم. حلقه دستانش شل تر شد. عاطفه لیوان آب را به خوردم داد. آرامتر شدم. سر علیرضا میان گلو و شانه ام نشست. گر گرفتم با صدای لرزان گفت :

تو را باور دارم
_ خدا رو شکر به خیر گذشت....

لرزیدم دستم روی دستش قرار گرفت. خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و دوباره روی صندلی نشستم. سرم را روی میز گذاشتم. مرگ چقدر نزدیک بود. پدر جان حالم را پرسید:

_ ساحل جان خوبی بابا؟

نمیخواستم نگران‌شان کنم سرم را بلند کردم و جواب دادم:

_ خوبم... ببخشید نگران‌تون کردم.

عزیزه خانوم نم اشکش را پاک کرد.

_ خدا رو شکر چیزی نشد. من که مردم و زنده شدم.

عاطفه در جواب گفت:

_ خدا رحم کرد. صورتت چنان کبود شد که واقعا ترس داشت.

علیرضا همانطور خشکیده سر جایش مانده بود. پدر جان با لبخند خواست از آن حال و هوا ما را بیرون بیاورد.

_ پسرم شکر خدا خانومت صحیح و سالمه. اون جووری که تو خشکت زده، یکی باید به داد خودت برسه بابا!

لبخند زدم. کلافه دستی به موهایش کشید و بدون حرف دیگری از آشپز خانه بیرون رفت. عاطفه پرسید:

_ چرا همچین کرد؟

در جوابش شانه بالا انداختم.

بلاخره مهمان‌های عاطفه آمدند. داماد به نظر پسر معقولی می‌رسید. عاطفه سینی چای را دور گرداند. داماد با لبخند نگاهی به صورت از خجالت سرخ عاطفه انداخت و تشکر کرد. چای را برداشت. علیرضا کلافه نشان میداد از اول مجلس سرش پایین بود و در بحث‌ها شرکت نمی‌کرد. غرق در فکر بود. من هم در شب مجلس خاستگاری خودمان سیر میکردم. اهل حسادت نبودم ولی آن شب عجیب حسرت‌هایم سر باز کرده بود. صورت خندان عاطفه و خانواده اش کجا؛ من و قیافه ماتم زده و اجبار خانواده ام کجا! چه کارهایی که برای نشان دادن مخالفتم نکردم. رفتار پدر عاطفه چقدر با محبت بود. با لبخندی خاص به دختر سر به زیرش نگاه میکرد. پدر من اما نه تنها آن شب

تو را باور دارم

بلکه از اول عمرم خصمانه نگاهم میکرد. چرا خدایا؟ این تنها سوال من است. چرا از اول تافته جدا بافته ام کردی؟ اشک تا چشم هایم آمد. با حسرت به علیرضا نگاه کردم. علیرضا کاش از اول دوستت داشتیم و دوستم داشتی. کاش همان شب خاستگاری عاشقت میشدم و زندگی را برای هر دویمان زهر نمیکردم. کاش زندگی مان مثل بقیه عادی بود! کاش بدانی من امشب پر از حسرتم! متوجه خیرگی نگاهم شد و سرش را بالا گرفت. چشم هایم اشکی بود خوب میدانستم. با حرکت لب هایش پرسید:

_ خوبی؟

تو چه دانی که پس هر نگه ساده من....

چه جنونی....

چه نیازی ...

چه غمی ست.

و من با بستن چشم هایم جواب دادم که خوبم. دوباره چنگ دیگری به موهایش زد.

عروس و داماد برای حرف زدن به اتاق عاطفه رفتند و من با حسرت به علیرضا چشم دوختم. نیم ساعت بعد با صورت های خندان آمدند و باز با حسرت نگاهش کردم. همه دست زدند و آه کشیدم. امشب چقدر از خدا شاکی بودم. هیچ چیز زندگی باب میل نبود

همان شب مهریه و روز جشن نامزدی تعیین شد. دیر وقت بود. فردا هم که جمعه بود. پدر جان نگذاشت به خانه خودمان برگردیم. آنقدر خسته بودم که حوصله مخالفت نداشتم. بعد از اتمام کارها با عاطفه برای خواب آماده شدم. لباس راحتی نیاورده بودم از عاطفه طلب کردم. لباس خرسی عروسی اش را به دستم داد.

_ بیا زنداداش جووون اینا خیلی راحتیه. بدون مخالفت لباس را پوشیدم و جلوی آینه گفتم:

_ شبیه بچه ها شدم. بگذریم اگه میشه رو زمین رختخواب پهن کن همینجا میخوابم.

عاطفه با ابروهای بالا رفته جواب داد:

_ ساحل؟ میخوای جدا از داداشم بخوابی؟ عمرا بذارم جدا بخوابید! تازه مامان تاکید کرد بفرستمتون اتاق قبلی

علیرضا. تختش دو نفرست بدو برو پیش شوهرت ببینم.

تو را باور دارم
و به سمت در هلم داد. در اتاق علیرضا را باز کردم و داخل شدم. علیرضا روی تخت نشسته بود. با دیدن لباس هایم
خنده اش گرفت .

_ اینا چیه پوشیدی؟

_ لباسهای عاطفه ست دیگه. بذار برم عوضش کنم شبیه بچه ها شدم.

_ نه نمیخواود اتفاقا با نمک شدی. بیا بخواب امروز خیلی خسته شدی . من رو زمین میخوابم.

تا از جا بلند شد دستش را گرفتم. با تعجب نگاه کرد دستش را رها کردم.

_ من زمین میخوابم. هر چی باشه اینجا اتاق توست .

_ اصلا چرا دعوا؟ تو اون سر تخت بخواب من این سر .

خودش جلوتر از من طرف دیگر تخت خوابید و پشتش را به من کرد .گفت:

_ ببخشید خیلی خوابم میاد. شب بخیر.

سوالی بدجور ذهنم را مشغول کرد. طرف دیگر تخت دراز کشیدم. اگر علیرضا به گفته خودش مشکل داشت ، پس
چرا این همه حریم بینمان را حفظ میکرد؟ این همه خود داریش برای چیست؟ یعنی ممکن بود دروغ بگوید؟ اصلا به
چه دلیل؟ شب عروسی سینا میان چشم هایم رژه رفت . آن شب میخواست ثابت کند که ولی دروغ گفتنش چه
دلیلی دارد؟ آن شب دهانش بوی الکل میداد. شاید مست بود، میگویند مستی و راستی ولی ...

خسته از جدال و کشمکش درونی با خودم، سعی کردم بخوابم اما نشد. حسی قلقلکم میداد. باید سر از قضیه در
بیاورم. امشب بهترین فرصت بود. چرا که شب های دیگر جدا از من می خوابید. اگر راست میگفت مشکل دارد جدا
از من خوابیدن چه صیغه ای بود؟ با خشم چشم هایم را بستم و بار دیگر باز کردم .

_ امشب باید امتحانش کنم. به هر قیمتی شده ، کرم هام انقلاب کردن. یکی دو ساعت دیگه یهو از خواب می پرم.
میگم خواب بد دیدم ...

لبخندی شیطانی زدم و سعی کردم تا دو ساعت دیگر خودم را بیدار نگه دارم. از آنجایی که خسته بودم به شدت
خوابم می آمد. صدای نفس های منظم علیرضا نشان میداد که خواب است. چقدر خوشحال بودم که امشب نزدیک

تو را باور دارم

تر از همیشه کنارم نفس میکشد. قلبم بی قرار می کوبید. حسرت آغوش گرمش را داشتم . چشم هایم گرم شد و قبل از این که کاری بکنم خوابم برد .

حس کردم کسی موهای ریخته روی صورتم را کنار زد . با این فکر که ممکن است علیرضا باشد چشم هایم را باز نکردم . چند بار نوازش وار دستش را روی موهایم کشید . حس خوبی بود . کاش خواب و رویا نباشد . در خلسه ای شیرین به سر میبردم که حس کردم پیشانی ام را بوسید . گر گرفتم از این کارش، برای این که مطمئن باشم خود علیرضاست ؛ چشم هایم را گشودم . با دیدن علیرضا که هول شده بود چشم هایم را بار دیگر ناباور باز و بسته کردم، که قبل از هر چیز دیگری از اتاق بیرون زد .

لبخند گشادی تمام صورتم را پر کرد . خنده های ریزم را میان بالشت مخفی کردم . بوی علیرضا را میداد . محکم بالشت را بغل کردم . در اتاق باز شد به سمت در برگشتم . حال چگونه بالشت در بغل و لبخند روی لب را توجیح کنم؟

علیرضا گفت :

_ صبح بخیر بیدار شدی؟

خودم را جمع و جور کردم .

_ صبح بخیر خیلی وقته که بیدارم!

و لبخند زدم . با تیق گفت:

_ چیزه ... رفتم بودم ... نون بگیرم...بابام خریده بود خیلی وقته پایین بودم

لب هایم را داخل دهانم کشیدم تا نخندم . میخواست بوسه اش را ماست مالی کند . به دست هایش نگاه کردم که می لرزید . خوب بود که موقع دروغ گفتن دست هایش می لرزید با لبخند گفتم :

_ آهان ... باشه .

چنگی به موهایم زد . چقدر در آن تیشرت خاکستری و شلوار ستش خواستنی تر شده بود .

_ میرم پایین تو هم بیا .

تو را باور دارم
و قبل از این که منتظر جواب من باشد بیرون رفت. نگاهی به ساعت انداختم ۹ صبح بود. یاد نقشه دیشبم افتادم که نتوانستم عملی اش کنم. عوضش با کاری که علیرضا کرد فهمیدم نسبت به من بی میل نیست. همین امیدوارم کرد. با لبخند از جا برخاستم .

_ چه صبح قشنگی! خدایا شکر. امروز خیلی حال دادی... ببخش دیروز زیاده روی کردم. خیلی غر زدم!
تقه ای به در اتاق خورد. عاطفه بود .

_ ساحل خانوم! با کی داری حرف میزنی اول صبحی؟
در را به رویش گشودم .

_ صبح بخیر .

_ صبح بخیر داشتم با خودم حرف میزدم .

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد .

_ خدا شفات بده

_ داده عزیزم شفا داده، روزایی که زیادی شارژم با خودم حرف میزنم.

_ که اینطور! پس دیشب داداشم شارژت کرده حسابی ...

نیشگونی از بازویش گرفتم .

_ حیا کن دختر! تو رو چه به این حرفا؟

بازویش را مالید .

_ تقصیر من چیه خب؟ تو گفتی حسابی شارژی! هر کس جای من همین فکرو میکرد.

_ بیا بریم صبحونه بخوریم. تو که شرم و حیا سرت نمیشه .

با شوخی و خنده پایین رفتیم. علیرضا تنها سر میز صبحانه نشسته بود. با دیدنمان از فکر بیرون آمد و جرعه ای از چایش را نوشید. عاطفه پرسید :

تو را باور دارم

_ بابا و مامان هنوز از پیاده روی نیومدن؟

_ نه .

_ پس نون رو کی خرید؟

_ بابا نون رو داد به من خودشون رفتن .چقد سوال می پرسی عاطفه اول صبحی حوصله ندارم !

_ ولی برعکس تو ساحل میگه امروز حسابی شارژه .چیکار کردی دیشب ...

با پا محکم روی پایش کوبیدم که حرفش نصفه ماند. علیرضا نگاهم کرد. از خجالت سرخ شدم. نمیخواستم بفهمد به خاطر کار او سرحالم .سرم را پایین انداختم نمیگذاشتم راحت از احساسم چیزی بفهمد با من من گفتم :

_ نیست که امروز جمعه ست بخاطر اون شارژم .

بحث خاتمه یافت .لبخند نامحسوس روی لب علیرضا را نمیدانستم چه برداشتی کنم! بخاطر شوخی عاطفه بود یا بخاطر اینکه من شاد بودم.

قرار نیست من بنویسم و تو بخوانی.

حتی قرار نیست بفهمی

که بخاطر تو نوشته ام،

فقط قرار است دلم آرام بگیرد

که نمیگیرد....

مشغول نوشتن خاطرات روزمره ام بودم .علیرضا در اتاقم را زد. سریع دفتر را بستم .

_ بیا تو .

در را باز کرد و از لای در سرش را داخل کرد .

_ خواب که نبودی؟

تو را باور دارم
_ نه بیدار بودم .

داخل شد دفترم را داخل کشوی میز مطالعه پنهان کردم . موهایم را پشت گوشم زدم . روی تخت نشست . دستانش را در هم قلاب کرد . از دو روز پیش که از خانه پدرش بازگشتیم برخورد زیادی با هم نداشتیم . یعنی حقیقت این بود که علیرضا خودش را پنهان میکرد . منتظر نگاهش کردم .

_ قراره چند روزی برم مسافرت کاری .

دلهم ریخت .

_ تو این سرما؟ مسافرت کاری؟

_ کار که گرما و سرما نمی شناسه .

_ چند روز؟

_ نمیدونم ، تا وقتی کارهای اصلی پروژه تموم بشه اصفهان می مونیم . میخوام اون مدتی که نیستم تنها نباشی و بری خونه پدرت .

دلگیر نگاهش کردم چند روز بدون دیدن علیرضا برایم کشنده بود . به دیدنش معتاد شده بودم . با بغض گفتم:

_ ترجیح میدم خونه خودمون بمونم .

پوزخند زد .

_ خونه خودمون؟..... اینجا موندنت موقتیه . چون بعد از جدایی دوباره بر میگردی خونه پدرت . نکنه فراموش کردی؟
بهتره لجبازی رو بذاری کنار . خوب نیست اینجا تنها بمونی!

اسم جدایی تنم را میلرزاند . برای پوشاندن بغضم با لحن عصبی گفتم :

_ من اونجا نمیرم علیرضا میخوام اینجا بمونم . بعد جدایی چون مجبورم بر میگردم اونجا . ولی الان آرامشی که دارم رو ازم نگیر .

چند لحظه نگاهم کرد .

تو را باور دارم

_ اینجوری دلم همش می مونه پیشت . دلواپس که باشم دست و دلم به کار نمیره .

_ زنگ میزنم شب ها سامان میاد پیشم می مونه .

نفسش را کلافه بیرون داد.

_ باشه هر جور راحتی .

_ کی برمیگردی؟

_ گفتم که.... معلوم نیست هر وقت کارم تموم بشه.

_ باشه....

_ ساعت ۶ صبح میخوام برم.

چگونه چند روز بدون علیرضا سپری کنم؟ دلگیر بودم از این جدایی موقتی، وای به روزی که همیشگی باشد. بد عادتتم کردی علیرضا .

_ پس جشن نامزدی عاطفه چی میشه؟

_ سعی میکنم تا اون موقع برگردم .

_ من لباس ندارم.

_ برات پول میدارم بخری.

چرا دردم را نمی فهمید؟ من نمی خواستم برود بهانه میتراشیدم .

_ میخوام با تو برم خرید .

جمله آخرم با بغض همراه بود .

_ تا اون موقع بر میگردم با هم میریم .

_ قول بده .

تو را باور دارم

_ برمیگردم.

جواب ندادم اگر یک کلمه دیگر میگفتم گریه امانم نمی داد. بیشتر بخاطر اینکه به رویم آورد نباید به این خانه و آرامشش دل ببندم و راه هر دویمان از هم جداست دلگیر بودم.

بدون حرف دیگری بلند شد رفت .

بعد از نماز صبح دیگر خوابم نبرد. در جایم دراز کشیده بودم و به علیرضا فکر میکردم. از کجا به این نقطه رسیدم! چه شد که به دوست داشتنش اعتراف کردم. من کجا و او کجا؟ آنقدر غرق در افکار بودم که متوجه ورود علیرضا به اتاقم نشدم. دستش را جلوی چشمانم که به سقف دوخته شده بود تکان داد. به خودم آمدم هنوز هم دلم نمی خواست برود .

_ کجا سیر میکنی دختر؟ دو ساعته دارم صدات میکنم .

_ خواب بودم نشنیدم .

_ از کی تا حالا با چشم باز می خوابی؟ تو سقف دنبال چیزی میگردی؟

بی حوصله پتو را روی سرم کشیدم .

_ خوابم میاد .

_ برات پول گذاشتم چیزی لازم داشتی بگیر. اگر کم شد برات کارت به کارت میکنم. به سامان هم زنگ میزنی میاد پیشت حتما، دارم میرم سوغاتی چی دوس داری برات بگیرم؟

وقتی دید جواب ندادم رفت. در را پشت سرش بست. دوست نداشتم غمگین راهی اش کنم. قلبم بی قرار شد. لعنت به من با شتاب بلند شدم. در اتاق را باز کردم. چمدان به دست پشت به من وسط خانه ایستاده بود. نمیدانستم چه میکنم. به سمتش دویدم و از پشت بغلش کردم. عطرش را با ولع بو کشیدم. هیچ کاری نمی کرد صورتم را بین شانه های پهنش پنهان کرده بودم .

_ علیرضا قول بده زود برگردی.

تو را باور دارم
و در دل ادامه دادم طاقت دوریتو ندارم .

دستش را روی دست های گره خورده ام گذاشت و چند لحظه بعد به آرامی از هم جدا کرد. به سمتم برگشت با لبخند نگاهم کرد .

_ بدرقه خوبی بود ممنون .دیگه دیرم شده باید برم مواظب خودت باش.

من همانجا ماندم و او رفت دل من هم با او رفت .

گلدان روی میز را برداشتم و با عصبانیت به دیوار کوبیدم. گلدان هزار تکه شد.

_ لعنتی حرف از جدایی نزن

به گریه افتادم .

_ طاقت جدایی موقتی رو ندارم. تو از جدایی دائمی حرف میزنیلعنت به تو اصلا لعنت به من که دل بستم .

دل پیش کسی باشد و وصلش نتوانی ...

لعنت به من و زندگی و

عشق و جوانی

تا شب فقط بی قراری میکردم. دلم نمی خواست سامان حال زارم را ببیند. برای همین زنگ نزدم .لیوان آب نیمه خورده را در دستم بازی میدادم. زنگ در نواخته شد. نگاهی به ساعت انداختم ده و نیم شب بود. یعنی چه کسی بود این موقع شب ؟ به سمت آیفون رفتم .تصویر خندان سامان لبخند خشکی روی لب هایم نشانده. در را که به رویش باز کردم با دیدنم لبخند روی لب هایش ماسید .با نگرانی براندازم کرد .سلام کردم صدایم خش داشت.

_ سلام... این چه وضعشه؟ چرا قیافت اینجوریه دختر خوب؟

لبخند محزونی زدم و به داخل دعوتش کردم .با دیدن اوضاع خانه نگران تر از قبل حالم را پرسید :

_ تو خوبی ساحل؟ چرا اینجا انقدر به هم ریخته ست ؟

_ چیزی نیست بیا بشین ...

تو را باور دارم

پیراهن علیرضا را که روی مبل بود برداشتم. تا ساعتی پیش بغلش کرده بودم و می بوییدمش. سامان نشست. به سمت آشپزخانه رفتم صدایش بلند شد.

_ من چیزی نمیخورم بیا بشین.

ناچار کنارش نشستم.

_ نمیخواهی بگی چی شده؟

_ علیرضا رفت

_ یعنی چی رفت؟ رفته یه مسافرت کاری غیر از اینه؟

_ نه!

_ خب پس این سر و وضع چیه؟

گریه کنان به آغوشش رفتم. بریده بریده حرف میزدم .

_ من ... دو... دوش دارم ... طاقت دوریش رو ندارم ... سامان من سخته برام... جدایی

موهایم را نوازش میکرد. ندیده میدانستم لبخند به لب دارد. کمی که گذشت گفت:

_ خب عزیزم این که گریه نداره. سفر قندهار که نرفته؟ چند روز دیگه بر میگرده چرا دم از جدایی میزنی؟ خیلی

خوشحالم که دوشش داری. چون لایق تر از اون کسی نبود برای تو ...

میان حرفش آمدم .

_ تو هیچی نمیدونی سامان ..هیچی ...

_ خب تو بگو بدونم .مگه بده آدم شوهرش رو دوس داشته باشه؟ من که نمیدونستم رفته. به من زنگ زد گفت رفته

مسافرت کاری. راضی هم نشدی بیای خونه ما از من خواهش کرد پیام پیشت. گفت دلواپس مونده نمیتونه کارهاش

رو خوب پیش ببره! از رفتارش معلومه اونم خیلی دوست داره!

مثل بچه ها گفتم :

تو را باور دارم
_ راست میگی؟

_ اوهوم! مگه تا حالا بهت نگفته؟

_ نه.

_ مردا هیچ وقت دوس داشتنشون رو به زبون نمیارن. باید از رفتارشون بفهمی.

ته دلم آرام گرفت. اما باز دلشوره ی عجیبی داشتم. شاید بخاطر این که صبح از جدایی دائمی حرف زده بود. شتاب زده گفتم:

_ سامان؟

_ جانم آجی جونم؟

_ اون نباید بفهمه که من دوشش دارم! باشه؟ نباید از احساسم چیزی بفهمه! قول بده چیزی بهش نگی.

_ چرا؟

_ نپرس فقط قول بده.

_ باشه.

سپس روی سرم را بوسید.

_ حالا پاشو یه دستی به سر و روی خونه بکش. منم برم شام بگیرم. خودم هم گرسنمه. تو هم که از رنگ و روت

معلومه از صبح لب به چیزی نزدی!

_ ممنون سامان چقدر خوبه که هستی...

او رفت و من دستی به سر و روی خانه کشیدم. نگاهم به اتاق خالی علیرضا افتاد. چقدر جایش خالی بود. حس خوبی

به این سفر نداشتم. بوی جدایی داشت برایم. پیرهنش را همانطور بغل کرده و می بوییدم.

سامان پیتزا به دست برگشت. همانطور که به آشپزخانه میرفت گفت:

_ اونقدر که تو اون پیرهن رو بو کردی بوش تموم شد. بیا شام بخور دست از سر اون کچل بدبخت هم بردار.

تو را باور دارم

مشغول چیدن میز شد. من هم چند لحظه بعد لبخند به لب به او پیوستم. با شوخی هایی که میکرد حالم بهتر شد.
من مدیون خوبی های این برادرانه ها بودم.

موقع خواب من تصمیم گرفته بودم به اتاق علیرضا بروم. سامان هم اتاق من می خوابید. از کارم تعجب کرده بود. او
که نمی دانست جدا از هم می خوابیم. برای همین پرسید :

_ چرا تو اتاق مشترکتون نمی خوابی؟

_ تو اتاق کار علیرضا راحت ترم.

_ باشه شب بخیر.

_ شب بخیر.

بعد انگار که چیزی یادش بیفتد گفت:

_ بیا پیرهن بدبخت یادت رفت. من که میدونم تا صبح میخوای بچلونیش!

با تک خنده پیرهن را از دستش گرفتم و به اتاقش رفتم. تمام تختش بوی خوش عطرش را میداد. با ولع بو کردم.
چقدر جای خالیست. پیرهن به بغل خوابیدم!

با دهان پر گفت :

_ از یه دختره خوشم میاد ساحل. چه جوری تورش کنم؟

برای خودم لقمه گرفتم :

_ کی هست حالا تحفه خانم؟

با آه ساختگی جواب داد.

_ از هم دانشگایم. خیلی نازه. به هیچکس رو نمیده. در ضمن تحفه شوهرته....

_ واجب شد ببینمش. کیه که به داداش خوشگل من رو نده! چشاشو در میارم ...

چهره اش جدی شد.

تو را باور دارم

_ اون خیلی سرتراز منه از همه لحاظ ، ماشینی که زیر پاشه من به عمرم ندیدم! راستش خودمم قبول دارم که یه نیم نگاهم بهم نمیندازه .

_ آخی عزیزم! پس سعی کن بهش دل نبندی.

_ فقط گاهی زیادی فکرم رو مشغول میکنه. من این چیزا رو دوس ندارم. مطمئنم تا حالا منو اصلاً ندیده!
برای ابراز همدردی دستش را گرفتم .

_ مطمئن باش اگه اون تو رو با دید من بشناسه یه دل نه صد دل عاشقت میشه.

_ تو بگو چه جوری باید بشناسه؟

_ باید یه کاری کنی تو رو ببینه. وگرنه چجوری باید تو رو ندیده بشناسه ؟ به نظر من دخترا از سوپر من بازی خودشون میاد. اگه یه جا بهش کمک کنی به چشمش میای! بعدش هم باید رو ندی بهش! با دست پس میزنی با پا پیش میکشی.

_ میدونی ساحل من و اون خیلی فرق داریم. اونا پول دارن بابا و مامانش دکتر مهندسن .ولی من که آه در بساط ندارم. همه فکر میکنن بخاطر پولش

_ یا کلا بیخیالش بشو .یا محکم بگیرش. تو هر دو راه هم باید عواقب کارت رو در نظر بگیری. وسلام !

آنقدر غرق حرف زدن بودیم که چای سرد شده بود. داشت دیرم میشد باید به موقع به دانشگاه می رسیدم. سامان بعد از رساندن من خودش هم رفت.

سر کلاس حواسم جمع درس نبود .فکرم حوالی علیرضا پر میکشید. استاد تذکر داد حواسم را بیشتر جمع کردم و دل به درس سپردم .

چند ایستگاه جلوتر از مقصد همیشگی از اتوبوس پیاده شدم. دلم هوای پیاده روی کرده بود. قدم زنان به سمت خانه میرفتم. چقدر دلتنگ علیرضا بودم. با خودم حرف میزدم:

_ بی معرفت از دیروز که رفته یه زنگ هم نزده! اوووف کاش میشد صداش رو بشنوم! منم که عمراً زنگ بزنگم کور خونده!

تو را باور دارم

یک ساعت بعد به خانه رسیدم. خسته بودم اما دلم نمی آمد سامان را گرسنه نگه دارم. مادرم زنگ زد هر چه اسرار کرد برای شام بروم قبول نکردم. دوس نداشتم با پدرم روبه رو شوم. به بهانه دانشگاه ماهی یکبار آنجا میرفتم. آن هم به خاطر مادرم و سامان. مشغول درست کردن شام شدم. سامان عاشق لوبیا پلو بود. پس همان را درست کردم. ساعت ۹ شب بود که سامان هم آمد. با دیدنش که پای چشمش کبود بود دستپاچه شدم.

_ سامان چشمت؟

_ سلام چیزی نیست.

_ سلااام ...

_ شام داری آبجی؟ یا بگیرم؟ دارم از گسنگی ضعف میکنم.

_ شام درست کردم ..تا یه آب به دست و صورتت بزنی منم میز رو میچینم .

_ باشه .

ظرف سالاد را هم روی میز گذاشتم. سامان دستانش را بهم کوبید!

_ وای لوبیا پلو! مرسی ساحل حسابی گل کاشتی.

با نگرانی نگاهش کردم .

_ نمیخواهی بگی چی شده؟

_ بذار چند قاشق بخورم انرژی بگیرم با آب و تاب تعریف میکنم.

با عجله غذایش را خورد میترسیدم خفه شود. شروع کرد به حرف زدن.

_ دمت گرم خواهری! امروز که ماشینم رو از پارکینگ دانشگاه خارج کردم تو کوچه خلوت دیدم یه نفر چاقو

گذاشته پهلو می همون دختره که صبح بهت گفتم. اسمش گلاره ست. خلاصه یاد حرف تو افتادم .

پرسیدم :

_ چه حرفی؟

تو را باور دارم
_ سوپر من بازی و اینا دیگه!

_ خب؟

_ آره داشتم میگفتم. سریع از ماشین پیاده شدم. رفتم سراغ یارو چون پشتش به من بود منو نمی دید. ولی گلاره میدید. انگشتمو گذاشتم رو بینیم که یعنی ساکت باش. اونم بیچاره صداس در نیومد. از پشت یارو رو گرفتم و چاقو رو پرت کردم یه گوشه. بعد هم که زد و خورد پیش اومد. چشمم داغون شد. خلاصه گلاره زنگ زد به پلیس. مردم هم که جمع شدن دیگه یارو نتونست فرار کنه. رفتیم کلانتری، یارو نامزد سابق گلاره بوده. به اسرار باباش باهاش نامزد کرده بود؛ بعد هم که فهمیدن یارو آدم درستی نیست نامزدی رو بهم زد. یه مدتی بوده که تهدیدش میکرد. خلاصه بابا و مامانش کلی ازم تشکر کردن! منم که خر کیف شدم! یعنی قشنگ خدا رسوند من به چشم اون خانواده پیام! باورم نمیشد حرف صبحت انقد زود تعبیر بشه! یه دنیا ممنون ساحل.

_ نمیدونم چی بگم. اگه خدایی نکرده بلایی سرت میومد چی؟ خیلی کار خطرناکی کردی

_ فعلا که میبینی صحیح و سالم کنارت نشستم. قدم بعدی رو هم انجام میدم. همون که گفتی بی محلی کنم و اینا دیگه....

خندیدم .

_ چقد حرف گوش کنی...

_ هر کس به حرف تو گوش کنه ضرر نکرده! راستی چه خبر از علیرضا؟

با شنیدن اسمش حالم دگرگون شد. خیلی دلتنگش بودم .

_ بی معرفت نکرد یه زنگ بزنه....

بغضم گرفت .

_ عزیزم تو که میدونی اون سرش شلوغه ، چه جوری بهت زنگ بزنه؟ تو باید بهش زنگ میزدی نه اون...

_ خودش دید ناراحت بودم وقتی رفت. باید زنگ میزد حالم رو می پرسید...

_ خود دانی... ولی...هیچی ولش کن. نظرت با یه قهوه توپ سامان درست کن چطوره؟

تو را باور دارم

_ عالیهِ!

_ پس تو برو تو نشیمن من هم میز رو جمع کنم. هم آخر سر با یه قهوه خدمت خواهر برسم. مردم زن ذلیل میشن منم خواهر ذلیل ...ای خدا ببین کارمون به کجا رسیده ؟

با خنده گفتم :

_ بده دارم تمرینت میدم واسه زن ذلیلی؟

با خنده از آشپزخانه بیرونم کرد. جلوی تلویزیون نشسته بودم. چشمم به صفحه تلویزیون بود اما فکرم مشغول علیرضا، من بدون تو چه کنم؟

_ یعنی الان کجاست؟ چیکار میکنه؟ خوب بهش رسیدگی میشه؟ صبحانه میخوره؟ نکنه معدهش درد بگیره؟ چقدر دلم براش تنگ شده. کاش میشد یه دل سیر بغلش کنم. چه اشتباهی کردم بهش دل بستم ...ولی این اشتباه رو دوس دارم دوست داشتنش قشنگه .

قطره ای اشک روی گونه ام چکید. چگونه دوری اش را تاب بیاورم؟ با آمدن سامان اشک هایم را پاک کردم. فنجان های قهوه را مقابلم گذاشت .

_ بفرمایید آبجی خانوم قهوه سفارشی با شیر و شکر..

_ ممنونم آقا داداش ...

دو روز دیگر هم گذشت. هنوز هم از علیرضا بی خبر بودم. ولی غرورم اجازه زنگ زدن نمی داد. کاش زودتر می آمد. ۳ روز دیگر جشن نامزدی عاطفه بود، اما علیرضا هنوز بازنگشته . فردا جمعه بود. سامان با کلی التماس راضی ام کرد تا با جمع دوستان دانشگاهی اش به کوه پیمایی برویم. میگفت از گلاره هم دعوت کرده؛ اما نمیداند که می آید یا نه ! میگفت یک تعارف خشک و خالی کردم، باقیش با خودش! از روی کنجکاوی دیدن گلاره قبول کردم، به فردا فکر میکردم تا فکر علیرضا مشغولم نکند. تلفن خانه زنگ زد نگاهی به ساعت انداختم ده شب بود. از شوق اینکه ممکن است علیرضا باشد به طرف تلفن دویدم. شماره ناشناس بود دو دل بودم که جواب بدهم یا نه؟ دل را به دریا زدم .

_ الو ...

صدایی نیامد .

تو را باور دارم
_ الو...؟ چرا حرف نمیزنی؟

علیرضا... تویی؟

_ سلام ...

وقتی صدایش را شنیدم نفس در سینه ام حبس شد. چشمانم را محکم روی هم فشردم تا بتوانم تمرکز کنم.

_ سلام...

_ خوبی ساحل خانوم؟

قلبم بی قرار می کوبید.

_ ممنون...

_ زنگ نمیزنی! حال و احوال نمی پرسی من سرگرم کارم تو چی بی معرفت؟

ابروهایم بالا رفت. برای اینکه پی به دلتنگی ام نبرد گفتم:

_ خب منم سرگرم درس و گشت و گذارم. اصلا وقت ندارم.

_ گشت و گذار... بدون من؟

_ با سامان جونم .

حس کردم صدایش ناراحت است!

_ باشه خوش بگذره .پس مزاحم گشت و گذارت نمیشم خدانگهدار!

بدون اینکه منتظر جواب باشد تماس را قطع کرد .هاج و واج به گوشی توی دستم نگاه کردم.

_ وا این چرا همچین کرد؟ من که چیزی نگفتم؟ نکنه انتظار داشت در نبودش بنشینم غصه بخورم؟

کمی فکر کردم .

_ این همه منتظر زنگ زدنش بودم ...

تو را باور دارم
سامان از اتاق سرک کشید.

_ کی بود ساحل؟

_ علیرضا ...

_ عه چشمت روشن... بهش گفתי فردا با من میای بیرون؟

_ گفتم باهات میرم گشت و گذار دیوانه گوشی رو قطع کرد .

از اتاق بیرون آمد رو به رویم دست به جیب ایستاد .

_ خب خواهر من آخه من به تو چی بگم؟ اون مرده و من درکش میکنم . رک و راست بهش گفתי در نبودش بیشتر
خوش میگذره . خب معلومه ناراحت میشه دیگه!

_ من کی همچین حرفی زدم؟

_ ببین اون دلتنگت بوده. حتما انتظار داشته تو زنگ بزنی. بعدش هم که دیده از تو بخار در نمیاد خودش زنگ زده.
انتظار داشته بگی تو نبودش دلتنگ شدی ... اجازه که ازش نگرفتی واسه بیرون رفتن هیچ؛ زدی دک و پزش رو هم
سرویس کردی؟

سرم را خاراندم .

_ حرفات سنگینه میرم فکر کنم ببینم چی گفتی. شب بخیر!

_ واقعا که... دخترای این زمونه شوهر داری بلد نیستن که ،من اگه دختر بودم یه کاری میکردم شوهرم مثل گوسفند
دنبالم بیفته!

با خنده راهی اتاقم شدم . نتوانستم بخوابم . لحن غمگین علیرضا هر بار که یادم می افتاد به دلم چنگ میزد.

_ لعنت به من بعد از اون همه دلتنگی ببین چطور ناراحتش کردم ... ولی خودش هم قبل رفتن منو ناراحت کرد و بعد
رفت پس حشوه... بذار بکشه بفهمه رنجوندن چه طعمی داره!

اما این ها همه بهانه بود. ته دلم از کاری که کرده بودم به شدت پشیمان بودم .

تو را باور دارم

سامان به دختر ظریفی که از روبه رو می آمد اشاره نامحسوسی کرد .

_ خودشه ... گلاره ست داره میاد طرف ما. یه وقت ضایع بازی در نیاری؟ یه جووری رفتار کن انگار ندیدیش. از جات

هم بلند نمیشی این دختره همینجوری مغروره! من نمیخوام محلش بدم اوکی؟

_ حواسم هست .

دخترک نزدیک تر آمد اما با دیدن من که تقریباً بغل سامان لم داده بودم اخم هایش در هم شد.

_ سلام .

از پشت عینک آفتابی دید زدن لذت نداشت. عینک را برداشتم زیادی تو دل برو بود. سامان حق داشت.

سامان نگاه گلاره را که به روی من زوم بود دید دستپاچه گفت :

_ سلام خانوم فرهادی. ایشون خواهرم هستن ساحل...

اخم های در همش باز شد و با لبخند دستش را به سمتم دراز کرد .

_ خوشوقتم ساحل خانوم. چقدر اسمتون قشنگه!

دستش را فشردم. نگاهش به دست چپم که افتاد رنگ نگاهش عوض شد. من به این نگاه های ترحم آمیز عادت

داشتم. پس اهمیتی ندادم. مسیر نگاهش را عوض کرد .

_ ممنونم... گلاره خانوم...

با تعجب نگاهم کرد. که اسمش را از کجا میدانم .

آرنج سامان پهلویم را سوراخ کرد. با همان ظاهر خونسرد و بی توجه به سامان ادامه دادم .

_ تا چند دقیقه پیش فکر میکردی دوست دخترشم؟ چه اخمی داشتی خدایی ترسیدم ازت...

سامان خنده اش گرفت. لب هایش را داخل کشید تا نخندد. من با پروئی دستم را به حالت سایه بان روی پیشانی ام

گذاشتم و با یک چشم بسته و با لبخند زل زدم به صورت سرخ گلاره . بیچاره هول شده بود.

_ خب راستش من ... چیزه

تو را باور دارم

_ از سامان خوشتر اومده؟

با ابروهای بالا رفته چند بار پلک زد. انگار فقط منتظر اشاره من بود. لبخند زد و سرش را پایین انداخت. سکوت علامت رضاست؟ نیش سامان تا بیخ گوشش باز بود. از جا بلند شد. کم مانده بود گلاره را بغل کند. دستش را گرفتم

_ کجا؟

سامان صورتم را بوسید.

_ قربونت برم آبجی چه پا قدمی داشتی تو!

خندیدم.

_ دیوانه!

گلاره با سری افکنده با سنگ ریزه های زیر پایش بازی میکرد. خوشحال از این که سامان اصلا به خودش زحمت مخ زنی نداد از آن دو فاصله گرفتم. تا راحت تر حرف بزنند! من هم با خودم حرف میزدم.

_ مَثَلِ منه که میگن لالایی بلده خودش خوابش نمیره! سینا و سامان رو به عشقاشون رسوندم. سر خودم بی کلاه موند والا!

روز خوبی را کنار سامان و گلاره گذراندم. زوج خوبی میشدند کنار هم. گلاره برخلاف ظاهر مغرورش حسابی خون گرم و زود جوش بود، ولی مشکل اصلی تفاوت مالی بینشان بود. خانواده گلاره زیادی پولدار بود. همین مشکل در آینده باعث اختلافات زیادی میشد.

سامان صبح زود به دانشگاه رفت. من هم آن روز کلاس نداشتم. فردا شب هم که جشن نامزدی عاطفه بود. بعد از آن تلفن، دیگر خبری از علیرضا نداشتم. ساعت ۱۱ صبح از خواب بیدار شدم. اگر علیرضا بود کلی مسخره ام میکرد. چقدر دلم برای اذیت هایش تنگ شده. بعد از خوردن صبحانه به حمام رفتم. زیر دوش ایستاده بودم در آن هوای سرد اسفند ماه زیر دوش آب گرم که حسابی کیف میداد، شروع کردم به آواز خواندن. از صدای خودم خوشم آمد و شامپو را به عنوان میکروفون جلوی دهانم گرفتم و با صدای بلندتری خواندم:

وقتی میای صدای پات

تو را باور دارم
از همه جاده ها میاد
انگار نه از یه شهر دور
که از همه دنیا میاد
تا وقتی که در وا میشه
لحظه دیدن میرسه
هرچی که جاده ست رو زمین
به سینه من میرسه آه ه ه ه

ای که تویی همه کسم
بی تو میگیره نفسم
اگه تو رو داشته باشم
به هرچی میخوام میرسم
به هر چی میخوام میرسم ...

حوله را دور تنم پیچیدم بعد از یک ساعت رضایت داده بودم از حمام خارج شوم. جلوی آینه با حوله موهایم را خشک میکردم. حوله دیگر را مانند یک لباس دکلمته دورم پیچیده بودم. قدش هم زیادی کوتاه بود. تمام پاهایم معلوم بود ولی چون کسی خانه نبود راحت کارهایم را انجام میدادم. راهی آشپزخانه شدم دلم یک چای گرم میخواست. لیوانی چای برای خودم ریختم و خواستم دوباره راهی اتاقم شوم که با دیدن صحنه روبه رویم ناباورانه چشمانم را یک بار محکم باز و بسته کردم. علیرضا با یک شاخه رز آبی وسط پذیرایی ایستاده بود و هاج و واج به من نگاه میکرد. بیچاره حق داشت. وضعیتم زیادی ناجور بود. من که کف دستم را بو نکرده بودم او خانه است. لبم را

تو را باور دارم

به دندان گرفتم. سلام کرد به خودم آمدم جواب سلامش را دادم. همانطور خشکیده همدیگر را نگاه میکردیم که نمیدانم چه شد یک دفعه حوله از تنم باز شد. جیغ کشیدم و خیلی سریع زمین نشستم. داد زدم:

_ چشماتو ببند

_ چی؟

_ میگم چشماتو ببند منو نگاه نکن.... مگه نمی بینی چیزی تنم نیست؟

سریع پشتش را به من کرد.

_ باشه باشه نگاه نمیکنم. فقط داد زن. صدات رو مخه. نه به اون صدای قشنگ تو حموم که داشت آواز میخوند. نه به این صدای جیغ جیغوت! حالا از کجا میدونستی من دارم میام اون آهنگ رو میخوندی؟

سریع حوله را دورم پیچیدم وقت فرار بود. پرسیدم

_ مزه نریز از کی خونه ای؟

_ نیم ساعتی میشه!

_ پس چرا صدات در نمیومد؟

_ میخواستم غافلگیرت کنم که تو غافلگیرم کردی....

تک خنده ای کرد میخواست برگردد که گفتم:

_ تکون خوردی نخوردیا؟ میخوام برم اتاقم. لطفا چشماتو درویش کن.

بیچاره تکان نخورد. به اتاقم دویدم امیدوار بودم حداقل علیرضا چشمانش بسته باشد. زیادی شوق داشتم از دیدنش که مدام گیج بازی در می آوردم. در را محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

_ وای خدا آبروم رفت!

دوس داشتم زودتر از اتاق بیرون بروم تا درست و حسابی ببینمش. برای همین هر چه دستم آمد پوشیدم ولی با وضعیت پیش آمده خجالت هم میکشیدم. به خودم تشر زدم.

تو را باور دارم

_ اون بهم محرمه پس بیخیال!

آرایش ملایمی هم کردم. موهای نم دارم را همانطور دورم ریختم و از آینه لبخندی به خودم زدم و از اتاق خارج شدم. علیرضا روی مبل سه نفره نشسته بود. لباس راحتی تنش بود. دست هایش را روی پشتی مبل دراز کرده بود و سرش را تکیه داده بود. با لبخند خاصی نگاهم کرد. دلم اختیارش را از دست داد. با همان لبخند گفت:

_ چقد لاغر شدی از غم دوری من بوده؟

با اخم ساختگی گفتم:

_ نخیرم....

_ بیا بشین ببینم من نبودم چیکارا کردی؟

به کنار خودش اشاره زد. از ذوق رو به موت بودم. من کنار علیرضا بنشینم؟ وای خدایا شکر که علیرضا صحیح و سالم بازگشت. کنارش نشستم زیادی نزدیکش بودم. نفس عمیقی کشید. نفس هایش به صورتم میخورد و حاله را منقلب میکرد. نجوا گونه گفت:

_ هیچ جا خونه خود آدم نمیشه!

با خیرگی نگاهم میکرد. موزب شدم. نگاهش روی یقه لباس سفیدم سر خورد. یادم نبود زیادی باز است. من که نمیدانستم انقدر نزدیکش می نشینم و گرنه غلط میکردم خودم را برای خوشگل تر شدن می کشتم. دستش را به طرف یقه لباسم برد. خشکیده از این که نمیدانستم چه کار میخواید بکند به چشمانش نگاه کردم. گردنبنده اهدایی سامان را لمس کرد.

_ این چقد قشنگه ...

با صدای لرزان جواب دادم:

_ کادوی سامان بود. سر عقد بهم داده بود. یادت نیست؟

_ نه!!!!

تو را باور دارم
با انگشت خال کوچک روی گردنم را لمس کرد. انگار قصد جانم را کرده بود. آب دهانم را قورت دادم. به چشمانم زل زد:

_ اینجا خال داری! چقدر جالب و قشنگ ...

با صدای لرزان گفتم:

_ سامان و سینا هم دقیقاً مثل من روی گردنشون خال دارن .

با خنده گفت:

_ همه چیز تو آخرش ختم میشه به سامان .

بدون لبخند فقط نگاهش کردم. دستش را پس کشید و دوباره به مبل تکیه داد. ادامه داد:

_ دلم برای دیوونه بازیها تنگ شده بود .

کاش می گفتمی دلم برای خودت تنگ شده! کلافه از جو به وجود آمده گفتم:

_ حتما گرسنه ای. میرم ناهار آماده کنم. تو هم برو دوش بگیر خستگی در بشه.

از جا بلند شدم در واقع میخواستم فرار کنم. پرسید:

_ چیزی جا نداشتی؟

_ چی؟

دستش را از پشت مبل بیرون آورد. شاخه رز آبی را نشانم داد. همراه یک بسته کادو پیچ شده.

_ اینا رو فراموش کردی .

با شوق نگاهش کردم .

_ ممنون علیرضا از کجا میدونستی من رز آبی دوس دارم؟

_ بیخیال میدونستم دیگه. کادوت رو باز کن ببین خوشت میاد یا نه؟

تو را باور دارم

کاغذ کادو را با وسواس خاصی باز کردم. سارافون صدری رنگ آستین حلقه ای ساده ای که دامنش کلوش و کوتاه بود .

_ وای این چقدر قشنگه! مرسی علیرضا!

_ خواهش میکنم. ببخشید چیز بهتری نتونستم بگیرم. انقدر سرگرم کار بودم که وقت نمیکردم برم بیرون. این رو هم عجله ای خریدم .

_ خیلی نازه بازم ممنون!

غذا را آماده کردم. علیرضا هم بعد از دوش گرفتن برای خوردن ناهار به من پیوست. آنقدر دلتنگ بودم که فقط نگاهش میکردم. پرسید:

_ لباس گرفتی برای فردا؟

با حواس پرتی پرسیدم:

_ چه لباسی؟

_ واسه جشن نامزدی عاطفه دیگه! مگه فردا نیست؟

_ آهان، آره فرداست نه لباس نگرفتم .

_ یه ساعتی بخوابم خستگی در کنم باهم بریم بخریم .

_ باشه .

با هم از ماشین پیاده شدیم. لبخند از روی لبم پاک نمیشد در باورم نمیگنجید با علیرضا برای خرید آمده باشم. خرید عروسی یادم افتاد چقدر فاصله بود بین امروز و آن روز وارد پاساژ بزرگی شدیم که همه نوع لباس آنجا بود. از کیف و کفش گرفته تا مانتو و لباس مجلسی. علیرضا گفت:

_ تو پروژه پردیس اصفهان سود خوبی بهم رسیده. پس منم امروز حسابی دست و دل باز شدم. هرچقدر دوس داری خرید کن. لباس های عیدت رو هم بخر. من امروز کلا در اختیار تو ام. بعدا از این فرصت ها پیش نیاید.

با خنده گفتم :

تو را باور دارم

_ باشه. ولی خودت خواستی بعدا نگی جیبم رو خالی کرد!

_ نه مطمئن باش نمی گم.

لباس ماکسی بلند مشکی رنگی چشمم را گرفت. مدل ساده ایی داشت . آستین یک طرفه که چین های بازی میخورد و روی آن مروارید سفید ریز و درشت پراکنده نمای زیبایی به وجود می آورد. مدل لباس تنگ بود و چاک آن تا ران پا را نشان میداد . مطمئن بودم خیلی روی تنم مینشیند ولی برای جشن نامزدی زیادی باز بود. با حسرت نگاهش کردم. علیرضا پرسید:

_ خوشت اومده ازش؟

_ آره ولی برای جشن نامزدی مناسب نیست. مخصوصا که داماد تو مجلسه .

_ تو به این چیزا کاری نداشته باش. اینو بخر بعدا می پوشی. برای فردا یه چیز مناسب تر میخریم. برو بپوش

سپس به داخل مغازه هولم داد. وقتی چشمم به قیمت لباس خورد دود از سرم بلند شد. رو به علیرضا گفتم:

_ پشیمون شدم نمیخوام .

با اخم ساختگی گفت :

_ گفتم برو بپوش .

ناچار به سمت اتاق پرو رفتم. با خودم گفتم :

_ به بهانه اینکه تو تنم قشنگ نیست نمیخرمش .

لباس را که پوشیدم خیلی خوشم آمد . حسابی کشیده نشانم میداد. اندامم بی عیب بود خوب میدانستم . زیادی به تنم می آمد. چاک لباس ران پایم را به خوبی نشان میداد. از فروشنده خواستم کمکم کند تا زیپش را ببندم. فروشنده گفت که سرش شلوغ است و از علیرضا خواست تا کمکم کند . صدای علیرضا باعث شد در را باز کنم. با دیدنم نگاهش سر تا پایم را کاوید .

_ چقدر بهت میاد. وای به حالت اگه نخریش برگردد... زیپش رو هم ببندم .

تو را باور دارم

با خجالت برگشتم. زیپ لباس تا گودی کمر باز میشد. آرام بالا کشید. نفسش به گردنم میخورد. انگار امروز علیرضا تصمیم گرفته بود با روح و روانم بازی کند. از آینه نگاهم کرد. بی تاب شده بودم.

_ یه چرخ بزن کامل ببینم .

چرخی زدم و روبه رویش ایستادم. دوباره براندازم کرد.

_ زیادی خوشگلی زیادی ظریفی ساحل نمیخوا..._

حرفش نیمه تمام ماند. چشم از من کند و بیرون رفت. با تعجب شانه ای بالا انداختم. لباس را به فروشنده دادم و چشمانم دنبال علیرضا گشت. رو به فروشنده گفتم :

_ نمیخوامش ممنون.

_ پولش رو نامزدتون حساب کرد.

لباس را درون پاکت قرار داد.

_ مبارک باشه .

متفکر سرم را تکان دادم. پاکت را برداشتم و از مغازه بیرون رفتم. علیرضا غرق در فکر جلوی ویتترین لباس زیر ایستاده بود. نزدیکش شدم با خنده گفتم :

_ تو این مغازه دنبال چیزی میگردی؟

انگار که تازه به خودش آمده باشد لبش را به دندان گرفت. به لب هایش نگاه کردم ولی سریع مسیر نگاهم را به چشمانش کشاندم. من امروز دیوانه شده بودم! دلتنگی چند روزه به این حال و روز انداخته بودم.

_ چیزی نمیخوای از اینجا بخری؟

_ نه بابت این لباس هم ممنون.

_ برو بگیر. من اینجا منتظر می مونم. وقت واسه تشکر هم زیاده.

باز هم به داخل هولم داد. یک لباس خواب حریر یاسی انتخاب کردم. با حسرت در دل گفتم:

تو را باور دارم

_ فقط به قصد این میخرمش که یه روز برای علیرضا بپوشم و گرنه قول میدم هیچ وقت تنم نکنم.

یک ست قرمز رنگ هم خریدم و بیرون آمدم. فقط این ها نبود. به اسرار علیرضا از هر مغازه یک خرید کردیم. سه جفت کفش با کیف های ستش. دو مانتو. یک دست کت و شلوار برای مراسم فردا. یک شال یک روسری. دو شلوار. لوازم آرایش. چند دست لباس راحتی.

(به قول منیره آن چه که دخترها را روح و روان است خرید است)

هوا تاریک شده بود. حسابی گرسنه ام بود. به پیشنهاد علیرضا پیاده به سمت یک رستوران راه افتادیم. قد من تا شانه اش می رسید. قدم هایمان یکی بود. امروز انگار شانس با من یار بود. بعد از آن همه دلتنگی روز خوبی برایم رقم خورد. پشت دست هایمان بهم میخورد. چقدر دلم میخواست دست علیرضا را بگیرم. انگار صدای دلم را شنید. بار دیگر که دستم به دستش خورد، انگشتم کوچکم را بین انگشتش گرفت. بعد از چند دقیقه آرام آرام تک انگشت هایم میان پنجه دستان مردانه اش اسیر شد.

مرد من ،

دستانت که مال من باشد

هیچ دستی مرا

دست کم نمیگیرد .

زیر چشمی نگاهش کردم. نگاهش به روبه رو بود و لبخند روی لبش. حس خاصی داشتم. وقتی دید نگاهش میکنم بدون اینکه به طرفم برگردد دستم را محکم تر میان دستان مردانه اش فشرد. تمام تنم گرم شد.

میتروسم

میتروسم آنقدر دوستت بدارم

که خدا هم شک کند

که آغاز عشق از آدم و حوا بوده

یا از ما

تو را باور دارم
منیره تکه ی دیگری از کیک را به دهانش گذاشت :

_ خب چه خبر؟

_ خبر که تا دلت بخواد. از کجا شروع کنم؟

_ از هر جا دوس داری.

_ پس اگه زیاد حرف زدم نگی سردرد گرفتم .

_ زود باش .بی بی سی منیره منتظره...

شروع کردم .

_ اول از عاطفه میگم. هفته پیش نامزدیش بود. نمیدونی طرف پسر چه جوری خودکشی میکردن که بدبختا فکر کنم سالی یه بار عروسی نمیرن .انقد طلا آویزون کردن بودن از خودشون. انگار هر کدوم یه معدن طلا داشتن

_ چرا خب؟ مگه چه خبره؟

_ اونو دیگه از خودشون بپرس ..

_ بحث جالبی نبود بعدی لطفا.

_ پرستو حامله ست .

یک دفعه جوری داد زد که توجه همه افراد حاضر در کافی شاپ نگاهمان کردند.

_ جون من راس میگی؟

_ یواش تر دیوانه آبرومون رفت. پدالت گیر کرده ها! معلومه که راست میگم. دروغم کجا بود؟

_ بیا خاک بر سرت . تو ۶ ماهه عروسی کردی هنوز خاله نشدم .پرستو رو ببین چقد زبله .نرفته یکی گذاشت تو شکمش .

_ اولاً که باید بگی سینا زبل بوده. دوما تو که با من هم سنی پیر دختر شدی شوهر نکردی! انتظار داری من بچه دار بشم؟ قباحت داره والا!

تو را باور دارم

_ حالا منو بیخیال. دیگه نا امید شدم. کی خر میشه بیاد منو بگیره؟

_ راستی سامان رو بگو

_ بگو بگو ... چی ...

_ یه تیکه مخ زده دختره مثل جواهر می مونه ... خوشگل ... خانوم ... از همه مهمتر ... خیلی پول دارن ... بابا ننش

هم دکتر مهندس تشریف دارن. خلاصه تو گلوی سامان گیر نکنه خوبه. اسمش هم گلاره ست. تک دختره

هر لحظه متوجه چهره گرفته منیره میشدم. با صدای خش داری گفت:

_ امیدوارم ... خوشبخت ... بشن

چشم هایش پر شد .

_ خب ساحل از دیدنت خوشحال شدم. دیرم شده باید برم .

از جا که بلند شد بهت زده دستش را گرفتم .

_ منیره...؟

پشتش را به من کرد. متوجه شدم که اشک غلطیده روی گونه اش را گرفت .

_ باورم نمیشه تو تو سامان رو دوس داری؟

بغضش که شکست به عمق فاجعه پی بردم .

روی نیمکت نشستیم. هنوز آرام نشده بود. با ناراحتی پرسیدم:

_ از کی دوسش داری؟

_ از همون دوران راهنمایی که با تو دوست شدم...

_ پس چرا چیزی بهم نگفتی؟

تو را باور دارم

_ نمی تونستم. می ترسیدم از این که مسخرم کنی. از احساسم مطمئن نبودم ولی هر چی گذشت حسم بهش قوی تر شد. حتی با این که از رفتارش می فهمیدم حسی بهم نداده. بازم خودمو گول میزدم که شاید بشه یه روز بهم دل ببندد. میدونی ساحل یه درد هایی هست که عجیب ، یعنی ازشون لذت میبری مثل فکر کردن به کسی که قرار نیست بهش برسی و من تمام این ۶ سال این حس رو داشتم .

حرفش عجیب به دلم نشست. من هم همین حس را به علیرضا داشتم. فکرم به سمت علیرضا پر کشید.

_ میخوام به محمد جواب مثبت بدم....

چنان به طرفش برگشتم که صدای استخوان های گردنم را شنیدم .

_ چرت نگو دختر تو این وضعیت بحرانی میخوای تصمیم بگیری؟

_ تا دیروز که می گفتمی پسر خوبیه و از این حرفا ...

_ اون دیروز بود. بعدش هم من نمیدونستم که توئه خر سامان رو دوس داری ...

دوباره گریه کرد.

_ ای بابا کلافم کردی منیره بسه دیگه.

_ تا دیروز فکر میکردم میتونم به سامان امیدوار باشم. حالا که همه امیدم رو از دست دادم بهترین کار ازدواج با

محمد. با اون میتونم همه چیزو رو بهتر تحمل کنم.

_ تا وقتی فکرت جای دیگه باشه فقط خودت و محمد رو بدبخت میکنی. بیخیال منیره خربت نکن ...

_ هر چی بگی من یه گوشم دره یکی دروازه میخوام خربت کنم .

صورتتم را بوسید.

_ برام دعا کن ساحل .این عهدی بود که من با خدای خودم بسته بودم که اگه عشقم یک طرفه بود به محمد فکر

کنم. امیدوارم بتونم باهش خوشبخت بشم

اشک هایش را پاک کرد .

تو را باور دارم

_ دیگه گریه هم نمیکنم. خیلی دیر شده باید برم مامانم حتما نگران شده خدانگهدار.

با شتاب رفت و من دلواپسش ماندم. کاش زودتر می فهمیدم .

چراغ های خانه روشن بود حدس زدم که علیرضا خانه است. پس حتما دنبالم آمده اما چون با منیره پارک بودم مرا ندیده. به سمت اتاقم رفتم با دیدن علیرضا که روی تخت من خوابش برده بود با لبخند به نظاره اش ایستادم. پتویم

بغلش بود. چقدر چهره اش در خواب آرام بود. یعنی ممکن است او هم مرا دوست داشته باشد؟

سرم را به چارچوب در تکیه داده و در افکار خودم غرق بودم. نمیدانم چقد گذشته بود که علیرضا چشمانش را باز کرد. با دیدنم لبخند زد.

_ سلام کی اومدی؟

_ سلام تازه رسیدم .

_ خیلی خسته بودم اومدم لباس هامو عوض کنم خوابم برد . ببخشید که رو تخت بی اجازه خوابیدم.

_ اشکالی نداره . این تخت برای تو هم هست . منم که باید عذر خواهی کنم. تنهایی صاحبش شدم.

_ اومده بودم دنبالت نبودی؟ گوشیت هم خاموش بود. نیم ساعتی منتظر موندم . بعد اومدم خونه.

_ راستش با منیره بودم. گوشیم رو هم یادم رفت روشن کنم. معذرت میخوام اگه معطل شدی .

_ نیازی به عذر خواهی و توضیح نیست. بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی بهت اعتماد دارم . تو برای من ثابت شده ای.

ته دلم گرم شد . این روزها عجیب حرف هایش دلنشین بود. علیرضا من هم بیشتر از آنچه که فکرش را بکنی دوستت دارم.

سفره هفت سین به زیبایی چیده شده بود . با خانواده علیرضا چشم به تلویزیون دوخته و منتظر سال تحویل بودیم. علیرضا هنوز هم مصرانه به تنگ ماهی چشم دوخته بود تا ببیند ماهی موقع تحویل سال کج میشود یا نه . رفتارش مرا یاد پسر بچه های هفت هشت ساله می انداخت. کودک درونش زنده بود . حتی این کارش هم برایم خوشایند بود. از بس محو تماشای او شدم که نفهمیدم سال کی تحویل شد. با تبریک گفتن بقیه به خودم آمدم. لبخند زدم و جواب همه را دادم عیدی ها رد و بدل شد. علیرضا دست خالی نگاهم میکرد حتما میخواست پول عیدی بدهد چون

تو را باور دارم

به عاطفه پول داد. هدیه خودم را که از همان پلاک زنجیر اهدایی سامان بود که پلاکش نام خدا ثبت شده بود به دستش دادم. عاطفه با شوق گفت :

_ داداش بازش کن ببینیم چیه؟

جعبه را باز کرد. با دیدن زنجیر طلا با تشکر نگاهم کرد .

_ خیلی قشنگه ساحل، ممنونم ازت. لازم نبود چیز به این گرونی بخری .

عاطفه گفت:

_ فضا داره رمانتیک میشه ! داداش پس عیدی تو چیه؟

_ بعدا میگم. فعلا باید بریم خونه اقوام. بعدش هم میریم خونه خودمون. منتظر ما نباشید .

عاطفه در گوشم گفت :

_ فکر کنم عیدیت رو میخواد فیزیکی پرداخت کنه که میگه باید بریم خونه .

از خجالت سرخ شدم نمیدانستم بخندم یا اخم کنم. علیرضا بار دیگر از من خواست آماده شوم. همراه هم به سمت خانه پدرم رفتیم. بعد از دید و بازدید اقوام نزدیک من و علیرضا ، راهی خانه خودمان شدیم. نمیدانستم چرا همه دید و بازدید را اصرار داشت امروز تمام کنیم. مگر عید ۱۳ روز نبود؟ مستقیم به اتاق خودم رفتم تا بخوابم. راستش کمی از علیرضا دلخور بودم که عیدی برایم نگرفته بود .

برای نماز که بیدار شدم دیگر خوابم نبرد . به سمت آشپزخانه رفتم. قوری را برداشتم تا چای دم کنم. با صدای بلند علیرضا که گفت :

_ سوپرررررایز

ترسیدم هین بلندی کشیدم. هم زمان هم قوری از دستم افتاد و شکست .

_ وای علیرضا خدا بگم چیکارت کنه

دستم را روی قلبم گذاشته بودم. با بغض ادامه دادم :

تو را باور دارم
_ قوری قشنگم شکست.

_ اونا رو ول کن بدو چمدونت رو ببند. تا یه ساعت دیگه..... میریم رامسر ...

فریاد بلندی از سر شادی کشیدم .

_ واقعا؟

_ بدو.... الان همه منتظرن سامان اینا هم میان.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. من عاشق مسافرت بودم. حالا هم که اسم سامان آمد از خود بی خود شدم. با شتاب خودم را از گردنش آویزان کرده و گونه اش را محکم بوسیدم. چه خوب که به بهانه خوشحالی توانستم تا این حد نزدیکش شوم. از کارم تعجب کرده بود. یعنی سکوتش این برداشت را به من میداد.

_ وایبیبی علیرضا من عاشق مسافرتتم. چرا دیشب چیزی نگفتی ؟

از آغوشش فاصله گرفتم و مشتاقانه نگاهش کردم. در حالی که کنجکاو بودم از نگاهش احساسش را نسبت به کاری که کردم بدانم. چیزی نمی گفت. من هم که پر رو تر سوالم را تکرار کردم. هول شده بود با لکنت گفت:

_ چیزه... آهان چی داشتیم میگفتم... سامان اینا هم میان خانواده منم هستن. عاطفه و سهیل و بقیه

_ یعنی خانواده من همشون هستن؟ ولی پرستو که

_ نه سینا گفت به خاطر بارداری پرستو همیشه بیان. ولی مامانت و بابات و سامان هستن

_ وای چقدر خوب، رامسر ... کجا می مونیم حالا؟

_ ویلای یکی از دوستانم

_ میرم چمدونم رو ببندم.

به سمت اتاقم دویدم. مثل بچه ها رفتار میکردم. حسابی گیج میزدم. از این طرف به آن طرف می رفتم. چمدانم روی تخت باز بود. جز چادر و سجاده هنوز چیز دیگری نگذاشته بودم. دلیل این آشفتگی ام تنها علیرضا بود که با لبخند کنج لبش تکیه داده به در اتاق نگاهم میکرد. لباس ها را از کمد در آوردم. آنقدر زیاد بود که جلوی چشمم را

تو را باور دارم

نمی دیدم. پایم به جایی گیر کرد و همراه لباس ها به زمین افتادم. صدای خنده ی علیرضا بلند شد. کلافه از جا بلند شدم و با اخم غلیظی نگاهش کردم. خنده اش را خورد. با همان لحن عصبانی و بدون فکر گفتم:

_ واسه چی میخندی؟ تو هم اگه جای من بودی یکی با لبخند دختر گُش نجات میکرد؛ دست و پات رو گم میکردی دیگه!

بار دیگر خندید.

_ پس قبول داری که حتی لبخندم هم دختر گُشه! اعتراف کردی که زیادی جذابم

_ من کی گفتم

در حالی که تازه به حرفی که زده بودم فکر کردم، موضع خودم را حفظ و ادامه دادم:

_ اعتماد به نفست زیاده! من یه چی از دهنم پرید تو چرا باور کردی؟

_ بیخیال بیا کمکت کنم تا امروز یه بلایی سر خودت نیاوردی! از وقتی بیدار شدی فقط سوتی میدی

راست هم میگفت از وقتی بیدار شده بودم فقط خراب کاری میکردم.

وارد اتاقم شد. من هم مشغول جمع آوری لباس های روی زمین. آخرین شلوار را هم برداشتم و داخل چمدان چپاندم. با دیدن لباس زیر ست قرمز رنگم که دست علیرضا بود، نزدیک بود از خجالت آب شوم. چرا یادم نبود مثل همیشه که روی شופاز خشکش میکنم رویش تکه ای دستمال بیاندازم؟ با کنجکاوی نگاهش میکرد، انگار چیز مهمی میخواهد کشف کند. نزدیک رفتم و با لحن ناخوشایندی گفتم:

_ اینو چرا برداشتی؟ بدش به من ببینم....

و سپس از دستش کشیدم. با خنده گفت:

_ شما دخترا با این چیزا شوهراتون رو خر میکنید؟ وای....

با اخمی که کردم ادامه حرفش را نزد. نا خداگاه رفتارش را با روزی که به خواستگاری ام آمده بود مقایسه کردم. اصلا باورم نمیشد همان پسر خجالتی باشد که سرش را هم بلند نمی کرد. در دل گفتم:

_ صبر کن علیرضا! یه روز بهت نشون میدم خر کردن یعنی چی

تو را باور دارم
با سرفه مصلحتی گفت :

__ بریم چمدونم رو باهم ببندیم. داره دیر میشه .

روی تختش نشسته بودم و علیرضا با دقت تمام لباس هایش را تا میکرد و داخل چمدان می گذاشت. چقدر از شلخته بودن خودم خجالت زده شدم. کارش که تمام شد کنارم نشست. دستش دور شانه ام حلقه شد. از این همه نزدیک بودنش حس خوبی گرفتم. تازه میخواستم در جلسه فرو بروم که با حرفش انگار آب یخ رویم ریختند. لحنش خیلی جدی بود.

__ ساحل قول بده حتی وقتی از هم جدا شدیم هم بازم مثل دو تا دوست خوب با هم باشیم. مثل این روزها

....

جوابش را ندادم. قول ندادم چون میدانستم اگر از او جدا شوم می میرم. بعید میدانستم بعد از جدایی در چشمانش نگاه کنم و دم از احساسم نزنم. تا همین حالا هم به زور غرورم چیزی نگفته بودم. مگر این دل بی صاحب حالی اش بود؟ سعی کردم مثل خودش بی رحم جواب بدهم.

__ نمی تونم قول بدم علیرضا. بعد از جدایی هر کس باید بره پی زندگی خودش. این بهتره

سپس با سردی از کنارش فاصله گرفتم. نگاه ماتم زده اش غوغایی در دلم به پا کرد که فقط خودم میدانستم، در دل گفتم :

__ این دومین باره اسم جدایی رو میاری علیرضا ...

خیلی حالم گرفته شد. مخصوصا که سامان هم زنگ زد و گفت برایشان کاری پیش آمده و نمیتوانند با ما همراه شوند.

چمدان به دست پشت سر علیرضا از آسانسور خارج شدم. چشمم به دنبال ماشینش گشت. اما نبود علیرضا خونسرد به سمت سانتافه مشکی رنگی که گوشه پارکینگ پارک شده بود رفت. ریموت را از جیبش در آورد و باز کرد. از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. پس پرشیای خودش کجا بود؟ همانجا خشکیده نگاهش میکردم. چمدانش را جا داد و به سمت من آمد. خواست چمدان را از دستم بکشد که محکم تر چسبیدم. با لبخند خونسردی که زد عصبانیت من بیشتر شد.

__ ساحل جان وقت لج بازی نیست. بابا اینا منتظرن. میدونم از نیومدن سامان اینا ناراحتی

تو را باور دارم

_ من با ماشین کس دیگه نمیرم . ماشین خودت کو؟

به همان سانتافه اشاره زد و گفت :

_ اوناها اون ماشین خودمه. سوار میشی یا نه!

_ مسخره بازی در نیار . به حد کافی عصبانی هستم . برو پرشیا رو بردار بیار . ملت رو اسیر مسخره بازی خودت کردی.

کلافه چنگی به موهایش زد .

_ ای بابا چه جوری بگم باور کنی به پیر به پیغمبر ماشین خودمه. پرشیا رو دادم دست یکی از دوستانم اینو خریدم. بهت که گفته بودم تو پردیس سود خوبی بهم رسیده.

اخم هایم داشت کم کم باز میشد. با دیدن علیرضا که میخواست عکس العملم را بفهمد حالتی را حفظ کردم .

_ پس چرا به من چیزی نگفته بودی؟

_ فکر نمی‌کردم برات مهم باشه.

لجم در آمد بی خبر از من

_ درست فکر کردی برام مهم نیستی. یعنی هیچی تو برام نیست.

با پوزخند حرص در آری پشش زدم و به سمت ماشین رفتم. خوب حرصش داده بودم این به عوض صبح در ، پشت ماشین نشستم و دست به سینه به بیرون از پنجره زل زدم . از آینه میدیدم که علیرضا با عصبانیت چمدانم در داخل صندوق عقب گذاشت. به سمت ماشین آمد و با دیدنم که پشت نشسته بودم در را کوبید و اخمش غلیظ تر شد . ماشین راه افتاد آینه را جوری تنظیم کرد که راحت تر مرا ببیند.

_ یه مبارک باشه می گفتم بد نبود .

نگاهش نکرده جواب دادم:

_ مگه با گفتن من مبارک میشه یا نمیشه ؟

تو را باور دارم
از آینه نگاهم کرد و با لحن عصبی گفت:

_ کارت درست نیست ساحل. داریم میریم مسافرت مثل برج زهرمار نشستیم. شگون نداره بخدا، بعدش هم خوشم
نمیاد بقیه از مسائل بینمون با خبر بشن. بچه بازی رو بذار کنار یکم بزرگ شو.

و با دستش ضربه محکمی به فرمان کوبید. طاقتم طاق شد. عصبانی شدم. فکر نکرده هر چه که در دلم بود به زبان
آوردم. به چشم های قرمزش که از آینه بهم دوخته شده بود زل زدم و گفتم:

_ عیدی که بهم ندادی جلوی خانوادت ضایع شدم. بعد خودت میگی نذار کسی از مسائل بینمون با خبر بشه. اگه
بدونی جلوی عاطفه چقد خیط شدم؟ صبح هم چشمام از خواب باز نشده دم از جدایی زدی. من بد شگونم یا تو؟
..... حالا هم که ماشین خریدی و به من چیزی نگفتی و این یعنی برات مهم نیستم

فریاد زدم.

_ حالا تو بگو من بچه ام یا تو من برج زهر مارم؟ به نظرت حق دارم برج زهرمار باشم یا نه؟
بغضم گرفته بود. بلندتر ادامه دادم.

_ خسته شدم از این بازی های مسخره. صبرم دیگه ته کشیده. نگه دار میخوام پیاده شم.

چون دیدم ماشین همانطور حرکت میکند جیغ کشیدم.

_ میگم نگه دار و گرنه خودمو پرت میکنم پایین.

دستم که به سمت دستگیره در رفت ماشین را پارک کرد. پیاده شدم و شروع کردم به دویدن. صدای فریاد علیرضا
بلند شد.

_ ندو ساحل خواهش میکنم.... ماشین میزنه بهت.

به دنبالم میدوید اما من همانطور می دویدم. با صدای جیغ لاستیک ماشینی که رو به رویم ترمز کرد مرگ را با
چشمانم دیدم. نفس نفس میزد. علیرضا دستم را کشید. لرزان به آغوشش پرت شدم. سرم را بوسید.

_ دختر تو دیوانه ای؟ اگه بلایی سرت میومد من چیکار میکردم؟

صدای بوق های ممتد ماشین ها و صدای همان راننده ترمز زده بلند شد.

تو را باور دارم

_ خانوم حواست کجاست؟ نزدیک بود منو بدبخت کنی

علیرضا معذرت خواهی کرد و همانطور که در آغوشش بودم به سمت ماشین رفتیم .

دستش را از دور شانه ام باز کردم. گوشی اش زنگ خورد. پدرش بود. نگران نگاهم میکرد که سوار ماشین شدم. دوباره عقب نشستم و او مشغول مکالمه شد. فقط به خاطر خانواده اش کوتاه آمدم چون برایم زیادی محترم بودند. هنوز از لقب برج زهرماری که بهم داده بود زیادی عصبانی بودم و نفس نفس میزدم . سوار شد و راه افتاد . تا رسیدن به در خانه پدر جان، هر دو روزه سکوت گرفتیم. عاطفه کنارم جای گرفت . مادرش هم بعد از او، پدر جان هم جلو نشست. با لبخند به تک تک شان سلام دادم. عاطفه آرام جوری که من بشنوم گفتم :

_ سهیل خیلی بده نیومد!

_ وا اون دیگه چرا!

_ چه میدونم ... گفت فعلا کار داره و اینا. شاید یکی دو روز دیگه بیاد.

_ ناراحت نباش میاد

دقیق نگاهم کرد و پرسید

_ خیلی گرفته ای چیزی شده؟

_ نه چیزی نیست قرار بود سامان اینا هم بیان کنسل شد. واسه همین یکم دمق شدم ولی اشکال نداره شما هستین حسابی خوش میگذره.

و لبخند گرمی به رویش پاشیدم. ظاهرا قانع شد . اینبار سر صحبت با علیرضا را باز کرد.

_ راستی داداش ماشینت هم مبارکه. چه بی خبر....

مادر و پدرش هم تبریک گفتند. و او با ممنون گفتن جوابشان را داد .

چانه عاطفه یک ساعتی میشد که گرم بود. نمیدانستم چه میگوید. چون تمام حواسم به علیرضایی بود که از آئینه نگاهم میکرد. هر از گاهی دستی میان موها و گردنش میکشید و من هر بار الکی به حرف های عاطفه لبخند میزدم.

تو را باور دارم

نگاهش نمی‌کردم درست، ولی میدانستم خیلی کلافه است. مثل بچه ای که کار اشتباهی مرتکب شده و با نگاه کردن به مادرش می‌خواهد بفهمد قهر است یا نه؟

حرف های عاطفه که تمام شد سرم را به صدلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. هنوز هم میتوانستم نگاهش را احساس کنم. یک ربع گذشته بود انقدر فکرم درگیر بود که نمیتوانستم بخوابم. صدای عاطفه سکوت را شکست. با شیطنت گفت:

_ داداش میگم چیزه من هنوز جوونم آرزو دارم. یکم هم جلو رو نگاه کن. به تنها جایی که حواست نیست جلوته. به موقع تصادف میکنیم من ناکام از دنیا میرم.

عزیزه خانوم استغفرالله کنان جواب داد.

_ زبون تو گاز بگیر دختر، این حرفا چیه میزنی شگون نداره مادر.

پدر با خنده گفت:

_ خانوم دخترم راست میگه. من که جلو نشستم میبینم این آقا همش داره به خانومش نگاه می کنه. گویا تو خونه سیر نگاهش نکرده.

سپس هر سه خندیدند. چشم هایم باز شد و خودم را به بی خبری زدم. چشمم در آینه به چشم های خندان علیرضا که افتاد اخم غلیظی حواله اش کردم. سریع خودش را جمع و جور کرد. خیلی از دستش دلخور بودم. بلاخره رسیدیم. از ماشین که پیاده شدم کش و قوسی به بدنم دادم. ویلای قشنگی بود. خیلی اجمالی به نظر نمی رسید. در نهایت سادگی زیبا جلوه میکرد. عاطفه دوان دوان به سمت تابی که از درخت آویزان بود رفت و به آرامی تاب خورد. چمدانم را برداشتم. پشت سر مادر و پدر راهی ویلا شدم. نیمه های راه چمدان در دستم سبک شد. وقتی کنارم را نگاه کردم علیرضا از فرصت استفاده کرد و چمدان را کاملاً از دستم گرفت و از چند پله ی ورودی جلوتر از من راهی شد. مخالفتی نکردم. جلوی در ایستاد تا اول من داخل شوم. از ادبش خوشم آمد. داخل ویلا خیلی دل باز بود وسایل کمی داشت و از گرد و خاک نشسته روی وسایل ها معلوم بود که مدت زیادی کسی داخل آن نرفته. علیرضا داخل اتاق ها سرک کشید. من هم در و دیوار را نگاه انداختم. دست عاطفه دور شانه ام حلقه شد.

_ اینجا خیلی قشنگه مگه نه؟؟

_ آره فقط یکم تمیز کاری میخواد.

تو را باور دارم

_ بیا فعلا اتاق ها رو نگاه کنیم. بعد تمیزش میکنیم.

همانطور به سمت اتاق ها رفتیم . فقط دو اتاق خواب داشت که هر کدام تخت دو نفره داشتند. عاطفه با لب های آویزان گفت:

_ این که خیلی بد شد.

با تعجب پرسیدم :

_ وا چرا؟

_ واسه این که همش دوتا اتاق خواب داره .

_ اشکالش چیه؟

_ اشکالش اینکه من باید شبا رو کاناپه بخوابم .

_ تو غصه نخور. شب پیش خودم می خوابی. اونی که باید رو کاناپه بخوابه داداشته.

_ اینجا چقدر سرده. داداش بی زحمت شوفاژ ها رو روشن میکنی؟

از من فاصله گرفت. نگاهم به علیرضا افتاد که لکه سیاهی روی بینی اش مالیده بود. خنده ام گرفت عاطفه گفت:

_ به چی میخندی زنداداش؟

با گفتن

_ مگه صد بار بهت نگفتم نگو زنداداش؟ احساس پیری میکنم .

بحث را پیچاندم.

_ راستی ما چرا بیکاریم؟ بیا با هم دستی به روی اینجا بکشیم .

_ شما زحمت نکش ساحل جون. خودم تنهایی تمیز میکنم.

تو را باور دارم
لپش را کشیدم .

_ کار یه نفر نیست عاطفه خانوم . با همکاری زودتر تموم میشه .

دو نفری مشغول تمیز کاری شدیم . عزیزه خانوم هم میخواست به ما بپیوندد که به خاطر کمر دردش مانع شدیم و او رفت تا ناهار آماده کند . یک ساعتی کارمان طول کشید . پدر جون رفته بود خرید کند . علیرضا هم شופاژ ها را روشن کرده بود . تقریباً همه جا گرم شده بود . ناهار هم آماده شد . با آمدن پدر مشغول خوردن ناهار شدیم . دور هم نشستیم بودیم و تخمه می خوردیم که علیرضا نگاهم کرد و گفت :

_ ساحل میشه منو ببخشی؟ عیدیت دیر شد . ولی اگه میشه الان قبول کن کارهات به خاطر تعطیلات ناقص موند . فقط باید یه امضا بزنی تو محضر .

پاکتی را به طرفم گرفتم . نگاه مشتاق همه به سمتم دوخته شد . خیلی بد میشد اگر دستش را پس میزدم . دستم را دراز کردم و پاکت را گرفتم .

_ این چیه؟

لبخند زنان پاسخ داد .

_ سند ماشینت .

ابرو هایم بالا پرید .

_ ماشین؟

_ آره همه کارهات تموم شده . فقط بی زحمت یه امضا تو محضر بزنی حله .

آرام تشکر کردم . چقدر عجول قضاوت کرده بودم . هر کس به نوبه خودش تبریک گفت . لبخند زدم . علیرضا رو به پدرش گفت :

_ بابا میشه تو از ساحل بخوای باهام آشتی کنه؟ از صبح نگاهم نکرده . شاید حرف شما رو گوش کنه .

پدر با خنده گفت :

تو را باور دارم

_ مگه چیکار کردی بابا جان؟ دخترم اهل قهر کردن و لوس بازی نیست. حتما خیلی ناراحتش کردی.

سر به زیر به مکالمه شان گوش دادم.

_ به حرف خیلی بد زدم. عیدیش رو هم دیر دادم. بخدا دیروز کارهاش ناقص بود این شد که امروز بهش دادم.

_ پس حق داره قهر کنه. از خودش خواهش کن تو رو ببخشه. من که کاره ای نیستم.

علیرضا رو به من کرد. نگاهش کردم لحنش مثل بچه های لوس بود.

_ ساحل تو رو خدا ببخش دیگه. من بد حرف زدم. عیدیت رو هم دیر دادم. میشه قهر نکنی؟

صورتتم را به طرف دیگر چرخاندم. لب هایم را به داخل دهان کشیدم تا نخندم. عاطفه با خنده گفت:

_ چون داره می خنده یعنی آشتی کرده. ولی باید بیشتر نازش رو بکشی.

علیرضا کلافه گفت:

_ خانوما چقد دنگ و فنگ دارن! پاشو ساحل خانوم. بریم یکم قدم بزنیم بلکه ببخشیم.

به اصرار بقیه بلند شدم و همراه هم به ساحل رفتیم. از ویلا تا دریا یک پنج دقیقه پیاده روی داشت. پایم که به شن

ها رسید کفش هایم را در آوردم و به دست گرفتم. علیرضا هم به تقلید از من همین کار را کرد. هنوز حرفی بینمان

زده نشده بود که علیرضا به سمت دریا دوید و مشتی آب به سویم پاشید.

_ دیوونه چیکار داری میکنی؟

مشت دیگری پاشید که دستانم را حائل صورتم کردم. با خنده گفت:

_ تا وقتی نگی ببخشیدمت همینجوری خیست میکنم.

مشت دیگری پاشید. با خنده جیغ زدم:

_ مگه ببخشیدن زوریه؟

_ فعلا که آره!

تو را باور دارم

من هم به سمت دریا دویدم و به رویش آب پاشیدم .

_ باشه حالا که زوریه منم تا خیست نکنم نمی بخشم .

و این بهانه ای شد برای آب بازی. صدای خنده هایمان تمام ساحل را پر کرده بود. حسابی که خیس شدیم عزم رفتن کردیم. علیرضا گفت:

_ خب حالا بخشیده شدم بانوی من؟ لطفا مرا عفو کن!

_ بذار فکر کنم شب میگم بخشیدم یا نه! راستی عیدیت هم مقبول نیست.

با تعجب گفت:

_ چرا؟

_ چون خیلی گروه نمیتونم قبولش کنم .

_ ولی تو که میدونی من جونم به جون اون پرشیا بسته ست. نمیخواستم بدمش به کس دیگه به جز تو .

_ مگه ماشین خودت بود؟

_ آره چون برام مهم بودی. فقط دوس دارم دست تو باشه.

_ باشه قبولش میکنم ولی من که رانندگی بلد نیستم .

با لبخند گفت:

_ خب یاد میگیری دیگه .

هوا تقریبا تاریک شده بود. سرد بود به حد کافی. خیس هم که بودم تمام تنم از سرما لرزید. جوری که دندان هایم بهم میخورد. علیرضا پرسید:

_ سردته؟

سرم را تکان دادم .

تو را باور دارم

_ بیا تا ویلا مسابقه دو بذاریم. اون جواری هم گرم میشیم هم زودتر می رسیم .

خودش جلوتر از من شروع کرد به دویدن. صدای فریادش باعث شد من هم بدوم. وقتی رسیدیم قفسه سینه ام می سوخت. روی زانو خم شدم علیرضا پرسید.

_ خوبی؟

_ آ...ر....ه

_ بریم تو.

عزیزه خانوم با دیدنمان چنگی به صورتش زد .

_ خدا مرگم بده شما دو تا چرا اینطوری شدین؟

علیرضا خنده کنان گفت :

_ تاوان بخشیده شدن منه .

عاطفه از آشپز خانه سرک کشیده پرسید:

_ حالا بخشیده شدی یا نه؟ اصلا به خیس شدنتون می ارزید؟

با خنده جواب دادم .

_ می ارزید بخشیدم .

از سرما به خودم می پیچیدم. علیرضا مثل دفعه قبل گوشه تخت خوابیده بود. دلم نمی آمد بیدارش کنم. تقصیر خودم شد که به این روز افتادم. اگه به حرف علیرضا گوش می دادم و زودتر دوش میگرفتم وضعیتم این نمیشد. عاقبت از صدای بهم خوردن دندان هایم بیدار شد. به طرفم برگشت. از میان یک چشم باز شده اش نگاهم کرد .

_ ساحل؟ تو خوبی؟

_ ف...قط.... سر...سر...دمه

_ تمام پتو را به دورم پیچید. انگار برای گفتن چیزی مردد بود. عاقبت پرسید:

تو را باور دارم

_ همیشه ... بغلت ... کنم ... شاید اینجوری گرمتر بشی .

خجالت میکشیدم . فقط نگاهش کردم . لرزش بدنم به حدی بود که حس میکردم تخت تکان میخورد . صبر کردن را جایز ندانست . نزدیک آمد و گفت :

_ پشتت رو بکن به طرف من . وقتی دید کاری نمیکنم خودش دست به کار شد . پشتم را به طرف خودش چرخاند . دست هایش دورم حلقه شد و از پشت بغلم کرد . سرش لابلای موهایم رفت و نفس های گرمش به گردنم میخورد . چشم هایم را با درماندگی بستم . هم خجالت میکشیدم هم حس خوبی داشتم . با هر نفسی که به گردنم میخورد گر میگرفتم و همین باعث میشد کم کم گرم بشوم . داشت خوابم میبرد . چشم هایم بسته شد و دیگر چیزی نفهمیدم . با حس خیسی شیئی روی پیشانی ام چشم گشودم . چشم هایم به زور باز شد . اولین چیزی که احتیاج داشتم به زبان آوردم .

_ آب ...

عزیزه خانوم با مهربانی دستم را فشرد .

_ الان برات میارم مادر .

بلند شد و بعد از چند دقیقه لیوان به دست برگشت . نای بلند شدن نداشتم . سرم را بلند کرد و جرعه ای به خوردم داد . سرم را روی بالشت گذاشتم . گرم بود پتو را کنار زدم . با دیدن پتو یاد علیرضا افتادم که دیشب در آغوشش خوابیده بودم . پرسیدم :

_ علیرضا... کجاست ؟

_ بچم از دیشب مثل مرغ سر کنده شده بود . تا صبح بالا سرت بود . دم دمای صبح رفت دکتر آورد بالا سرت . الان هم که نیم ساعت پیش رفت داروهاتو بگیره .

سرفه بدی کردم . جووری که حس کردم شش هایم پاره میشود . با آبی که به گلویم ریخته شد آرام گرفتم . پرسیدم :

_ من ... دیشب ... فقط سردم بود ... چرا ... دکتر ؟

_ دخترم حالت خیلی بد بود . علیرضا میگفت تا صبح داشتی تو تب میسوختی و هذیون می گفتی . حالا هم برم برات سوپ بیارم .

تو را باور دارم

بلند شد و رفت . با دیدن علیرضا که با چشم های سرخ نگاهم میکرد لبخند خجولی زدم . سر و وضعش زیادی آشفته بود. کنار تخت نشست و دستم را میان دستش فشرد.

_ خوبی؟

_ ببخشید اگه دیشب....

انگشتش روی لبم قرار گرفت. چشمانم را بستم. صدایش در گوشم طنین انداز شد.

_ دیشب خیلی ترسیدم ساحل. ... ترس از دست دادن تو داشت دیوونم میکرد .

چشمهایم باز شد . با آمدن عزیزه خانوم دستش را از روی لبم برداشت ولی دستم میان دستش ماند .

_ بیا پسر من این سوپ رو بده بخوره براش خوبه . خودت هم بخور برای تو هم کشیدم. من میرم یه چرت بزنم.

با دستان علیرضا سوپ خوردن عالمی داشت . با هر قاشقی که میخوردم در چشمانش غرق میشدم. رنگ چشمانش بخاطر لباس سبز رنگی که پوشیده بود روشن تر نشان میداد. من عاشق همین عاشقانه های یک طرفه بودم. کاش دوستم بداری . همانگونه که من دارم .

شرمنده بودم از محبت های بی منت خانواده صادقی . انقدر نازم را می کشیدند که باورم شده بود اگر کمی بد برخورد کنند می شکنم. شب شده بود. حالم نسبتا بهتر بود . داروهایم را که خوردم عاطفه به برادرش یاد آوری کرد آمپولم را بزند . سرم را زیر انداخته و پارکت ها را نگاه میکردم. ترس به کنار خیلی خجالت میکشیدم. هر چقدر بهانه آوردم که میترسم کسی قبول نکرد . عاطفه را کنار خودم کشیدم و در گوشش گفتم:

_ عاطفه حداقل تو در کم کن. من خجالت می کشم علیرضا آمپول بزنه بهم .

چپ چپ نگاهم کرد و در گوشم چیزی گفت که از گفتنش عاجزم .

لب هایم را به داخل دهانم کشیدم. علیرضا که حالت را دید رو به خواهرش گفت :

_ باز چی گفتی بهش بیچاره سرخ و سفید شد؟

_ چیزی نگفتم . فقط گفت من خجالت می کشم. منم... ..

سریع دستم را روی دهانش گذاشتم تا ادامه ندهد. با تعجبم نگاهم کردند گفتم :

تو را باور دارم

_ عاطفه جان گویا امروز خوب خوابیدی. دیر وقته پاشو برو بخواب.

_ من میرم دنبال نخود سیاه. داداش یادت نره آمپولش رو بزنی؟ حیف که من بلد نیستم وگرنه ...

دور شد و دیگه صدایش را نشنیدم. علیرضا پرسید:

_ بهتری؟

_ ممنونم. الان خیلی خوبم ...

_ بهونه میاری واسه آمپول؟

_ خب راستش ... میترسم .

_ ولی دکترا تاکید کرد حتما بزخم برات و گرنه بازم تب میکنی. قول میدم یه جوری بزخم که زیاد دردت نیاد .

_ آخه ...

_ آخه و همیشه و ... نداریم بخواب زود باش زود تموم میشه .

_ خجالت می کشم .

و مظلوم سرم را پایین انداختم. دستم را میان دستش گرفت .

_ میدونی که الان من از هر کس دیگه بهت نزدیک تر و محرم ترم . پس جایی برای خجالت نمی مونه .

الکل سرد که روی پوستم کشیده شد لرزیدم. چشمانم را روی هم فشردم. با سوزش چند ثانیه ای که روی پایم ایجاد شد به توصیه علیرضا نفس عمیق کشیدم و با گفتن تمام شد. پتو را روی کمرم کشید. دست های مشت شده ام را باز کردم. و نفس دیگری کشیدم. خجالت و استرس نگذاشت زیاد به درد آمپول فکر کنم. با درماندگی برگشتم. علیرضا تنهایم گذاشته بود .

چراغ خواب را هم خاموش کرد. کاش امشب هم

کلافه دستی به چشم هایش کشید.

_ بازم سردته؟

تو را باور دارم

الکی پتورا بالا تر کشیدم و سرم را تکان دادم. نزدیک تر آمد و دستم را کشید. میان آغوش گرمش فرو رفتم. بازویش تکیه گاه سرم قرار گرفت. سرم را میان سینه ستبرش پنهان کردم. از عطر تنش دم عمیقی گرفتم. نامحسوس بوسه کوچکی به تنش زدم. در دل گفتم:

__ کاش همیشه مریض بمونم تا همیشه انقدر نزدیکم بمونی.

صبح که بیدار شدم همانطور در آغوش علیرضا بودم. دلم نمی خواست از آغوشش بیرون بیایم. به صورت خواستنی اش چشم دوختم. چشم هایش باز بود و داشت نگاهم میکرد. صدای عزیزه خانوم باعث شد با کرحتی از آغوشش فاصله بگیرم. علیرضا هم گوشه تخت نشسته و دست هایش را در هم گره زده بود. به سمت روشویی رفتم. وقتی میز صبحانه را آنطور رنگین دیدم سلام کردم. با خجالت رو به حضار گفتم:

__ ببخشید که مسافرت رو به کامتون تلخ کردم.

پدر نگذاشت ادامه دهم.

__ بیا کنار خودم بشین دخترم. این حرف ها رو هم نزن. تو هیچ فرقی با عاطفه برامون نداری. همین که میبینیم سرپایی خوشحالیم بابا جان.

لبخند زدم و مشغول شدیم. علیرضا هم چند دقیقه بعد به جمع پیوست. عاطفه داشت ماجرای آمپول زدنم را برای بقیه تعریف میکرد و الکی شاخ و برگ میداد. بقیه هم میخندیدند.

همگی برای خرید به بازار رفتیم. هر کس برای خریدن چیزی پخش و پلا شد. من و علیرضا کنار هم قدم زنان می رفتیم. چشمم که به حلقه های آناناس سبز رنگ غوطه ور در آب افتاد، آب از دهانم آویزان شد. به سمت مغازه رفتم و علیرضا را به کلی فراموش کردم. من طعمشان را یک بار که منیره برایم سوغاتی آورده بود چشیده بودم. چنان ترش بودند که دلم ضعف می رفت. دست در کیفم کردم. نگاهم به فروشنده بود تا دستم را دراز کردم کیسه را از دستش بگیرم دست علیرضا پیشی گرفت هم کیسه را گرفت هم پولش را حساب کرد. با اخمش از مغازه خارج شدیم.

__ وا علیرضا؟ چرا اخم کردی؟ من کار بدی کردم؟

__ چه لزومی داره وقتی من پیشتم دست تو کیفیت کنی؟ بعدشم مگه تو تازه خوب نشدی؟ این چیزای غیر بهداشتی

....

تو را باور دارم

_ باشه حالا غر نزن. اونا رو بده که دارم ضعف میکنم....

کیسه را به طرفم گرفت .

_ بیا من که از خدامه دوباره بهت آمپول بزنم .

با چشم های گرد شده که نگاهش کردم . حرفش را اصلاح کرد.

_ خب منظورم اینه که ادب میشی دردت میاد... دیدی میخوان بچه ها رو ادب کنن میگن آمپول میزنیم؟

_ که من بچه ام؟

_ برای من..... شبیه یک بچه تخسِ شیطون.... دوس داشتنی.

لپ هایم گل انداخت. هم بخاطر ترشی خوراکی ها و هم بخاطر جمله آخر علیرضا .

_ بابا انقد ملچ ملوچ کردی دلم آب افتاد . یکمی هم به من بده ببینم

تکه بزرگی که دستم بود را به طرف دهانش گرفتم . به چشم هایم نگاه کرد و دهانش را باز کرد . گاز کوچکی هم از انگشتم گرفت . یک چشمش را بست و صورتش را مچاله کرد .

_ واییییی چقدر خوشمزه ست .

_ اونجوری که تو قیافت رو جمع کردی من گفتم خیلی بد مزه ست .

با خنده به گردش پرداختیم . آش رشته خوردیم . کلی هم به خاطره های بامزه ای که علیرضا از دوران سربازی اش تعریف میکرد خندیدیم .

آن شب هم به بهانه سرد بودن دوباره تا صبح در بغل علیرضا سر کردم . لوس شدن برای او برایم لذت عجیبی داشت .

صف تله کابین خیلی شلوغ بود . عاطفه و مادر و پدرش سوار کابین شدند . کابین ۶ نفره بود . میخواستم همراهشان بشوم که علیرضا بازویم را گرفت . با تعجب نگاهش کردم رمزی گفت:

_ صبر کن دو نفره ش داره میاد . اونو سوار میشیم .

تو را باور دارم

منتظر ماندم. گوشه‌اش را از جیبش در آورد و الکی مشغول صحبت شد. حواسش را به جای دیگری پرت کرد. از بچه بازی هایش خنده ام گرفت. کابین آن‌ها حرکت کرد و ما سوار یک کابین دونفره شدیم. دستم که میان دست هایش قرار گرفت لبخند زدم و جواب گرفتم. کابین راه افتاد. فضای سبز و هوای مه گرفته به وجدم آورده بود. تمام مدت منظره‌ها را با شوق به علیرضا نشان میدادم و حرف می‌زدم و او فقط با لبخند یک طرفی اش نگاهم میکرد. با تکان کوچکی که کابین خورد خودم را در آغوش علیرضا جا دادم و او شکایتی نکرد. تمام مدت دستم در دستش بود و من پشت به او در آغوشش. سکوت کرده بودم تا بتوانم تمام این لحظه‌های عاشقانه را در ذهنم حک کنم.

به خاطر بارش باران روز چهارم خانه نشین شدیم. از صبح باران میبارید. علیرضا و بقیه خوابیده بودند. عاطفه هم که مشغول اس ام اس دادن به سهیل سرش گرم بود. شنل بافتنی‌ای که مادرم برایم بافته بود روی شانه ام انداختم و بی صدا از ویلا خارج شدم. باران تقریباً قطع شده بود. برای همین چتر برنداشتم. به ساحل رسیدم و روی تخته سنگی نشستم. دستم را زیر چانه ام زده بودم و فکر میکردم اگر از علیرضا جدا می‌شدم چه میشد؟ به حتم می‌مردم. بدون او راه نفسم بسته میشد. دل بستم ولی نمیتوانستم دل بکنم. همین فکرها باعث شد شروع کنم به گریه. بغضی که مدت‌ها بود جا خوش کرده با هق هق‌های خفه ام عجین شد. چند دقیقه گذشت هوا سرد بود. بینی ام را پر سر و صدا بالا کشیدم. با شنیدن کریح‌ترین صدای دنیا اشک‌هایم را زدودم. ناباور به سمت پدرام برگشتم او آنجا چه میکرد.

_ سلام دختر. عمو چیزی شده؟ اون شوهر‌الدنگت کجاست؟ قالت گذاشته که مثل شوهر مرده‌ها اشک میریختی؟
از جا بلند شدم تا فرار کنم. شنلم را کشید.

_ ببین این رسم مهمون‌نوازی نیستا؟

_ ولم کن آشغال.

نزدیک‌تر آمد و درست روبه‌رویم قرار گرفت. بازویم‌هایم اسیر دستش شد. داشت برای بوسیدنم هر لحظه نزدیک‌تر میشد.

_ خوشگله باهام را بیا بخدا من دوس.....

با دیدن شخصی که از دور به سمتمان می‌دوید شروع کردم به فریاد کشیدن.

_ کمک

تو را باور دارم

دستش را روی دهانم گذاشت. تقلا میکردم تا از دستش خلاص شوم. گریه ام گرفت با نزدیک شدن شخص که امیر بود خیلی بیشتر از دیدن پدرام از دیدنش شوکه شدم. تا دستش رسید از پشت ژاکت پدرام را چنگ زد و با شتاب کشیدش. روی شن های خیس افتاد. بلند شد اما قبل از او امیر فرصت نداد و رویش افتاد و مشت محکمی به گونه اش زد. از ترس جیغ کشیدم. امیر با دیدنم گفت:

_ برو اون شوهر بی غیرتت رو بیار اینجا.... فقط زود.

پدرام از فرصت استفاده کرد و مشت محکمی به بینی اش کوبید. خون از بینی امیر جاری شد. تا فریاد دیگری کشیدم پدرام به سمت من یورش آورد. که امیر پایش را گرفت و چون حواسش نبود با صورت به زمین خورد. ماندن بیشتر را جایز ندانستم. تا توان داشتم شروع کردم به دویدن. میان راه علیرضا را که دیدم با گریه فریاد زدم:

_ علی بیا زود باش دارن هم دیگه رو میکشن.

دستش را کشیدم. بیخبر از همه جا دنبالم دوید. به ساحل که رسیدیم خبری از پدرام نبود. امیر هم روی زمین نشسته بود و سعی میکرد خون بینی اش را مهار کند. علیرضا با دیدنش به سمتش دوید.

_ امیر اینجا چه خبره؟ چه بلایی سرت اومده داداش؟

مات نگاهشان میکردم. از این که علیرضا اسم امیر را میدانست. همانجا ایستاده و چشم به حرکاتشان دوختم. بر خورد علیرضا پیش از اندازه صمیمی بود. دستش که روی شانه امیر قرار گرفت از جایش بلند شد. علیرضا هم به تبعیت از او، یقه علیرضا را میان دستانش گرفت. با دهان خونی گفت:

_ این بود رسمش؟ این بود رسم امانتداری؟ اگه به موقع نرسیده بودم که اون پدرام عوضی...

ترسیده از دعوای دوباره لرزان به طرفشان رفتم. علیرضا فقط نگاه میکرد. نگاه امیر به من دوخته شد. دستش از یقه علیرضا شل شد و رهایش کرد. رو به علیرضا گفت:

_ دیگه وقتشه امانتیم رو بهم برگردونی. حساب اون پدرام عوضی رو هم خودم به موقعش میرسم

گیج بودم نمیتوانستم چیزی بفهمم. علیرضا سری به تایید تکان داد و زمین را نگاه کرد. کنارش ایستادم و پرسیدم:

_ اینجا چه خبره؟

علیرضا با صدای تحلیل رفته گفت:

تو را باور دارم

_ برو خونه.

_ تا نگی چی شده نمیرم. تو پسر همسایه ما رو از کجا میشناسی؟ چرا انقد باهوش صمیمی هستی؟

سرم فریاد زد .

_ بهت میگم برو خونه

دست امیر بار دیگر دور یقه علیرضا فشرده شد. با صدای بلند تر از خودش گفت:

_ سرش داد نزن لعنتی. تو حق نداری

و علیرضا که هیچ نمیگفت. داشتم دیوانه میشدم. از اینکه علیرضا جلوی امیر سرم داد زد. از اینکه نمیدانستم چه خبر است؟ بغض کرده فاصله گرفتم تا بروم علیرضا با درماندگی نگاهم کرد. اهمیتی ندادم امیر هم جدا شد و مسیر دیگری در پیش گرفت. علیرضا هم میان ما ماند. نه میتوانست دنبال امیر برود و نه دنبال من می آمد.

ساعت ۱ شب را نشان میداد. خبری از برگشتن علیرضا نشد. پدر جان برای بار هزارم شماره اش را گرفت و باز همان جمله کلیشه ای ...

_ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش....

قطع کرد عزیزه خانوم با تسبیح درون دستش ذکر میگفت. عاطفه طول و عرض اتاق را راه میرفت و من ساکت روی کاناپه نشسته و به چند ساعت پیش فکر میکردم. بلاخره آمد. با لبخند سلام داد با آرامشی که آورد همه را آرام کرد. به جز من که پر بودم از سوال. پدر نزدیکش رفت و با همان لحن نگرانش پرسید:

_ کجا بودی علیرضا؟ نصفه جونمون کردی پسر.

عزیزه خانوم با پر روسری اشکش را گرفت.

_ تو نمی گی من دلم هزار راه میره مادر؟ گوشیت چرا خاموشه؟

با لبخند آرامی که زد نشست و همه را دعوت به نشستن کرد.

_ بنشینید. آرام باشید یکی یکی توضیح میدم.

تو را باور دارم

ادامه داد.

_ عرضم به حضور تون که بعد از ظهر یکی از دوستانم رو دیدم و صحبتمون گل کرد. چند ساعتی نشستیم. بعد ازم خواست برسونمش. تو راه تایر ماشینم ترکید. شارژ گوشیم هم تموم شد. این شد که تا الآن نگران تون کردم. واقعاً شرمنده ام از تک تک تون عذر خواهی میکنم.

به دست هایش که می لرزید نگاه کردم. پس دروغ میگفت ... ظاهراً همه قانع شدند به جز من، انگار میدانست که از نگاه کردن به چشم هایم گریزان بود.

وارد اتاق که شد پشت سرش وارد شدم و تکیه داده به در پرسیدم:

_ کجا بودی؟

همانطور پشت به من جواب داد.

_ توضیح دادم که...

_ من قانع نشدم.

به طرفم که برگشت پرسید:

_ فقط یه سوال ازت میپرسم دلم میخواد راستش رو بهم بگی...

_ اول جواب منو بده کجا بودی؟

_ پیش امیر بودم.

جلوتر رفتم خیلی نزدیک. فقط چند سانت بینمان فاصله ماند. باز پرسیدم:

_ چه صنمی باهش دار....

دستش را روی دهانم گذاشت.

_ جواب سوالم رو بده. قول میدم به همه سوالات به موقعش جواب بدم. تو..... تو.... هنوز هم امیرو... دوس داری؟

از چه حرف میزد؟ در چشم هایش زل زده و جواب دادم.

تو را باور دارم

_ نمیدونم از چی حرف میزنی و از کجا میدونی ولی اینو بدون که امیر به همون سرعتی که وارد زندگیم شد به همون سرعت از زندگیم رفتمن همون روزی که فهمیدم نامزد کرده دورش یه خط باطل کشیدم .

حرف هایم را که گفتم پشتم را به او کردم تا بروم .تا یک قدم دور شدم دستم توسط دستش کشیده شد. برگشتم و به چشمانش نگاه کردم . دستم را با خشونت به طرف خودش کشید .در آغوشش جای گرفتم. چشم هایش را بست و سرش را نزدیک آورد. چشم هایم بسته شد و گرمی لب هایش را روی لب هایم احساس کردم. داغ شدم .حرکت خون در رگهایم حس میشد. نرم و آرام میبوسید .اول شوکه بودم اما بعد شروع کردم به همراهی کردن. دستش کمرم را محکم تر چنگ زد .دستم پشت سرش رفت و موهایش را چنگ زد. حس خوبی داشتم از این بوسه پر از عشق. چند دقیقه گذشت نه او دل میکند نه من با صدای در زدن و سپس صدای عاطفه که گفت :

_ همیشه پیام تو؟

سراسیمه از هم جدا شدیم . دستم روی لب هایم که گز گز میکرد رفت. همانجا ایستاده بودیم که علیرضا با صدای دورگه ای گفت:

_ بیا تو ...

عاطفه در را باز کرد و از میان آن نگاهی به داخل انداخت. انگار فهمید که دستپاچه ایم پرسید:

_ چیزی شده؟

علیرضا با سرش اشاره زد که نه. عاطفه دوباره گفت :

_ همیشه یه پتو بهم بدید .خیلی سرده .

نه من نه علیرضا از جایمان تکان نخوردیم .هر دو در خلسه به سر میبردیم. خودش وارد اتاق شد و بعد از برداشتن پتو گفت:

_ انگار خیلی بد موقع مزاحم شدم. از قیافه جفتون پیداست دلتون میخواد سر به تنم نباشه .

سپس با لبخند رفت .علیرضا مدتی نگاهم کرد .با انگشت شست و اشاره اش چشمانش را مالید و گفت:

_ دیر وقته برو بخواب .

تو را باور دارم

دستم هنوز لب هایم را لمس میکرد. سر تکان دادم :

_ تو ... نمیخواهی؟

_ هنوز نه.... میرم چای بخورم...

از اتاق بیرون زد. گوشه تخت دراز کشیدم. به یاد چند لحظه پیش لبخند بزرگی زدم.

_ پس تو هم منو دوست داری علیرضا. ولی یه جای کار میلنگه. تو که گفتی مشکل داری اما خلافت رو ثابت کردی

ولی چرا.... چرا ازم دوری میکنی؟

از شوق زیاد خوابم نمیبرد. امیدوار بودم امشب هم بغلم کند.

با بوی تندی که در بینی ام پیچید بیدار شدم. چیزی شبیه سیگار.... آرام لای پلک هایم را گشودم. با دیدن علیرضا

که کنار پنجره داشت سیگار میکشید دلم ریش شد. تا حالا ندیده بودم سیگار بکشد. دست در جیبش کرد و دنبال

چیزی گشت. بعد از یافتن گوشی اش با شماره ای تماس گرفت. به سمتم که برگشت چشم هایم را سریع بستم تا پی

به بیدار بودنم نبرد.

_ الو سلام....میدونستم بیداری برای همین الان زنگ زدمآره....آره....میدونمفکرامو کردم.....فردا

برمیگردیم..... به نظر منم دیگه وقتشه..... باشه....شب بخیر.....

وقتی قطع کرد چند دقیقه بعد شروع کرد به گریه کردن. صدای هق هق های خفه اش سکوت اتاق را میشکست.

طاقت نداشتم چشمانم را باز کردم. پشتش به من بود صدایش زدم.

_ علیرضا.....

با کمی مکث و صدای بغض داری جواب داد.

_ جانم.....

با جانمی که گفت جانم به لبم رسید.

_ داری گریه میکنی؟

با عجله اشک هایش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید.

تو را باور دارم
_ نه گریه نمیکنم....

به دست های لرزانش نگاه کرده و گفتم :

_ دستات داره میلرزه. صدات رو هم شنیدم نمیتونی کتمان کنی .

چند دقیقه ای به سکوت گذشت .

_ علیرضا تو رو خدا بگو چه خبره؟ داری نگرانم میکنی....

به طرفم که برگشت چشم های اشکی اش آتش به وجودم انداخت .تا کنون این طور آشفته ندیده بودمش . آغوشش را که به رویم گشود از خدا خواسته به سوی آغوشش پرواز کردم . خودم را در آغوشش انداختم . سرم را بوسید و با صدای لرزان گفت :

_ دیگه وقتش رسیده.

حلقه دست هایم را از دور کمرش شل تر، کمی فاصله گرفته نگاهم را به نگاهش دوخته و پرسیدم :

_ وقت چی؟

چشم هایش را دزدید و گفت :

_ جدایی.... وقت جدایی سر رسیده ساحل.... فردا که رفتیم....

دیگر ادامه نداد. سرم را میان سینه اش پنهان کردم. دلم مثل سیر و سرکه جوشید. من بدون تو چه کنم؟ با صدای تحلیل رفته گفتم :

_ باشه هر چی تو بخوای. علیرضا هر چی تو بخوای.

تو را باور دارم .علیرضا کاش بدانی جدایی از تو چقدر برایم سخت خواهد بود . اما اگر تو بخواهی چاره ای ندارم. فقط اشک نریز دنیا را بهم میریزم با بهانه گفتم :

_ هم سردمه هم خوابم میاد .

_ باشه برو بخواب .یه آب به صورتم بزنم میام .

تو را باور دارم

ساعد دستش روی پیشانی اش بود و دست دیگرش زیر سرم. به سقف نگاه میکرد. دست چپم روی قلبش بود و به صدای ضربان هماهنگش گوش سپرده بودم. یک ساعتی میشد که اینطور در آغوشش بودم. نه من خوابم میبرد نه او. عاقبت با صدای اذان علیرضا گفت:

_ پاشو نمازت رو بخون میخوام.... برای آخرین بار نماز خوندت رو تماشا کنم.

از سر بیچارگی بلند شدم. بعد از گرفتن وضو سرسجاده شروع کردم به نماز خواندن. تمام مدت نگاهم میکرد. دلم آشوب بود. سرسجاده دعا کردم.

_ خدایا شکر. من روزای خوبی در کنار علیرضا داشتم. تو که میدونی من جونم به جون علیرضا بسته ست. خواهش میکنم اونو به من ببخش. ازم نگیرش خواهش میکنم

گریه ام گرفت. کنارم نشست.

_ قبول باشه میرم یکم قدم بزنم. وقتی بقیه بیدار شدن بگو بعد از خوردن صبحانه بر میگردیم تهران.

سرم را تکان دادم او رفت و من با گریه مشغول جمع کردن چمدانم شدم. پیرهن سبز علیرضا را هم داخل چمدان خودم گذاشتم. انقدر در آغوشم میفشردمش که اشک هایم قسمتی از آن را خیس کرده بود. با خودم گفتم هر وقت زیاد دلتنگش شوم به دردم میخورد. چمدان علیرضا را هم بستم. هوا روشن شده بود. به سمت آشپزخانه رفتم و صبحانه مفصلی روی میز چیدم. ساعت ۷ صبح بود. هنوز کسی بیدار نشده بود. به همراه علیرضا زنگ زدم. گفت که به ساحل رفته. تصمیم گرفتم به او ملحق شوم. برایش لقمه گرفتم و راه افتادم.

روی شن های خیس نشسته بود و هر از گاهی سنگی به طرف دریا پرتاب می کرد. چند دقیقه ای به تماشایش ایستادم. با صدای بمی شروع کرد به خواندن و من سراپا گوش شدم.

آغوستو به غیر من به روی هیچکی وا نکن

منو از این دلخوشیو آرامشم جدا نکن

من برای با تو بودن پر عشق و خواهمش

واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر می کشم

منو تو آغوست بگیر آغوش تو مقدسه

تو را باور دارم

بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

چشمای مهربون تو منو به آتیش می کشه

نوازش دستای تو عاده ترکم همیشه

چشمای مهربون تو منو به آتیش می کشه

نوازش دستای تو عاده ترکم همیشه

فقط تو آغوش خودم دغدغه ها تو جا بذار

به پای عشق من بمون هیچکسو جای من نیار

مهر لباتو رو تنو روی لب کسی نزن

فقط به من بوسه بزن به روحو جسمو تن من

دلَم بی پروایی کرد. به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم. عطرش را با ولع بو کردم. دستهایم دور گردنش حلقه شد. چشم هایم بسته بود. دست هایش را روی دست هایم گذاشت. چند دقیقه ای گذشت. آرام آرام با هم تکان میخوردیم.

_ درسته حق ندارم بگم ولی دلَم نمیذاره، خیلی دلَم برات تنگ میشه ساحل. مخصوصا که تو نمیخواهی همدیگرو بعد از جدایی ببینیم. شاید درستش هم همین باشه. امیدوارم منو ببخشی وقتی حقیقت رو فهمیدیولی باور کن هیچ کدوم از کارهام دروغین نبود

بخاطر گریه سرم بدجور درد میکرد. ناراحت و گرفته بودم. مخصوصا که علیرضا گفت وقتی رسیدیم باید به خانه پدرم بروم. معلوم نبود چه وقت باید آنجا می ماندم. هر چقدر پدرجان و بقیه از علیرضا دلیل تصمیم به بازگشت عجله ای را پرسیدند تنها جوابش کار فوری بود که برایش پیش آمده. درست بود که از اول هم قرارمان جدایی بود اما با دل بستن خیلی سخت شد. از این بی خبری داشتم می مردم و دم نمیزدم. کاش میتوانستم معماهای درون ذهنم را حل کنم. اما به علیرضا قول داده بودم چیزی نپرسم تا وقتی همه چیز را برایم بازگو کند. غرق در افکار خودم بودم. علیرضا دست به سمت پخش ماشین برد و روشنش کرد. بعد از چندبار بالا پایین کردن آهنگ ها عاقبت روی آهنگی دست گذاشت که حال بدم را بدتر کرد.

تو را باور دارم
کاشکی تورو سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم بعد رفتنت بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هام یادم میارن تو رو

لااقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل من واسه تو قلب شکسته ش میزنه

آخه کی واسه تو مثل منه

بمون دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو می کشه

لحظه هام تباهه بی تو زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

بمون دل من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو می کشه

لحظه هام تباهه بی تو زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

کاشکی تورو سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هام یادم میارن تو رو

لااقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل من واسه تو قلب شکسته ش میزنه

آخه کی واسه تو مثل منه

بمون دل من فقط به بودنت خوشه

تو را باور دارم
منو فکر رفتن تو می کشه

لحظه هام تباهه بی تو زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

با نگاه غمگینی که علیرضا از آینه به من کرد دیگر نتوانستم بغضی که از اول راه نفسم را بسته بود کنترل کنم. بدون ملاحظه بقیه با صدای بلندی شروع به گریه کردم. عاطفه با نگرانی دستم را گرفت. عزیزه خانوم که خواب بود بیدار شد و حالم را پرسید. هر کاری میکردم گریه ام بند نمی آمد. پدرجان بطری آب را به دستم داد و گفت:

_ دخترم چی شد؟ جاییت درد میکنه؟ علیرضا یه جا نگه دار.

ماشین که جای خلوتی پارک شد علیرضا از بقیه خواست درون ماشین بمانند. به کمکش از ماشین پیاده شدم و با هم چند متری از ماشین فاصله گرفتیم. جوری که دید نداشته باشیم، نمیتوانستم روی پا بایستم. علیرضا کلافه بود. چشم هایش را به چشم هایم دوخت و گفت:

_ ساحل تو رو خدا.... جدایی رو برام سخت تر از اینی که هست نکن.... مگه قرارمون از اول این نبود؟ مطمئن باش این عادت از سر هر دومون بیرون میره. آره ما فقط بهم عادت کردیم همین ...

چرا داشت از جانب من حرف میزد. حس من فرق داشت. در تمام این مدت خوب فرق بین عشق و عادت را فهمیده بودم. دستهایش بازوهایم را در برگرفت. آرامتر شده بودم اما هنوز هم اشک هایم خود به خود می ریخت. چیزی نمی گفتم پیشانی ام را عمیق بوسید و گفت:

_ خدا منو ببخشه امانتدار خوبی نبودم. این بوسه آخرین یادگاری من بود به تو بعد از طلاق دیگه هیچوقت منو نمیبینی. بهت قول میدم. امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی فقط.... مواظب خودت باش بریم الان خیلی نگران شدن.

اشک هایم را پاک کرد و جدا شد. چند قدم که برداشت صدایش زدم. دلم میخواست بگویم چقدر دوستش دارم و حسم عادت نیست. من از خودم مطمئن بودم.

_ علیرضا.....

ایستاد

_ جانم

تو را باور دارم

_ من من

نتوانستم بگویم فقط گفتم :

_ تو هم مواظب خودت باش .

دو روز بود که در تب و تاب بیخبری از علیرضا سر میکردم . از آن روز نه زنگ زده بود نه خبری از او داشتم. لب به غذا نمیزدم با هر بار زنگ یا تلفن خانه یا گوشی همراهم از جا می پریدم به امید این که علیرضاست. خودم را در اتاق خانه پدریم حبس کرده و به عکس های دونفره مان ذل زده بودم. پیرهن علیرضا را لحظه ای از خودم دور نمیکردم. مادرم و سامان خیلی نگران حالم بودند ولی من روزه سکوت گرفته و منتظر به خبری از علیرضا دلخوش کرده بودم. پرستو وارد اتاقم شد. سینی غذا دستش بود. با ترحم نگاهم کرد و پرسید:

_ هنوز هم نمیخواهی بگی چی شده؟

سرم را به معنی نه تکان دادم. سینی را به طرفم گرفت و با لحن بچگانه ای گفت:

_ عمه خوشگله برات غذا آوردم .جون من بخور دیگه .

لبخند بی جانی زدم. دلم نیامد ناراحتش کنم چون جان بچه ی به دنیا نیامده اش را قسم داد. به زور چند قاشق خوردم. پرستو راضی از این که دیگر گرسنه نیستم تنهاییم گذاشت. روز سوم نیمه های روز بود و من بیخبر از همه جا به عکس علیرضا خیره بودم. صدای علیرضا را شنیدم که داشت با سامان صحبت می کرد. فکر میکردم توهم گرفته ام.

_ سلام سامان جان.

_ سلام خوش اومدی بیا تو .

_ ممنون کار عجله ای دارم باید برم .اگه میشه ساحل رو صدا کن .باید بریم خونه .

_ باشه الان.

با هول و هراس از جا بلند شدم. اشتباه فکر نکرده بودم خودش بود .به سمت در پرواز کردم. با دیدن سر و وضعش دلم ریش شد، موهای ژولیده، لباس های چروک، صورت نتراشیده و چشمان بی فروغش که غم عالم را به دلم ریخت. با دیدنم نگاهش را دزدید .

تو را باور دارم

_ سلام .

_ سلام

_ آماده شو بریم .

_ باشه.

همین چند کلمه بینمان رد و بدل شد .سریع آماده شدم، چمدانم را هم برداشتم .سامان تنهایمان گذاشت. مادرم هم خانه نبود .علیرضا با دیدن چمدانم گفت :

_ اونو نیار بذار همین جا بمونه

بند دلم پاره شد . جدایی را تا این حد جدی نگرفته بودم . شاید تا آن لحظه امیدوار بودم معجزه ای رخ دهد . دسته چمدان را همانجا رها و همراهش راهی شدم. تمام راه را ساکت بود . من نگاهش میکردم و او در افکار خودش غرق بود. جلوی خانه نگه داشت . چقدر دلتنگ بودم. برای خانه چقدر دلتنگ بودم برای علیرضا، مثل کودکی که منتظر بود مادرش هر لحظه صدایش کند منتظر بودم هر لحظه صدایم کند تا به سویش پر بکشم ولی دریغ از حتی یک نگاه . کلید را به قفل در انداخت و بازش کرد. با آسانسور بالا رفتیم. تمام وجودم از استرس می لرزید. یک جفت کفش زنانه و مردانه جلوی در ورودی بود. در ورودی را هم باز کرد. داخل شدم چشمم به امیر و دختر جوانی که با کمی فاصله از او نشسته بود افتاد. مغزم آن لحظه یاری نمیکرد تا چهره ی دختر را شناسایی کنم. حتی سلام کردن هم یادم رفت .هر دو از جایشان بلند شدند و سلام دادند . با سردرگمی جوابشان را دادم و خیره به علیرضا ماندم که یعنی اینجا چه خبر است ؟ باز هم نگاهم نکرد فقط گفت:

_ بشین .

روبه رویشان نشستیم. با صدایی که از ته چاه در می آمد پرسیدم:

_ یکی به من بگه این جا چه خبره؟

دختر جوان لبخند گرمی به رویم پاشید و جوابم را داد .

_ عجله نکن عزیزم. من برات همه چیز رو توضیح میدم .

سپس از امیر و علیرضا خواست تا تنهایمان بگذارند. بعد از اینکه آنها بیرون رفتند روبه من کرد .

تو را باور دارم

_ خب، عزیزم من مهسام، دختر دایی امیر. یعنی در واقع نامزد سوری امیرم.

با تعجب نگاهش کردم. تازه یادم افتاد چند بار همراه امیر دیده بودمش گفتم:

_ ببخشید اولش نشناختمتون.

و لبخند مصنوعی به سمتش روانه کردم.

_ اشکالی نداره. خب من تا جایی که در حد توانم هست برات توضیح میدم. بذار از اولش بگم منو امیر از بچگی باهم

بزرگ شدیم. مثل دوتا دوست صمیمی، همه حرف ها و راز دلمون رو بهم میگفتیم. همه فکر میکردن رابطه ی بین ما

عشقه در حالی که هیچوقت از یه رابطه دوستانه فراتر نرفتیم. وقتی عمه اینا به اون خونه ای که الان توش زندگی

میکنن اثاث کشی کردن بعد از یه مدت امیر بهم گفت که از یه دختر خوشش اومده. این حرف فکر کنم مال ۴سال

پیش باشه. دقیق یادم نیست. هر وقت پیش من بود فقط از تو تعریف میکرد. کنجکاو شدم تو رو ببینم. از امیر

خواستم بهم نشونت بده. یک ماه بعدش با ماشینش رفتیم جلوی مدرسه تو. وقتی تو رو بهم نشون داد خیلی

ازت خوشم اومد. چهره معصومی داشتی. خیلی هم خوشگل بودی. اون موقع حدود ۱۶ سال داشتی. به امیر به خاطر

سلیقش آفرین گفتم. بهم گفت که... گفت که دست چیت انگشت شست نداره. تعجب کردم اما اون اصلا براش مهم

نبود. منتظر بود تا هم دبیرستان تو تموم بشه هم سربازی خودش و هم کار پیدا کنه تا با خیال راحت بیاد

خواستگاریت. میدیدم که امیر هر چقدر میگذشت بیشتر شیفته تو میشد. دبیرستان تو به اتمام رسید. سربازی

اونم تموم شد. دنبال کار بود. با فوق لیسانس و پارتی پدرش، خیلی زود براش کار پیدا شد. امیر دنبال راهی بود که

عشقش رو به تو ثابت کنه. میگفت مطمئنم تو هم دوشش داری. از رفتارت یه چیزایی فهمیده بود. دوستیش با

برادرت سامان هم خیلی صمیمی تر شده بود. کار پیدا کرد. داشت هر لحظه به هدفش نزدیک تر میشد. تو که رفتی

پیش دانشگاهی سعی کرد اول از علاقه تو کاملاً مطمئن بشه. برام از روزایی که داشتید تعریف میکرد. از خیره نگاه

کردن بهت تا دعوا با پسر مزاحم و چتر دادن و گرفتن دستت تو جشن عقد برادرت. دل تو دلش نبود. میگفت با

دوستی مخالفه و ترجیح میده بیاد خواستگاریت. بهت زنگ زد و گفت بهت علاقه داره و با دادن پیشنهاد دوستی

سعی کرد امتحانت کنه. که خوشبختانه تو پیروز شدی. رفت تا با خانوادش راجع به تو حرف بزنه.

آه عمیقی کشید. نگاه از من گرفت. نمیدانستم زندگی امیر چه ربطی به من داشت که اصرار داشت برایم تعریف

کند. در خواست آب کرد. لیوان را که به دستش دادم جرعه ای خورد و باز شروع کرد به تعریف:

_ آره داشتیم میگفتم. وقتی تو خونه جلوی پدر و مادرش بحث تو رو پیش کشید؛ قشقرقی توسط عمه و شوهرش به

پا شد که نگو. عمه گفته بود که... ولش کن ولی اینو گفته بود که امیر فقط حق داره با برادر زادش که من باشم

ازدواج کنه. پدرش هم گفته بود که از ارث و حمایت خبری نیست و تا جایی که میتونه تو رو اذیت میکنه تا امیر ازت دست بکشه خودم شاهد بودم امیر چه روزای سختی در پیش داشت. از اون شب دیگه پیش خانوادش از تو حرفی نزد. اونا هم به ظاهر قانع شدن امیر رفت و با سامان برادرت صحبت کرد که بهت علاقه داره و قصدش تنها ازدواجه. سامان بهش گفته بود که پدرت با ادامه تحصیل تو مخالفه و چه شرطی برات گذاشته. امیر هم گفته بود هر جور شده تو روی خانوادش وایمیسه تا با تو ازدواج کنه. امیر تمام تلاشش رو میکرد تا محتاج خانوادش نباشه. توی این چندسال کمی پس انداز داشت ولی اون روزها خیلی بیشترش کرده بود علیرضا با امیر دوستای صمیمی بودن. خیلی صمیمی علیرضا از همه جریان زندگی امیر خبر داشت. تو همین گیر و دار دعوای امیر با خانوادش علیرضا اومد و به امیر گفت که یک نفر پیدا شده که میخواد شرکت تاسیس کنه. گفت سود خیلی خوبی داره. گفت که طی دوماه یا کمتر پولشون دوبرابر میشه. امیر جونش رو برای دوستی با علیرضا هم میداد. این شد که همه ی پس اندازش رو داد دست علیرضا و گفت دوستیمون اونقدر ارزش داره که بخاطر دختر مورد علاقم چند وقت دیگه هم صبر کنم و علیرضا ی ساده هم ندیده و نشناخته پول امیر و پس انداز خودش رو داد دست اون فردی که سعیدیان اسم داشت و اون یارو هم بعد از گرفتن پول طی چند روز ناپدید شد. علیرضا شرمنده بود که مانعی شد برای عشق شما دوتا. از طرفی هم عمه پافشاری می کرد تا امیر بیاد خواستگاری من. امیر به شدت مخالفت کرد ولی پدرش شروع کرد به تهدید کردن از طریق تو. بیچاره امیر خیلی روزای سختی داشت. علیرضا رو مجبور کرد تا یه جورایی بادیگارد تو باشه تا باباش نتونه گزندی بهت برسونه عمه بلاخره کار خودش رو کرد و امیر رو جوری تو عمل انجام شده قرار داد تا مجبور بشه خواستگاری من بیاد تا بلکه پدرش هم دست از سر تو برداره. آخه علیرضا به امیر گفته بود که سر راه مدرسه یه نفر بهت گفته که انگشتت حالا هرچی و وقتی علیرضا از اون پسر مزاحم بعد از یه کتک مفصل پرسیده پسره گفته که بابای امیر بهش پول داده و اجیرش کرده که از این طریق به تو آسیب بزنه. وقتی امیر این حرفا رو شنید برای محافظت از تو مجبور شد با من نامزد کنه. من که در جریان همه چیز بودم برای کمک به امیر نامزدی سوری باهاش رو قبول کردم. سامان وقتی شنید امیر با من نامزد کرده رابطه اش رو با امیر بهم زد. من هم به امیر پیشنهاد دادم که که تو رو صیغه کنه تا وقتی علیرضا پولش رو بهش برگردونه. دو روز تمام امیر تو مسیر همیشگی تو کشیک می کشید تا باهات حرف بزنه. بهم گفت وقتی بهت پیشنهاد صیغه داده چه کشیده ای بهش زدی. ترجیح داد یه مدت کاری به کارت نداشته باشه تا آب ها از آسیاب بیفته و بتونی با خیال راحت کنکور قبول بشی هم با کمک علیرضا یه پولی جور کنه تا با هم فرار کنید. چند ماه دیگه گذشت. امیر وقتی شنید کنکور قبول شدی سر از پا نمی شناخت. بابای امیر به رابطه مون شک کرده بود. این شد که به یکی از دوستای قدیمی خودش که چند وقتی بود زنش مرده بود و چند تا بچه داشت پیشنهاد داده بود تو رو خواستگاری کنه بابات رو میشناخت. خوب هم میشناخت که تو رو دو دستی تقدیم اون مرده بیوه میکنه. امیر طوفان شد. به

تو را باور دارم

جلز ولز افتاد. نمیدونم از کجا فهمیده بود اما اینم میدونست که پدرت میخواد تو رو به همون مرده بیوه بده.
داشت دیوونه میشد تا این که..... اون فکر به سرش زد میدونی چه فکری؟

نبض چشم عصبی میزد. دست هایم شروع به لرزش کرد. فشارم پایین بود. خوب میدانستم مهسا چه میخواد
بگوید ولی با این حال خواستم مطمئن شوم که سرم را به علامت منفی تکان دادم و او باز ادامه داد:

_ امیر از علیرضا خواست..... خواست که با تو ازدواج کنه.... البته یه ازدواج سوری

سرم به دَوَران افتاد. پس حدسم درست بود. کلافه دست بردم و دکمه های مانتویم را باز کردم حس خفگی داشتم.
..... با این حال گفتم

_ ادامه بده میخوام بقیه اش رو بشنوم.

_ خلاصه راضی کردن علیرضا خیلی سخت تر از اون بود که فکرشو میکردم. به هیچ عنوان زیر بار نمیرفتم تا
این که امیر اونو به دوستیشون قسم داد. گفت اگه باهات ازدواج نکنه بابات تو رو به اون پیرمرد پیش کش میکنه و
اینم گفت که خانواده علیرضا خیلی با درک و فهمن و حتما تو رو با هر وضعیتی قبول میکنن. امیر بهش گفت که اگه
دیر بجنبه هیچ وقت نمیبخشتش. گفت فقط برای یه مدت کوتاه مواظبت باشه و ازش خواست که امانتدار خوبی باشه
. امیر به علیرضا خیلی اعتماد داشت میدونست که میتونه عشقش رو فقط به اون بسپاره اونقدر در گوش علیرضا
تکرار کرد که بلاخره قبول کرد. امیر با نقشه هایی که کشید همه چیز رو طبق برنامه پیش برد. براتون خونه دو
خوابه اجاره کرد و عروسی رو هم طی یک ماه برگزار کرد که راحت بتونی به دانشگاهت برسی. حتی روزی که برای
ثبت نام دانشگاه رفتی اونجا بود تا از نزدیک شاهد خوشحالت باشه. حتی اون ناهاری که بعد از ثبت نام با علیرضا
تو دربند خوردید. حرفایی که علیرضا اون روز بهت زد هم جزو نقشه های امیر بود تا به علیرضا دل نبندی. منظورم
اینه که علیرضا دروغ گفت توی تصادف آسیب دیده و مشکل داره تا تو نتونی بهش نزدیک بشی. امیر از اون روز به
بعد به خاطر باباش نمیتونست زیاد به دیدنت بیاد. دوماه اول خیلی خوب پیش میرفت. علیرضا مو به مو و با جزئیات
همه چیز رو برای امیر تعریف میکرد تا اینکه رفتارش عوض شد. زیاد حرف نمیزد تا حدودی از امیر فراری بود و
همین امیر رو ترسوند. یه شب که خیلی دلتنگت بود از علیرضا خواست تا تورو بیرون ببره تا بتونه ببینت. علیرضا
بهونه میاورد اما با اصرار قبول کرد. اگه یادت باشه رفته بودید بام تهران و تو اونجا بعد از دیدن امیر دست علیرضا
رو گرفتی. ولی اون دستت رو ول کرده بود که این کارش تا حدودی باعث آسایش خیال امیر شد که علیرضا بهت
حسی نداره. گذشت تا اینکه هردوشون باهم رفتن اصفهان برای کار که توی اون پروژه سود خوبی به هردوشون
رسید. علیرضا قرض امیر رو داد. اما برای تو بهانه تراشید که به درسات لطمه میخوره و تابستون همه چیز رو تموم

تو را باور دارم

میکنه . امیر شک کرده بود اما نمیخواست باور کنه. مسافرتی هم که به شمال رفتید ویلا مال امیر بود. اونو خریده بود تا وقتی با تو فرار کرد اونجا بمونید تا آبها از آسیاب بیفته . ولی رفتار صمیمی شما دوتا باهم اونو بهم ریخت . وقتی هم که پدرام مزاحمت شد بهونه خوبی دست امیر شد و از علیرضا خواست تا امانتش رو بهش برگردونه . حرف هایش که تمام شد نفس عمیقی کشید و گفت:

_ ببخش که زیاد حرف زدم. من مامور بودم همه چیز رو بهت بگم . حالا هم دیرم شده باید برم . زنگ میزنم اون دوتا هم بیان. فعلا روز خوبی داشته باشی .

رفت و من تمام مدت به حرف های مهسا فکر میکردم . سردرد بدی گریبان گیرم بود. وقتی علیرضا همراه امیر آمد. تمام عقده هایم سر باز کرد با صدای بلندی گفتم:

_ شما دوتا احمق به چه حقی روی زندگی من معامله کردید؟ خوب شد که حقیقت رو فهمیدم هر دو تون برید به درک حاله از هر دو تون بهم میخوره .

علیرضا سرش را پایین انداخته بود اما امیر هاج و واج نگاهم میکرد . حتما انتظار داشت به همین راحتی بگویم از علیرضا طلاق میگیرم و با او ازدواج میکنم . هیچکدامشان فکر مرا نکرده بودند . با مهر طلاق که به شناسنامه ام میخورد چه میکردم. زندگی بعد از این توسط پدرم به جهنم تبدیل میشد. اگر بعد از طلاق همراه امیر میرفتم مهر تأیید میزدم به حرف مردمی که ندانسته قضاوت میکردند. که زیر سرش بلند شده . البته اگر تا آن موقع از زیر دست پدرم ، جان سالم به در میبردم .

کیفم را روی دوشم انداخته و از آن خانه پر از خاطره بیرون زدم . آه علیرضا چطور دلت آمد؟

آن شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد . هنوز پدرم چیزی نمیدانست فکر میکرد که علیرضا به مسافرت کاری رفته برای همین آنجا می مانم. ولی مادرم وقتی فهمید که آن روز یک بار با علیرضا رفتم و دوباره برگشتم، علت برگشتنم را پرسید. در جوابش گفتم که علیرضا مرا نمیخواهد و از خانه بیرونم کرده . کمی نصیحت مادرانه کرد که مرد است و پیش می آید . حتما عصبانی شده من باید کوتاه می آمدم. جوش آوردم و روبه او گفتم از یک غریبه که علیرضا باشد چه انتظاری دارم وقتی پدرم آنطور راحت مرا پیش کش کرد . حتی قضیه خواستگاری آن پیرمرد را هم از مادرم پرسیدم و او گفت که حقیقت دارد . دیگر انگار چشمه اشکم خشکیده بود. گریه نمیکردم. تصمیم گرفتم مثل روزی که امیر نامزد کرد دوباره روی پای خودم بایستم ولی موفق نمی شدم . مگر یک دختر ۲۰ ساله چقدر توان شکست دارد؟

تو را باور دارم

یک هفته که گذشت پدرم بلاخره همه چیز را فهمید. از من خواست که بگویم مقصر کیست و من تنها در جوابش گفتم :

_ وقتی انقدر اصرار داشتی ازدواج کنم باید فکر امروز رو میکردی که طرف تو زرد از آب در میاد. اون پشیمون شد به همین راحتی..... معلومه پیش بقیه سرخورده میشه که زنش یه انگشت نداره.

در جوابم با خشم گفت:

_ من توی مارمولک رو میشناسم . تو کاری کردی که اون پشیمون بشه. حالا هم مثل آدم برگرد سر خونه زندگیت .

_ چه جوری برگردم وقتی بیرونم کرده؟ شما بگید یعنی من نباید یکم غرور باقیموندم رو حفظ کنم؟

مادرم هر دویمان را به آرامش دعوت کرد و سپس رو به پدرم گفت:

_ درست میشه خودتون رو ناراحت نکنید. همین امروز فردا که کسی رخت چرکاشو نشوره و غذای درست و حسابی بهش نده قدر دخترم رو میدونه و میاد دنبالش ..

از کومه فکری خانواده ام خجالت کشیدم. تا کی میخواهند پشتم را خالی کنند . لعنت به تو علیرضا..... کاش از اول وارد زندگیم نمیشدی.

با عجله آماده شدم .از درس و دانشگاهم نمیخواستم در هیچ شرایطی جا بمانم . مادرم لقمه را به طرفم گرفت.

فنجان چای را با عجله سر کشیدم. پدرم با اخم غلیظی نگاهم میکرد. عاقبت عصبی پرسید:

_ کجا میری؟

_ جایی که باید برم ، دانشگاه .

_ همین دانشگاه رفتنت گند زده به زندگیت. بشین سرجات تو هیچ جهنمی نمیری .

سامان در دفاع از من گفت :

_ بابا بسه دیگه اگه از اول میذاشتید بدون شرط و شروط درس بخونه الان وضعیتش این نبود. اگه مهر طلاق بخوره

تو شناسنامه اش من یکی هیچوقت شما رو نمی بخشم .

سپس از جا بلند شد و رو به من گفت :

تو را باور دارم

_ بیا خودم میرسونمت .

خوشحال از حمایت سامان همراهش راهی شدم .

روزهای سخت شروع شده بود. پدرم سراغ علیرضا رفته و دلیل کارش را جویا شده بود و تنها یک کلام جواب گرفته بود .

_ پشیمون شدم باید طلاق بگیریم .

و پدری که هر بار با پرسیدن چه کردی پشیمان شد؛ خط میزد به همه‌ی باور هایم از رابطه خوب بین پدر و دختری بقیه . حرف و حدیث ها آتش به جانم می انداخت. همان کسانی که یک روز به ظاهر خوش زندگی ام غبطه میخورند امروز از هر راهی برای نیش زدن استفاده میکردند. از طرف دیگر تب و تاب عصبانیتیم از علیرضا خوابیده و مرا به شدت دل‌تنگش ساخته بود . سرکلاس تمرکز نداشتم . از هم کلاسی هایم جزوه می‌گرفتم تا عقب نمانم. شب ها تا دیر وقت بیدار مانده و یک دل سیر گریه میکردم. چه شد که به اینجا رسیدم. گاهی دلم زیادی هوای دیدن علیرضا را میکرد .اما زود پشیمان میشدم .

استاد چراغی با خودکارش روی نیمکتتم ضربه زد .

_ خانوم سپهری؛ لطفا برامون توضیح بدین که چی داشتم میگفتم که باعث خنده شما شد .

از خجالت سرم را پایین انداختم . انقدر غرق در فکر بودم که یادم نبود سرکلاسم. داشتم به روزی که علیرضا با لباس زیرم کلنجر میرفت فکر میکردم. برای همین خنده ام گرفته بود. وای حال چگونه کارم را توجیح کنم؟

_ معذرت میخوام استاد من به شما نمیخندیدم . در واقع..... حواسم به کلاس نبود . شرمنده ام قول میدم دیگه تکرار نمیشه.

با دور شدنش دوباره شروع به تدریس کرد .

پیامکی از جانب منیره با این متن به دستم رسید :

_ دارم میام خونتون تا یه ربع دیگه اونجام .

در جوابش نوشتم :

تو را باور دارم

_ خونه نیستم. خونه پدرم هستم بیا اینجا.

موبایلم زنگ خورد. منیره بود. دستم روی دکمه اتصال تماس لغزید و تماس برقرار شد.

_ سلام ساحل خوبی؟

_ سلام ممنون.

_ چیزه... کی میری خونتون؟ میدونی یکم برام سخته پیام اونجا. امیدوارم درکم کنی.

_ من نمیرم خونمون. میخوای من پیام خونه شما؟

_ خوشحال میشم عزیزم. لطف میکنی.

_ باشه تا نیم ساعت دیگه میام فعلا.

_ فعلا.

با شوق در را به رویم گشود و صورتم را بوسید:

_ الهی قربونت برم ساحلی. دلم برات یه ذره شده بود چقد تو بیمعرفتی دختر!

_ حالا بذار پیام تو بعد گله کن.

همراه هم به اتاقت رفتیم.

_ خب چه خبر خانوم... راستی چرا انقد لاغر شدی؟ زیر چشمت گود افتاده. نکنه علیرضا بهت خوب نمیرسه ناقلا

؟

بق کرده نگاهش کردم و با پرسیدن چیکارم داشتی بحث را عوض کردم.

_ میخواستم برای جشن نامزدیم دعوت کنم....

چشم هایم را روی هم فشردم.

_ پس بلاخره کار خودت رو کردی؟

تو را باور دارم
سرش را تکان داد و با گوشه ی پیراهنش ور رفت.

_ این بهترین راه بود برام. محمد دوسم داره چی بهتر از این؟ شنیدی که میگن طرف مقابلت باید عاشق تر از خودت باشه؟ میتونم دوسش داشته باشم. درسته به اندازه اون نه ولی دوس داشتن کافیه!

_ چی بگم تو بهتر از من صلاح خودت رو میدونی امیدوارم خوشبخت بشی .

چای نیم خورده ام را تمام کردم.

_ راستی چه خبر از علیرضا؟

با شنیدن اسمش بار دیگر حالم دگرگون شد. تحمل کردن این راز به تنهایی روی شانه ام سنگینی میکرد. آه عمیقی کشیدم و گفتم :

_ قراره از هم جدا بشیم .

مشتی حواله بازویم کرد.

_ برو خودتو سیاه کن ساحل خانوم

وقتی دید جواب نمی دهم به چشمانم نگاه کرد و دوباره گفت :

_ نکنه داری جدی میگی؟

اشک که در چشم هایم حلقه زد لب هایم را به دندان گرفتم تا گریه نکنم .

_ حالم خیلی بده منیره. هر وقت به کسی دل میبندم یه جوری پشتمو خالی میکنه. آخه چرا خدا منو اینطوری

ناقص آفرید که هر کس از راه میرسه دلم رو میشکنه و میره؟

هم گریه کردم هم حرف زدم .

_ از اولش باید میفهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه علیرضا ست . اون با من زمین تا آسمون فرق داشت. باید

میفهمیدم لعنت به من منیره اون اولش بهم گفت نباید بهش دل ببندم. بهم گفت از هم جدا میشیم، بهم گفت

که میتونم همون اول راه تا اتفاقی نیافتاده برم. اما من احمق موندم و عاقبتم این شد .

تو را باور دارم

منیره بغلم کرد و سرم را نوازش کرد. چیزی نمیگفت .

_ من بدون اون چیکار کنم منیره؟

_ قوی باش ساحل یادته وقتی از امیر خورش میومد به روز که فهمیدی نامزد کرده قیدش رو زدی.... اینم مثل اون.

اصلا هیچکس لیاقت دوست داشتن ما رو نداره .

_ همش زیر سر اون امیر احمق بوده. اون باعث و بانی خراب شدن زندگی منه. ای کاش هیچوقت

_ اون بیچاره چیکار کنه؟ نامزد کرد تموم شد رفت

_ تو هیچی نمیدونی منیره.... امیر از علیرضا خواسته تا با من ازدواج کنه .

از آغوشش بیرونم کشید و پرسید:

_ چی داری میگی تو؟

شروع کردم به تعریف تمام ماجراهای اتفاق افتاده. با بهت نگاهم میکرد .

_ یعنی باید باور کنم؟

_ به جون سامان قسم راست میگم .

_ آخه دختر تو مغز هر خورده بودی؟ وقتی همون اولش علیرضا بهت گفت میتونی بری چرا موندی؟ اصلا چرا دل

بستی؟

_ من احمق که نمیدونستم اینجوری میشه . به هوای درس خوندن از خونه بابام فراری شدم کاش برمی گشتم....

_ کار از کار گذشته . حتی اگه علیرضا هم عاشقت شده باشه نمیتونه کاری کنه . تو این راه جفتتون اشتباه کردید.

اصلا بهتره بگم هر سه تا تون. حالا چیکار میخوای بکنی؟

_ نمیدونم گیجم، ولی اینم میدونم که عمرا برگردم پیش امیر.علیرضا هم که جزو محالات شد

_ بسه دیگه انقدر گریه نکن. مغزم تیلیت شد بذار فکر کنیم ببینیم چه خاکی باید به سرمون بریزیم؟

تو را باور دارم

از اتوبوس پیاده شدم و راه خانه پدرم را در پیش گرفتم . از بس گریه کرده بودم چشم هایم باز نمیشد. عوضش حسابی سبک شده بودم . هم بخاطر گریه هم بخاطر درد و دل با منیره . به کوچه که رسیدم کسی صدایم زد. با دیدن عاطفه و مادرش اول خواستم بی اعتنایی کنم. اما به خاطر محبت هایشان خجالت کشیدم. من از علیرضا دلخور بودم آنها چه گناهی داشتند؟ با سری افکنده سلام دادم و دعوتشان کردم به خانه برویم .

مادرم در به رویم گشود سلام دادم و در گوشش گفتم :

_ مهمون داریم تو رو خدا آبرو داری کن .

اخلاق مادرم را میدانستم که با دیدن آنها شروع میکند به متلک انداختن . برای همین دست پیش گرفتم تا پس نیفتم .

لباس هایم را عوض کردم و پیش مهمانانم برگشتم. مادرم با اخم نگاهشان میکرد. با لبخند بار دیگر سلام دادم و کنار عاطفه نشستم. عزیزه خانوم بدون مقدمه شروع کرد.

_ دخترم حداقل تو بگو چی شده؟ چه اتفاقی بین شما دونفر افتاده؟

_ هیچی فقط دیگه... همیشه هم دیگه رو تحمل کنیم.... از دواج ما از اولش هم اشتباه بوده. حالا هم باید تموم بشه .

عاطفه گفت:

_ ولی من باور نمیکنم اتفاقی نیافتاده باشه . خودم دیدم تو شمال مثل لیلی و مجنون بودید.... علیرضا هم با این که میگه باید جدا بشیم اما اصلا حال و روز خوشی نداره..... تو هم که از سر و وضعت معلومه چی داری میکشی..

عزیزه خانوم با التماس گفت :

_ دخترم ، عزیزم ، تو رو خدا از خر شیطون پیاده بشید، شما دو تا نادونید جوونید، هنوز خیلی مونده تجربه به دست بیارید. تو به ما بگو دلیل این قهر چیه بلکه ما بتونیم کمکتون کنیم .

_ مادر جان من براتون خیلی احترام قائلم ولی باور کنید مشکل ما حل نشدنیه. خواهش میکنم بیشتر از این اصرار نکنید . قضیه ی من و پسر تون رو تموم شده بدونید .

چشم های اشکی عاطفه به صورتم دوخته شد تا خواست دهان باز کند گفتم:

تو را باور دارم

_ خواهش میکنم عاطفه چیزی نگو . بذار خاطرات خوشی که با خانواده تون داشتم همون طور دست نخورده بمونه .

مادرم با لحن تندی گفت:

_ خب دختر بگو دردت چیه؟ بگو گناه پسرشون چیه؟ انقد لی لی به لالاشون نذار. اگه پسرشون رو درست تربیت میکردن حال و روزت این نبود! این جوری دختر تحویلشون داده بودیم؟ شدی پوست و استخون . خودم هر شب صدای گریه ها تو میشنوم دلم خون میشه.... مگه پسرشون از اول عقل نداشت؟ تو رو نمی دید تازه یادش افتاده
با لحن تندی گفتم:

_ مامان خواهش میکنم تمومش کن . من با علیرضا مشکل دارم درست ؛ ولی به خودم و هیچ کس دیگه اجازه نمیدم به خانوادش بی احترامی کنه .

مادرم غر غر کنان به آشپزخانه رفت . میدانستم بعدا یک مشاجره حسابی با او خواهم داشت. عزیزه خانوم و عاطفه صورتهم را بوسیدند :

_ دخترم ما رو حلال کن. مادرت راست میگه . حتما در تربیت علیرضا کوتاهی کردیم. باباش از روزی که فهمیده علیرضا در خواست طلاق داده یک کلمه هم باهاش حرف نزده. منم بهش گفتم شیرم رو حلالش نمیکنم . ما که ازت زمین تا آسمون راضی بودیم. اون پسر نمک شناس همه چیز رو خراب کرد . لیاقت گلی مثل تو رو نداره به خدا می سپارمت .

عاطفه هم با چشم های اشکی خداحافظی کرد و رفتند. چقدر آن شب گریه کردم. پس در خواست طلاق هم دادی علیرضا.....

صدای آهنگ را تا آخرین حد ممکن بلند کردم و هندزفری را در گوشم گذاشتم . با هق هق های بی امانم دل سنگ را آب میکردم.

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش می مردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

تو را باور دارم

(یاد روزی افتادم که با هم به خرید رفته بودیم و علیرضا اول تک تک انگشتانم سپس دستم را میان پنجه اش اسیر کرد. گریه ام بیشتر شد)

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش می مردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل باد منو عاشقم کرد

(صدای خنده های مردانه اش در گوشم طنین انداز شد)

بین زمین و آسمون ولم کرد

(لحظه ای که با دیدن امیر دستم را ول کرد)

یکی بگه چه جوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

تو را باور دارم

لعنت به من اگر واسش می مردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

نیش زدن های پدرم به آخرین حد خود رسیده بود با خودم میگفتم

_ تحمل کن ساحل این نیز بگذرد

ولی اوج بدبختی ها روزی بود که احضاریه به دستم رسید. پدرم به خاطر بلبل زبانی هایم در اتاقم را قفل کرد و با کمر بند به جانم افتاد. بیشتر از ضربه کمر بند زبان تلخش کتکم می زد که میگفت:

_ چه غلطی کردی که ولت کرده؟ آشغال... از اول نباید به دنیا میومدی... مایه ی ننگ منی... نتونستی شوهرت رو نگه داری. کیو زیر سر داری بی لیاقت؟ اگه طلاق بگیری دیگه پدری به اسم من نداری. مثل سگ از خونم پرتت میکنم بیرون. حق نداری برگردی اینجا. با لباس سفید رفتی با کفن بر میگردی. برو التماس کن بلکه دلش به رحم بیاد... من که بهت رحم نمیکنم.

با این که کتک می خوردم اما همه حرف های تلنبار شده در دلم را میگفتم :

_ من پدری تو رو قبول ندارم. فقط اسم پدر رو یدک می کشی؟ گناه من چیه؟ کی شد رو سرم دست نوازش بکشی؟ کی شد اسممو صدا بزنی؟ من از یه غریبه انتظاری ندارم وقتی تو اینجوری هستی. حال من ... ازت بهم میخوره .

صدای زجه هایم با صدای التماس سامان و مادرم قاطی شده بود ولی دل پدرم از سنگ بود. اگر زنده می ماندم دیگه هیچوقت نگاهش نمیکردم... خودم را گم و گور میکردم. عاقبت سامان با شکستن در توانست نجاتم دهد. بی جان میان دستش رها شدم. مادرم با گریه غر میزد:

_ ذلیل بشی دختر. بمیری از دستت راحت بشم. آخه کی با پدرش اینجوری حرف میزنه؟ ببین چه بلایی سر خودت اووردی .

سامان رو به پدرم گفت :

تو را باور دارم

_ بسه دیگه هر چقدر اذیتش کردی. من دیگه نمیذارم دیگه نمیذارم.....

سرم را روی پای سامان گذاشته بودم. قطره های اشک دانه دانه از چشمانم سر میخورد. تمام تنم از شدت ضربه کمر بند میسوخت. از درد به خودم میپیچیدم. سامان سرم را نوازش میکرد و اشک میریخت.

_ فردا برو.... خونه سینا اینا.... منم سعی میکنم دنبال خونه بگردم. منم خسته شدم. بهتره از اینجا بریم. تو این مدتی که کار میکنم یکم پس انداز دارم. فعلا یه جوری سر میکنیم. نمیخوام از گلاره کمک بگیرم.

_ منم..... کمکت میکنم..... دیگه..... . نمیکشم خسته شدم.....

عاقبت به کمک قرص توانستم یکی دو ساعت بخوابم. چشم که باز کردم وقت رفتن به دانشگاه شده بود. با عجله بلند شدم. چشمم که در آینه به خودم افتاد وحشت کردم. پای چشمم به شدت کبود و گوشه لبم کمی پاره شده بود. اما این نتوانست مانعی شود برای نرفتن به دانشگاه. آماده شدم و عینک آفتابی زدم. گوشه لبم را هم تا حدودی با کرم پوشش دادم. سامان خواب بود. دلم نیامد بیدارش کنم. آن روز کلاسش دیرتر برگزار میشد. یادداشتی بالای سرش گذاشتم:

_ میرم دانشگاه. عصر هم میرم خونه سینا اینا. بی زحمت چمدون و کتاب هام رو بیار اونجا.

مادرم مشغول صبحانه خوردن بود. بیصدا به طرف حیاط رفتم. در قفل بود. مادرم را صدا زدم با دیدنم تعجب کرد گفت:

_ کجا شال و کلاه کردی؟

_ دانشگاه.

_ بابات در رو قفل کرده. گفته دیگه حق نداری بری اون خراب شده.

_ باشه تو برو خونه. یه آب به صورتت بزنم میام.

مادرم که رفت ابتدا کوله ام را از بالای در به کوچه پرتاب کردم سپس خودم از در بالا رفتم. چند باری این کار را کرده بودم بخاطر همین برایم عادی بود. پایم که به کوچه رسید لباس هایم را تکاندم و راه افتادم.

برای تاکسی دست تکان دادم و گفتم:

تو را باور دارم

_ در بست...

بی توجه به من رد شد و رفت. حسابی دیرم شده بود. به ساعت نگاه کردم .

_ سلام

به سمتش برگشتم امیر بود.

_ بازم تو؟ چی از جونم میخوای؟

عینک را از چشمانم برداشتم. حسابی جا خورد. میدانستم صورتم وضع خوشی ندارد. ادامه دادم :

_ اومدی بدبختی منو ببینی آره؟ دیدی؟ دیدی چیا به سرم میاد؟ میخوای بدونی چی شده؟ عشق احمقانه تو منو به این روز انداخت.

به سینه اش ضربه زدم و به عقب هولش دادم .

_ خریط علیرضا منو به این روز دچار کرد . از وقتی تو زندگیم پیدات شد فقط غم و غصه آوردی . بسه دیگه نمیکشم

ضربه دیگری زدم و او هر بار بی اختیار عقب میرفت.

_ اومدی بدبختی منو ببینی؟ ببین .

سپس به چشمم اشاره کردم و ضربه دیگر .

_ چطور تونستی با زندگیم بازی کنی؟ چطور تونستی فکر کنی اون قدر عاشقت هستم که بازم برمیگردم پیشتچطور تونستی؟

چون دیدم مردم دارند با تعجب نگاهمان میکنند پشت به او کردم و عینکم را زدم . برای تاکسی دیگری دست تکان دادم. با لحن ناراحتی پرسید:

_ فقط بهم بگو علیرضا رو.... دوشش داری؟

درمانده چشم بستم و چیزی نگفتم ادامه داد:

تو را باور دارم

_ حال و روزش خوب نیست. ... تو بیمارستانه

به طرفش برگشتم جدی نگاهم میکرد. از کجا معلوم دروغ نمیگفت سرش را پایین انداخته و گفت:

_ سرش آسیب جدی دیده تو اتاق عمل بود. دکتر امیدوارن به هوش بیاد، اومدم.... تو رو ببرم پیشش.... شاید....

هر دو سوار بر تاکسی به سمت بیمارستان راهی شدیم. باورم نمیشد.. با عجله طول راهرو را میدویدم. امیر هم پشت سرم از پشت قامت پدر جان را شناختم. عاطفه و مادرش روی صندلی نشسته بودند. صدا زد

_ بابا جون چه خبره اینجا؟

_ اومدی دخترم؟

سرم را بوسید.

_ علیرضا.....

_ حالش خوبه عزیزم. یک ساعت پیش به هوش اومد. دکتر گفتن خطر رفع شده.

نفس آسوده ای کشیدم.

_ خدا رو شکر.

_ برو با دکترش حرف بزن شاید اجازه ملاقات بده.

نمیدانم چرا برگشتم و به امیر نگاه کردم. تکیه داده به دیوار نگاهمان میکرد. پدر جان با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

_ اگه امیر به موقع نرسیده بود معلوم نبود الان چه بلایی سر علیرضا میومد.

شرمنده نگاهش کردم از همان فاصله گفت:

_ عمو جان من میرم با دکترش حرف میزنم.

رفت و برگشتنش ۱۰ دقیقه بیشتر طول نکشید. اجازه ملاقات گرفته بود آن هم فقط ۵ دقیقه.

تو را باور دارم
داخل اتاق شدم. علیرضا با آن هیبت روی تخت خوابیده بود. سرش باند پیچی شده و دستگاه های مختلفی بدنش
وصل بود. ماسک اکسیژن هم روی صورتش قرار داشت. سینه پهن و برهنه اش منظم بالا پایین میشد. نزدیکش
شدم و گفتم:

_علیرضا.....خوبی.....؟

چشم هایش باز شد و از میان پلک های نیمه باز نگاهم کرد. ماسک را برداشت و گفت:

_ برو ... دیگه...نیا

_ ولی

اشاره کرد برو.

غمگین قدمی به عقب برداشتم و راه بیرون را در پیش گرفتم. امیر از پشت شیشه نگاهمان میکرد. شاید علت
اینکه علیرضا نخواست بمانم همین بوده. با چشم های اشکی به سمت صندلی ها رفتم و کنار عاطفه نشستم. با
تعجب پرسید:

_ چرا انقدر زود برگشتی؟

با گریه گفتم:

_ نمیخواه منو ببینه

همه با ترحم نگاهم میکردند. امیر رفت. مادر شروع کرد به ذکر گفتن و عاطفه که سعی میکرد دلداری ام بدهد.
چند دقیقه بعد صدای پیامک گوشی ام بلند شد. به هوای اینکه سامان است بازش کردم شماره ناشناس بود.

_ بیا پایین باید با هم حرف بزنیم

با تعجب اطراف را نگاه کردم دوباره پیامک آمد:

_ امیرم..... اگه علیرضا برات مهمه بیا. کارم واجبه.

کلافه نفسم را بیرون دادم و رو به عاطفه گفتم:

تو را باور دارم
_ میرم هوا بخورم .

روی نیمکت نشسته بود و سرش را میان پنجه هایش میفشرد . با صدایم نگاهم کرد

_ چیکار داشتید با من ؟

_ اینجا همیشه حرف زد . اگه میشه بریم یه جای خلوت .

کلافه گفتم :

_ باشه فقط زود.

با لیوان آب مقابلم بازی میکردم و امیر به من زل زده بود عاقبت گفتم:

_ ... بخاطر وضعیتی که برای تو و علیرضا پیش آوردم... خیلی متاسفم....

_ تاسف شما چیزی رو درست نمیکنه... نه وضعیت علیرضا رو نه وضعیت منو.

درمانده چشم هایش را فشرد و گفت:

_ حق داری از اولش نباید این بازی رو شروع میکردم. مهسا سعی کرد بهم بفهمونه خودم نخواستم ...

_ لطفا برید سر اصل مطلب....

_ من دیگه از این وضعیت خسته شدم . این یک ماه اخیر که خونه بابات بودی فقط داشتم فکر میکردم. بابامیه چیزایی فهمیده . هنوز هم سعی داره بهت آسیب بزنه. من طاقت آزار دیدن تو رو ندارم. وقتی برگشتی خونه پدرت بابام رفته و به پدرت گفته که تو.... منو زیر سر داری و بخاطر همین میخوای از علیرضا طلاق بگیری . اولش بابات باور نکرده بود. حتما با خودش گفته یه قهر ساده ست. یه دعوای زن و شوهری . اما تا دیروز که احضاریه براتون اومد علیرضا... دیشب اومده بود احضاریه رو بهم نشون بده که یعنی هنوز پای قولشه .هر دومون صدای.... داد و فریادت رو شنیدیم. علیرضا داشت دیوونه میشد. با گریه التماسم کرد ندارم بیشتر از این رنج بکشی . جان تو رو قسم داد . میخواست بیاد تو ... اگه میومد همه چیز خراب میشد... میخواست بیاد خونتون من نمیداشتم . با صدای هر زجه ای که میزدی مثل بچه ها التماسم میکرد.

به این جا که رسید دستش را مشت کرد سپس با عصبانیت ادامه داد:

تو را باور دارم

_ واسه آخرین بار التماسم کرد. گفت گفت.... به جون ساحل اگه نداری همین الان برم سرم رو میکوبم به دیوار
.... عصبانی شدم وقتی جون تو رو قسم خورد. بازم ولش نکردم و اون..... سرش رو کوبید به دیوار.

نگاهم کرد. ناباور به حرف هایش فکر میکردم. چه کردی علیرضا.... امیر باز گفت:

_ من خیلی بد کردم.... میخوام جبران کنم میدونم که علیرضا.... دوستت داره.... ولی اون.... نمیخواد بدقولی کنه .
بیشتر از اونی که فکر میکردم مرده . تا همین امروز پای قولش مونده اما من دیگه طاقت ندارم. بخدا نمیکشم . بابام
خیلی اذیتت کرده. نمیتونم ببینم زجر میکشی . خانواده علیرضا خیلی دوستت داره . بر عکس خانواده من، حالا که
دارم فکر میکنم اگه باهم باشیم خانواده من از هر راهی بتونن بهت آسیب میزنن . پیش علیرضا جات امن تره و
خیال من راحت تر.... قسمت من نبود. پیش من خوشبخت نمیشی . برای من فقط خوشبختی تو مهمه . نمیتونم....
بین تو و علیرضا قرار بگیرم. نتونستم جلوی عشقی که بهم پیدا کردید دووم بیارم میخوام با مهسا برم.... دور از
خانوادم باشم. مهسا این همه سال دوستم داشت و دم نزد. امیدوارم لیاقتش رو داشته باشم و امیدوارم علیرضا
هم.... لیاقتت رو داشته باشه . ازت خواهش میکنم باهاش بمون. میدونم که دارم تو رو به دست های امینی می سپرم.
حتی امن تر از خودم. میرم با علیرضا حرف بزنم ... اگه نمیخوای باهاش باشی بهم بگو .

چیزی نگفتم . من نمیتوانستم بدون علیرضا سر کنم ولی اگر او مرا نمیخواست؟

_ اگه منو نخواد.....

_ میدونم که میخواد خیلی زیاد. دوستم رو بهتر از تو میشناسم ولی قولش براش با ارزش تره. برای همین مخالفت
میکنه . من بدون اینکه بدون دونه دفتر خاطراتش رو خوندم . خیالت تخت اونقدر عاشقته که حاضره برای داشتنت
خودش رو تو خطر بندازه.... میرم باهاش حرف بزنم....یه چیز دیگه.... منو بخاطر همه چیز ببخش.... حسرتت تا ابد به
دل من مونه. اما هیچوقت دیگه هیچوقت منو نمیبینی.... حلالم کن ساحل.....

وقتی رفت به قامت خمیده اش خیره شدم..... پدر و مادرش در حق این پسر خیلی ظلم کردند . قطره های اشک دانه
دانه از چشمانم سرازیر شد. کاش دل من هم مثل امیر دریایی بود. کاش من هم میتوانستم بخاطر دیگران از خودم
بگذرم . خیلی بد تا کردم با او خیلی بد اما چه کنم که دل من گیر علیرضا شد.

با سامان تماس گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد.

_ سلام آجی .

تو را باور دارم
_ سلام سامان خوبی؟

_ ممنون عزیزم خودت خوبی؟ جایبت درد نمیکنه؟ کاری داشتی باهام؟ راستی واسه چی با اون وضع بلند شدی رفتی دانشگاه....؟

_ ای بابا صبر کن برادر من پدالت گیر کرده ها . یکی یکی بپرس جواب بگیر. من حالم خوبه . دانشگاه نرفتم... یه ...اتفاقی... برای علیرضا افتاده که تو بیمارستانم.....گفتم بهت خبر بدم. امشب نمیرم خونه سینا اینا . به کسی چیزی نگو . میخوام با خودم کنار بیام .

_ چی داری میگی؟ حالش خوبه؟

_ آره خوبه! فکر میکنم حرفام به حد کافی واضح بود.

_ نه برای من! تو چیکار میکنی؟ این همه بلا سرت اومده هلک هلک پا شدی رفتی پیش اون پسره که چی بشه؟ میخوای چیو ثابت کنی؟؟

_ سامانم تو که بی منطق نبودی؟

_ حالا هر چی تو بگو شب کجا میخوای بمونی؟

_ پیش خانواده صادقی....

_ باشه هرچی تو صلاح میدونی. اگه بتونم میام باهم حرف میزنیم .

یک روز تمام گذشت. پدر جان از ماندنم عصبی بود. میگفت پسرم لیاقت ندارد. علیرضا را به بخش منتقل کرده بودند. هنوز با او روبه رو نشده بودم دلم نمی خواست بفهمد که بیمارستانم . برای همین به بقیه سپردم تا چیزی نگویند .

روی نیمکت حیاط بیمارستان نشسته بودم. غرق در فکر به روبه رو خیره ، عاطفه با هیجان به طرفم آمد چون عینک نداشتم چشمم را دید و حالت صورتش عوض شد .

_ ساحل چشمت.....

_ چیزی نیست خورده به در چیکار داشتی؟

تو را باور دارم
باز لبخند روی صورتش نشست .

_ وقتی تو اومدی پایین آقا امیر بود دوست علیرضا؛ رفت باهش حرف زد . نمیدونم چی بهش گفته؟ علیرضا از صبح
که اومده بخش دنبالت میگرده. میخواد تو رو ببینه .

_ ولی من نمیخوام. بذار بفهمه یه بار غرورم رو زیر پا گذاشتم و رفتم ببینمش پسم زد. حالا نوبت اونه..... باید برم
دانشگاه . دیروز هم جا موندم. به پدر جان بگو عصری برمیگردم .

برخلاف آنچه تصور میکردم خوشحال گفتم:

_ آفرین کار خوبی میکنی. بذار ادب بشه . من رفتم بهش بگم نمیخوای ببینیش .

دوان دوان مثل یک بچه رفت. ساعت ۴ که به بیمارستان برگشتم سامان آنجا بود. یادم نبود به او بسپارم که به
علیرضا نگوید من از دیروز بیمارستان بودم. سامان با دقت نگاهم میکرد.

_ گوشیت رو چرا جواب نمیدی؟

با حواس پرتی گفتم:

_ وای یادم نبود از دیروز گذاشتم رو سایلنت .

_ یه نگاه بهش بندازی بد نیس. من دارم میرم. چمدونت رو هم آوردم سپردم به عاطفه خانوم. کتابات هم داخل
جعبه ست. دیگه خود دانی مواظب خودت باش .

نگاهم که به صفحه گوشی ام افتاد از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. ۴۷ تماس بی پاسخ از علیرضا و سپس سیل
پیامک ها .

_ سلام

بعدی

_ ساحل باید باهم حرف بزنینم .

پیامک بعدی صمیمی تر

تو را باور دارم
_ خانومی باهام قهری؟

_ تو رو خدا جواب بده... بازم حالم بد میشه ها؟

_ سامان میگفت دیشب اینجا بودی؟ نمایایی بینمت؟

_ غلط کردم بخدا.... قول میدم دیگه آسمون هم به زمین بیاد تنهات نذارم. از دیشب دارم فکر میکنم . میدونم اشتباه از من بوده ولی تو به بزرگی خودت ببخش دیگه .

لبخند زدم پیامک دیگری آمد.

_ اگه تا ۱۰ دقیقه دیگه نیای خودم میام پایین .میدونم اونجایی.

بیخیال روی نیمکت نشسته و چند نفس عمیق کشیدم . لبخند داشتم. فکر نمیکردم کار آخر را انجام دهد ولی بعید هم نبود. ۵ دقیقه که گذشت پدر جان پیشم آمد. از او خجالت میکشیدم که بیشتر از این ناز کنم . کارت همراه را به دستم داد میگفت انقدر علیرضا التماسم کرد مجبور شدم واسطه بشم اما فقط همین بار. گفت به حرف های علیرضا گوش کنم و برگردم پیش او. دیگه ناز کردن را جایز ندانستم . از جا بلند شدم و عینک را به چشمانم زدم. به سمت داخل راه افتادم . سعی داشتم به جای لبخند اخم کنم. با قدم های لرزان داخل شدم. دراز کشیده و چشمش به ساعت بود. با دیدنم مثل بچه ها دستپاچه شد .

_ اومدی

سعی کردم حالت را حفظ کنم .

_ سلام.

_ سلام.... به روی

_ چیکارم داشتی؟

_ بیا اول بشین .

روی صندلی کنار تختش نشستم.

_ خب ...

تو را باور دارم
دست برد و عینکم را برداشت. از خجالت سرم را زیر انداختم. با اخم براندازم کرد.

_ ببین چیکار خوبی؟

سر تکان دادم. زیر لب با دندان های کلید شده چیزهایی گفت که نفهمیدم. صورتش را به سمت پنجره چرخاند و گفت:

_ امیر دیروز باهام حرف زد. نمیخوام فکر کنی از رو ترحم یا هر چیز دیگه میخوام که با من بمونی . باور کن از روز خواستگاری که اون طور نگاهم میکردی...

نگاهم کرد و ادامه داد :

_ یه حس عجیبی بهت پیدا کردم. تو اون مدتی که باهم زندگی میکردیم خیلی بهت وابسته شده بودم. با خودم میگفتم یه عادت ساده ست که از بین میره... به امیر حق میدادم برای فرشته ای مثل تو انقد خودش رو به آب و آتش بزنه. حسم روز به روز قوی تر میشد وقتی نمیدیدمت دلتنگ میشدم. انگار یه چیزی گم کرده بودم. وقتی امیر ازم راجع به تو میپرسید بهم میریختم . یه حس مالکیت خاصی بهت داشتم. میگفتم وقتی بری همه چیز درست میشه . اما بهم ریختم ساحل . بعد از رفتنت داغون شدم . ببین صادقانه میگم من من..... دم عمیقی گرفت.

_ دوستت دارم..... بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. هر تصمیمی بگیری..... یعنی این یه اجباره باید آخرش با من بمونی .

دستم را گرفت. از درون داشتم آتش میگرفتم اما حالت را خونسرد نشان میدادم .

_ چطور بمونم علیرضا.... این همه اتفاق افتاد. تا پای طلاق پیش رفتیم

_ اگه بحث اینه از اول میام خواستگاری. برات یه عروسی مفصل میگیرم. پیش همه دیوونه بازی در میارم. میگم سرم خورده به سنگ تازه عاقل شدم

دستم را به سمت لبش برد و بوسه ی عمیقی رویش نشانده. گوشه لبم را که زخم بود لمس کرد. صورتم از درد جمع شد نگاهش کردم .

_ دیگه هیچوقت نمیذارم برگردی خونه پدرت ... مگه اینکه بابات خونه نباشه و دل تنگ مادرت باشی .

تو را باور دارم

لبخند زدم

_ آفرین همیشه لبخند بزن . حالا بگو حاضری با من دیوونه بمونی؟

_ باید فکر کنم .

_ فکر کردن نداریم . یا آره یا نه . که دعا کن دومیه نباشه .

با خنده گفتم :

_ تا چند دقیقه پیش که می گفتم میام خواستگاری . اون موقع که باید انقد بری و بیای تا جواب بگیری

_ خانوم انقد ناز نکن دیگه . من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی؟ اگه بمونی دنیا رو به پات میریزم باشه؟

نگاهش کردم باز گفت:

_ اگه جلو همه بگم غلط کردم دوستت دارم قبوله؟

_ بسه دیگه! به یه شرط قبول میکنم ...

کم مانده بود از تخت بیفتد . دست دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید .

_ نوکرتم....

به لحن لوتی اش خندیدم .

_ ای جان چقد قشنگ میخندی .

چون دیدم پر رو شد اخم کردم . خودش را جمع کرد خب بگو شرطت چیه ؟

_ زود خوب بشو .

_ ای به چشم! اصلا من همین فردا خوب خوب میشم میام خونه

تو را باور دارم

علیرضا بعد از دو هفته از بیمارستان مرخص شد. همه ی این دو هفته تنها یک بار برای تمیز کردن خانه مشترکمان آنجا رفتیم. تمام عکس های روز عروسی مان همه جا پخش و پلا بود. دفتر خاطراتم روی تختم باز بود. پس علیرضا تمام خاطراتم را خوانده ! لبخند زدم. دیگر برایم مهم نبود که بداند دوستش دارم .

هر چقدر علیرضا اصرار کرد به خانه خودمان برویم پدر و مادرش نگذاشتند.

سردرد علیرضا او را به مرز جنون رساند. دکترش میگفت به خاطر ضربه ای که به سرش خورده طبیعی ست. قرص های مسکن بلاآخره اثر کرد و خوابش برد. هر کس برای استراحت به اتاق خودش رفت . کنار علیرضا ماندم و دست به چانه نگاهش میکردم. در همان حالت خوابم گرفت. نمیدانم چقدر گذشته بود. با نوازش دستی به روی صورتم بیدار شدم . در خلسه ای شیرین به سر میبردم . برای همین چشمانم را باز نکردم. بوسه ی آرامی به گونه ام زد .

_ ساحل

صدایش نجوا گونه بود. چشم گشودم .

_ بله

_ قرص هامو میاری؟

لعنتی به حواس پرتی خودم فرستادم و به سمت آشپزخانه رفتیم . لیوان آب و قرص را به دستش دادم .

_ ببخشید یادم نبود وقته قرص هاته .

لیوان را کنار گذاشت و من را کنار خودش نشاند. دستش دور شانه ام حلقه شد. پشت سرمان نگاهی انداخت تا مطمئن شود تنهایییم .

_ ببخش بهونه بهتری برای بیدار کردنت پیدا نکردم .

لب هایش به گوشم چسبید. ضربان قلبم اوج گرفت. دست برد و گل سرم را باز کرد. موهایم روی شانه هایم ریخت. سرش میان موهایم رفت و نفس عمیقی کشید. دسته ای از موهایم را به بازی گرفت. از خجالت سرم پایین افتاد. چانه ام را میان دستانش گرفت و سرم را بالاتر آورد. سر خودش را کمی خم کرد. مستقیم به چشم هایم نگاه کرد.

_ دلم برات تنگ شده بود.

تو را باور دارم

_ من که هر روز پیشت بودم؟

با انگشت شستش مشغول نوازش کردن لب هایم شد .

_ خیلی برام سخت بود که مال من باشی، دوست داشته باشم ولی نتونم بهت نزدیک بشم. برام سخت بود... ولی

خدا روشکر عزیزم. خوشحالم مال من شدی

داشت نزدیک میشد که صدای باز شدن در آمد. سریع از علیرضا فاصله گرفتم و موهایم را بستم . علیرضا نگذاشت

زیاد دور شوم. همانطور دستش حلقه شده به شانه ام ماند. حس میکردم از گونه هایم آتش بیرون میزند. بخاطر

حرف هایش بود تقلا کردم دستش را بردارد.

_ تکون نخور! مگه جرمه زخم رو بغل کنم؟

_ خجالت می کشم.

صدای عاطفه نگذاشت بحث بیشتر ادامه پیدا کند.

_ عه داداش بیدار شدی؟ سردردت خوب شد؟

صدای ضعیف علیرضا لبخندی روی لبم نشانده.

_ خروس بی محل

_ بهترم ممنون .

از صبح دانشگاه شب هم مهمان داشتیم خیلی خسته بودم. پدرم ، مادرم ، سامان عزیزم ، سینا و پرستو . دو باری

هم برای عیادت به بیمارستان آمده بودند. سلام سردی به پدرم دادم . با بقیه روبوسی کردم و خوش آمد کلی گفتم .

اما سامان با بقیه فرق داشت . هر روز به ما سر میزد. محکم در آغوشم گرفتم و گونه اش را بوسیدم. صدای اعتراض

سینا بلند شد.

_ ساحل خانوم؟ پارتی بازی نداشتیما !!!

با خنده به طرفش رفتم .

_ ای حسود بیا تو رو هم بوس کنم.

تو را باور دارم

_ قبول نیست. اول اونو بغل کردی تکراری شد!

لبخند روی لب ها نشست. علیرضا با اخم به پدرم نگاه میکرد. معلوم بود زیادی دلخور است. در بیمارستان اصلا به چشم پدرم دیده نشدم. اما امروز نمیشد. عاطفه مشغول پذیرایی شد. نمیگذاشت کاری بکنم. میگفت خسته ای، خنده ام گرفت. این خانواده زیادی لوسم میکردند. خانواده خودم اصلا به فکرم نبودند. چقدر تفاوت بود میان دو خانواده

هر کس از هر دری صحبت میکرد. من هم ظاهرا با پرستو حرف میزدم اما حواسم به علیرضا بود. بی قرار و کلافه نشان میداد. مدام نگاهم میکرد. حواسش پرت بود. جواب سوالاتی که می پرسیدند را درست نمی داد. گاهی وسط حرف هایش رشته کلام از دستش خارج میشد و از مخاطب سوال میکرد:

_ ببخشید چی داشتیم میگفتم؟

وقت خواب شد. امشب هم مثل شب قبل پدر جان پیش علیرضا خوابید. میگفت خوابم سبک است اگر مشکلی داشت کمکش میکنم. کنار عاطفه دراز کشیدم. دلم پیش علیرضا بود. کاش میشد مثل وقتی که در رامسر بودیم بغلم میکرد و تا صبح میخوابیدیم. از فکر این که علیرضا برای همیشه مال من میشود ته دلم یک جوری شد. یک حس خوشایند این چند شب خواب را از چشمانم ربوده بود. احساس گرسنگی میکردم. چون موقع شام رو به روی پدرم بودم نتوانستم خوب غذا بخورم، اشتهایم کور شد. عاطفه برایم مقداری کنار گذاشت تا هر وقت گرسنه شدم بخورم. تنبلی را کنار گذاشته و بی سرو صدا بلند شدم. صدای خر و پف پدر تمام خانه را برداشته بود. علیرضا روی تخت یکنفره ای که برایش در پذیرایی گذاشته بودند می خوابید. پدرش هم پایین تخت روی تشک خواب بود. خنده ام گرفت. مثلا میخواست مواظب علیرضا باشد. بیچاره علیرضا دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود با دیدن من لبخندی از سر ناچاری زد پرسید:

_ چرا نخوابیدی؟

با دست به پدرش اشاره کردم.

_ هیس بیدار بشه بد خواب میشه!

با خنده گفت:

_ بمب بترکه بیدار نمیشه.

تو را باور دارم

_ باشه . گرسنه بودم اومدم به چیزی بخورم.

_ منم گرسنه .

_ باشه میرم غذا رو گرم کنم .

مشغول گرم کردن غذاها شدم. دست های علیرضا از پشت دور شکمم حلقه شد و سرش را جایی بین گردن و کتفم تکیه داد .

_ اونجوری که سامان رو بغل کردی باید منم بغلم کنی از اون بوس ها هم میخوام یادته تو رامسر

از خجالت سرخ شدم .

_ غذا گرم شد بیا بخوریم.

_ فرار نکن بحث ما الآن حسودی منه . من به سامان حسودی کردم. زود باش بغلم کن .

_ حسودی نکن سامان داداشمه.

_ منم شوهرتم .

لبخندم را خوردم و با آرنج ضربه ی آرامی به شکمش زدم .

_ لوس نشو علیرضا . یکی میاد می بینه زشته.

نگاهی به پذیرایی انداختم .

_ زشت اینه که تو بغلم نکنی من دلم بشکنه .

با خنده به طرفش برگشتم .

_ باشه حالا نمیخواد گریه کنی!

دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به سینه اش تکیه دادم. راستش خودم بیشتر احتیاج داشتم بغلش کنم. چقدر آرامش گرفتم . از صدای ضربان قلبش سرم را بوسید ..

تو را باور دارم
_ بوسم میخوام .

_ عه دیگه قرارمون این نبود.

_ زودباش اگه بوسم نکنی تا صبح ولت نمیکنم .

ناچار سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. لحن جدی اش مرا به خنده انداخت . لب هایم را به گونه اش نزدیک کردم که در یک حرکت ناگهانی لب هایش را جلو آورد و غافلگیرم کرد . غرق خجالت شدم. نگذاشت عقب بروم. دستهایش از پشت کمرم را محکم گرفته بود. مشغول بوسیدنم شد . داشتم دل به همراهی اش میدادم که صدای جلیز و لژ غذا باعث شد سریع فاصله بگیرم .

_ وای غذا داره میسوزه.

با پروئی گفت:

_ کجا؟ تازه داشت خوش میگذشت .

و من لب هایم را به دندان گرفتم . زیر غذا را خاموش کردم.

دو روز دیگر خانه پدرش ماندیم ولی بعد هر چقدر اصرار کردند علیرضا تسلیم نشد. میگفت یک هفته تمام آنجا سر کرده و حالش خوب است .

حالا من در خانه خودمان مشغول پختن سوپ هستم. علیرضا در اتاق مشترکمان خوابیده. چه حس و حال خوبی دارم از بودن در این خانه. نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. گوشی ام زنگ میخورد. شماره ناشناس بود .

_ بله ؟

صدای ظریف دختری در گوشم پیچید :

_ سلام ساحل خانوم؟

_ سلام بفرمائید خودمم.

_ من مهسام .

تو را باور دارم
چشمانم را کمی فشردم . چقدر این روزها حافظه ام ضعیف شده .

_ نامزد امیرم .

با شنیدن اسم امیر دست و پایم شروع به لرزش کرد. نکند پشیمان شده و بخواهد خوشبختی این چند روز را پس بگیرد از ما.

_ بببله..... خوبی مهسا خانوم کاری داشتی؟

_ باید با هم حرف بزنیم. میتونی بیای بیرون؟

نگاهم به علیرضا افتاد که غرق در خواب بود .

_ آخه چیزه

_ قول میدم نیم ساعت بیشتر طول نکشه. بیا کافی شاپ سر خیابونتون .الآن اونجام.

_ باشه .

با استرس لباس پوشیدم و یادداستی برای علیرضا گذاشتم که...

_ مهسا بهم زنگ زد میرم کافی شاپ سر خیابون .

زیر سوپ را خاموش کردم و بی سرو صدا از خانه خارج شدم .

مهسا با دیدنم از جا بلند شد و صمیمانه با من روبوسی کرد .

_ خوبی عزیزم؟

_ ممنون .

_ بشین یه چیز بخوریم .

_ راستش زیاد وقت ندارم .

تو را باور دارم

_ باشه میرم سر اصل مطلب. اومدم ازت تشکر کنم. تو باعث شدی امیر به من نزدیک تر بشه و بلاخره بفهمه چقدر دوستش دارم. تو راهی شدی برای رسیدن من به امیر.

_ اما من که کاری نکردم ...

_ اون روز که گفته بودی که بره به درک. شبش مست اومد خونه ما. کسی خونه نبود از تو عصبانی بود. منم از فرصت استفاده کردم و بهش گفتم دوستش دارم. یکمی هم منو ببینه... بهش نزدیک شدم و اون منو پس نزد. این راز رو فقط به تو گفتم. شاید بخاطر همین مسئله از تو دست کشید.

لبخند زدم.

_ اگه از اول میگفتی دوستش داری این همه عذاب نمیکشیدی.

_ این چیزا باید اتفاق می افتاد تا عشق من به امیر ثابت بشه. بگذریم ماه بعد عروسی منو.

_ مبارک باشه.

_ ممنون ولی ... چطور بگم ولی امیر شما رو دعوت نمیکنه یعنی میگفت دوستیش با علیرضا تموم شد. از شما دلخور نیست به هیچ وجه. فقط نمیتونه شما رو کنار هم تحمل کنه. برای همین بعد از ازدواج قراره بریم فرانسه. اونم برای همیشه.

_ خوشبخت بشین.

_ ممنون.

جعبه مخمل کوچک و باریکی به طرفم گرفت.

_ این یادگاری رو از من داشته باش.

جعبه را گرفتم و تشکر کردم. و او رفت به خانه برگشتم. علیرضا هنوز خواب بود. یادداشت را پاره کردم. با صدای در کمد چشم باز کرد.

_ سلام کجا داری میری؟

_ دارم میام. یه سر رفتم بیرون برگشتم چون خواب بودی چیزی نگفتم.

تو را باور دارم

_ باشه گشمنه چی داریم خانومم؟

_ سوپ .

_ ای بابا خسته شدم از سوپ.

_ غر نزن برات مفیده پاشو .

_ چشم .

چشم غره ای همراه با لبخند زدم که به سمتم خیز برداشت و با یک حرکت مرا روی تخت انداخت و محکم بغلم کرد.

سعی کردم از دستش فرار کنم .

_ ولم کن علیرضا زشته ...

بلند خندید .

_ خونه مامان اینا به بهونه اینکه کسی می بینه همش ازم فرار میکردی . حالا که کسی نیست بازم میگی زشته؟

خودم هم خنده ام گرفت که شروع کرد به قلقلک دادنم . خیلی عادی نگاهش کردم و گفتم:

_ من قلقلکی نیستم آقا .

اینبار من شروع کردم به قلقلک دادنش . می دانستم حساسی حساس است . عاطفه گفته بود ریسه میروم؛ باورم نمیشد . اشک چشمانش جاری بود . با شتاب چرخید و باز رویم خیمه زد و با دستانش دستانم را محاصره کرد . در حالی که هنوز رگه هایی از خنده در صدایش موج میزد گفت:

_ که منو اذیت میکنی؟

_ آره جون تو خیلی حال میده .

_ که حال میده؟

_ اوهوم .

باشه پس منم با روش خودم پیش میرم .

تو را باور دارم

بوسه ی ریزی به پیشانی ام زد. چشمانم بسته شد. بوسه ای دیگر روی گونه چپم، سپس گونه راستم، روی چشم هایم، چانه ام حتی نوک بینی ام.

با این حرکت خنده ام گرفت. بوسه ی دیگری به لبم زد که باعث شد لبخندم را جمع کنم. دوباره و دوباره و دوباره تکرار کرد. گر گرفتم. بلند شد و با سرخوشی گفت:

__ خب تنبیه دیگه بسه. بریم سوپ بخوریم.

سریع بلند شدم و با قدم های بلند اتاق را ترک کردم. میز را چیدم و صدایش زدم. حوله به دست آمد. داشت دستهایش را خشک میکرد.

__ تو یه ظرف بکش با هم بخوریم. لذتش بیشتره.

چه کسی قند های آب شده توی دلم را می دید؟

دعا کردم خدایا هیچگاه این عاشقانه ها را از من نگیر. وقت خواب بود. سجاده و چادر نمازم را جمع کردم. از صبح ۵ بار نماز شکر خوانده بودم. استرس عجیبی به جانم تزریق شد. لب هایم را میجویدم. علیرضا از حمام خارج شد.

__ چرا اینجا وایسادی؟

__ ها؟ هیچی همینجوری!

__ این چند وقت خیلی اذیت شدی بخاطر من. ببخش گلم.

__ تو هم کم سختی نکشیدی علیرضا.

پشتم به او بود. مرا به طرف خودش چرخاند و گفت:

__ می ارزید برای تو سختی کشیدن.

چقدر حرفهایش دلنشین بود. آرامش رفته ام را باز میگرداند. دست برد و گل سرم را باز کرد. موهایم را بوسید.

__ همیشه موهاتو پیش من باز بذار. خیلی خوشگلتر میشی. یادته اولین باری که عاطفه موهاتو جلوی من باز کرد؟ اون لحظه به نظرم شبیه یه نقاشی قشنگ دیده شدی که خدا کشیده! بخاطر همون خیره نگاهت میکردم.

تو را باور دارم

چشمانم را به علامت مثبت باز و بسته کردم. شقیقه ام را بوسید.

_ خیلی دوستت دارم. شبت بخیر.

زبانم نمیچرخید بگویم دوستت دارم. پشت به من کرد و خواست برود.

_ منم همینطور شب بخیر.

ایستاد. همانطور پشت به من پرسید:

_ چی منم همینطور؟

دست دست می‌کردم.

_ همون که گفتی دیگه.

_ چی گفتم؟

درمانده چشم باز و بسته کردم.

_ منم دوستت دارم.

قدم های رفته را برگشت و فاصله را از بین برد. شروع کرد به بوسیدنم. بی تاب بود مرا هم بیتاب کرد. لرزش خفیفی تمام بدنم را لرزاند. بعد از یک مکث طولانی بلاخره دل کند. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند. هر دو نفس نفس میزدیم. بوسه ی ریز دیگری به لبم زد و فاصله گرفت. با صدای دورگه ای پرسید

_ استرس داری؟

سر تکان دادم

_ پس من میرم اتاق قبلی. تو هم برو بخواب. تا وقتی خودت نخوای نمیتونم بهت دست بزنم. فردا باید بری دانشگاه.
منم میرم شرکت.

دور شد و به اتاق قبلی خودش رفت. خوب بود که درکم کرد. من هنوز آماده نبودم. با خیال آسوده رفتم و خوابیدم.

تو را باور دارم

کیفم را که باز کردم تا خودکارم را بردارم. چشمم به هدیه مهسا افتاد. یادم نبود بازش کنم. جعبه را گشودم داخلش دستبند ظریفی از نقره بود که نگین های سبز ریزی داشت. لبخند زدم. کارت کوچکی هم کنارش بود بازش کردم. _ ممنونم که راهی شدی برای رسیدن من به عشقم. پیشاپیش تولدت مبارک فرشته زمینی.

خندیدم. تولدم دو روز دیگر بود. ولی هیچوقت کسی یادش نمی ماند. چون ۲۱ خرداد مصادف بود با امتحانات.

۲۱ خرداد بود. هوا خیلی گرم شده بود. تا ساعت ۷ بعد از ظهر کلاس داشتم. خیلی خسته بودم. دعا میکردم امروز حداقل علیرضا بدنالم بیاید. ولی او تا ساعت ۱۰ در شرکت می ماند. چون شراکتش با امیر بهم خورده بود امیر شرکت را به علیرضا واگذار کرد و سهمش را گرفت. تا بتواند در فرانسه مشغول کار شود. برای همین علیرضا برای سر و سامان دادن به کارها دیر وقت به خانه می آمد. شامش را میخورد و از خستگی جلوی تلویزیون خوابش میبرد.

نا امید و مایوس از دانشگاه خارج شدم. حتما نمیدانست امروز تولدم است. عادت کرده بودم هیچ سالی جشن تولد نداشته باشم. فقط منیره برایم کادو میگرفت. با دیدن ماشین علیرضا انرژی گرفتم. خودش هم دست به سینه و با لبخند تماشا می کرد. به سمتش رفتم. این دوشب که از من خیلی دوری میکرد حسابی از دستش دلخور بودم. اما خصلتم همین بود. زود فراموش می کردم. نزدیکش که رسیدم در را برایم باز کرد.

_ سلام مادمازل خسته نباشید بفرمائید.

_ سلام ممنونم.

راه که افتادیم پخش را روشن کرد.

باور کن همه جا با تو شده بهشت

یه چیزایی رو همیشه نوشت

تا یه روزی بررسی بهش

یه چیزایی مثل همین عشق

یه چیزایی مثل همین عشق

تو را باور دارم
این روزا همه هوش و حواس منی

تو که میدونی واسه منی

تویی تو همه خاطره هام

تو رو دیگه نمیشه نخوام

تو یه جور دیگه ای برام

کاشکی برگرده اونی که عاشقم کرده

اونی که این دلو میبره با حتی یه کلمه

جای تو اینجاست

به این جای آهنگ که رسید علیرضا بلند بلند شروع کرد به خواندن و به قلبش اشاره زد .

توی یه گوشه از قلبم

منو تو عاشقیم چرا نگم اینو جلو همه

سپس سرش را از پنجره بیرون برد و داد زد :

_ آی مردم من عاشقم عاشق....

از خوشی خندیدم. دیوانه ای حواله اش کردم . دست چپم را گرفت و بوسید . کمی مودب شدم ولی او به من اعتماد به نفس داد .

_ بخند، بایدم بخندی . بخاطر تو زده به سرم . اومدم تو رو ببرم . وای ننه پسرت دیوونه شد رفت

تمام غصه ها از دلم رخت بست و رفت .

کلید را به در انداخت و آن را گشود. با حیرت به صحنه روبه رویم خیره شدم. کیفم از روی شانه ام سر خورد. علیرضا پشت گوشم زمزمه کرد .

تو را باور دارم

_ تولدت مبارک... عشقم .

ناباور نگاهش کردم و دوباره به داخل خانه چشم دوختم . شمع های سفید و رز های قرمز راهروی باریکی تا وسط خانه تشکیل داده و راهش ختم میشد به میز بلندی که رومیزی سفیدی از ساتن رویش را پوشانده بود و کیک زیبایی با شمع های باریک روشن روی میز بود. روی مبل ها و زمین پر بود از بادکنک های سفید و قرمز. میز دیگری هم بود که رویش چند جعبه کادو قرار داشت. فضای خانه با نور شمع ها محیط را فوق العاده رویایی نشان میداد. با صدای زمزمه واری گفتم :

_ چقدر قشنگه اینجا . چقدر خوب که یادت بود.

_ مگه میشه یادم نباشه ؟

_ ممنونم علیرضا ممنونم .

_ وقت واسه تشکر زیاده برو اتاق من. لباس هایی که برات گذاشتم رو بپوش. اون یکی اتاق نمیری ها؟

اشک هایی که می آمد تا دم ریختن را کنترل کردم. امروز نباید گریه کنم . لبخند زدم از میان گل های پرپر شده زیر پاهایم گذشتم و به طرف اتاق علیرضا رفتم. در را باز کردم. چشمم به لباس ساده ی سفیدی افتاد که لای بادکنک ها بود. لوازم آرایشی که با سلیقه داخل جعبه چیده شده بود. یک جفت صندل سفید رنگ و تاجی از جنسی شکوفه های سفید ریز. با لبخند جمع نشدنی دست به کار شدم .

سایه را برداشتم و کمی سایه دودی انتهای چشمم کشیدم. جلوی چشمانم را برای جلوه ی بیشتر سایه صدفی زدم. کمی خط چشم، ریمل رژ لب آجری رنگ رژ گونه .

موهایم را که شب قبل بافته بودم باز کردم. پیچ و تاب قشنگی گرفته بود. جلوی موهایم را فرق کج باز کرده و تاج را روی موهایم. گذاشتم از پشت دو روبان سفید بلند و پهن داشت که تا وسط کمرم می رسید .

لباس را هم تنم کردم. یقه هفت باز داشت و بندهایش به حالت بافت روی شانه قرار میگرفت و پشت کمر به حالت ضربدر میشد. کل کمرش باز بود . بجز بند ها پوشش دیگری نداشت. از زیر سینه کمی گشاد شده و تا روی زانو قدش بود.

تو را باور دارم

صندل ها را هم پوشیدم . خیلی قشنگ شده بودم ولی خجالت میکشیدم اینطور پیش علیرضا بگردم . کمی دست دست کردم ولی عاقبت از اتاق خارج شدم. علیرضا دست به سینه با پیرهن و شلوار سفید و لبخند کج نگاهش را به چشمان خجالت زده ام دوخت . نگاهش تا مغز استخوانم را آب میکرد. نزدیک آمد و بوسه ای روی دستم نشاناند.

_ شبیه فرشته ها شدی خیلی خوشگل شدی .

_ ممنونم سفید خیلی بهت میاد.

جوابم لبخند بود. مرا به سمت کیک تولد هول داد .

_ چشم هاتو ببند و یه آرزو کن .

چشم هایم را بستم و آرزو کردم زندگیمان پر باشد از این عاشقانه ها. شمع ها را فوت کردم. کیک را بریدیم در دهان هم کیک گذاشتیم. علیرضا میگفت در چند گوشه از خانه دوربین گذاشته تا از تمام لحظه هایمان یادگاری بماند. لحظه های خیلی خوبی بود. فکر میکردم دارم خواب میبینم. سراغ کادوها رفتم و یکی یکی بازشان کردم. یک ساعت مچی خیلی شیک ، لباس خواب مشکی قرمزی که باعث شد از خجالت لب هایم را گاز بگیرم. قدر شناسانه نگاهش کردم .

_ خیلی قشنگن علی لازم نبود این همه زحمت بکشی.

دستش روی شانۀ لختم نشست. لرزش خفیفی کردم. بوسه ای به موهایم زد :

_ یکیش مونده هنوز.

جعبه را باز کردم لباس مجلسی زرد رنگی که خیلی ظریف کاری داشت نگاهش کردم .

_ همه اینا مال منه ؟

_ تو دنیا رو بخواه میریزم به پات ، از وقتی اومدی تو زندگیم پر از خیر و برکت بودی برام .

در آغوشش فرو رفتم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم. با صدای آرامی گفتم :

_ خیلی دوستت دارم .

_ من بیشتر دوستت دارم خانومی .

تو را باور دارم

بوسه ریزی به سینه اش زدم که جای رژ لبم روی پیرهنش جا ماند .

ضربان قلبش بالا رفت مثل من! مرا از خودش دور کرد. _بریم شام بخوریم سرد میشه . شیطونی نکن.

_ بریم .

میز شام پر بود از غذاهای مورد علاقه ام. همه چیز با سلیقه خاصی تزئین شده بود. شمع های بلند روشن قرمز رنگ
ژله های قرمز رنگ و گل های قرمز داخل گلدان. وقتی تعجبم را دید گفت :

_ از عاطفه کمک گرفتم .

_ دست هر دوتون درد نکنه همه چیز عالی شده.

_ وظیفه ست عزیزم .

برایم غذا کشید از خوشحالی رو به موت بودم. نمی دانستم چگونه باید تشکر کنم که لایق تشکر باشد .

_ نمیدونم چجوری باید جبران کنم ؟

با شیطنت گفت :

_ به وقتش جبران میکنی

و چشمک زد لبخند زدم . غذا خوردنمان که تمام شد خواستم میز را جمع کنم که مانع شد .

_ دست نزن بذار بمونه بیا بریم .

آهنگ ملایمی گذاشت .

_ روز عروسیمون رو یادته؟ مطمئنم مثل دخترای دیگه دلت میخواست با عشقت برقصی. حالا فکر کن امشب

عروسیمونه. بیا بغلم عشقم باهم برقصیم .

لحظاتی بعد با ریتم آهنگ در آغوش هم تکان میخوردیم. سرم روی سینه اش یکی از دستهایم درون دستش و
دیگری روی شانه اش . صدایش نجوا گونه بود.

_ چقدر خوبه که دارمت ساحل . خدا رو هزار مرتبه برای داشتنت شکر میکنم .

تو را باور دارم

آهنگ که تمام شد جلوی پایم زانو زد . جعبه مخمل قرمز رنگی رو به رویم گرفت و باز شد کرد. انگشتر تک نگین ظریفی جلوی چشم هایم برق زد. با صدای بمی گفت :

_ درسته که ازدواج ما اون موقع واقعی نبود اما دلم میخواد الان خودم رسماً ازت خواستگاری کنم. با من ازدواج میکنی؟

قطره اشکی سمج از گوشه چشمم چکید. دستم روی دهانم رفت. در خواب هم چنین روزی را نمی دیدم. با بغض گفتم:

_ تو قشنگترین اتفاق زندگی‌امی علیرضا. اگر... اگر هزار بار دیگه هم به دنیا بیام؛ فقط تو رو انتخاب میکنم .

بلند شد و انگشتر را به دستم انداخت. دستانم را دور گردنش حلقه کردم . سرم را بوسید بی پروایی کردم و لب هایش را بوسیدم. فاصله که گرفتم لبخند زیبایی روی لب هایش جا خوش کرد .

_ خیلی دوستت دارم ساحل. خیلی .

پیشانی ام را بوسید .

_ دیگه تحمل ندارم ساحل . بهم اجازه بده آخرین فاصله بینمون رو از بین ببرم. خیلی وقته دارم تحمل میکنم .

چشم هایم را بستم .

_ باشه

روی هوا معلق شدم خندیدم و دستم را دور گردنش حلقه کردم . یک دستش دور کمرم و دیگری زیر زانویم بود .

_ دیوونه چیکار میکنی بذارم زمین الان میفتم .

_ دارم ادای فیلم ها رو در میارم دیگه. یعنی تا الان نفهمیدی ؟

خندیدم. به سمت اتاق خواب رفت. به زحمت دستگیره در را باز کرد. اینجا هم پر بود از گل و شمع. روی تخت با گل های پرپر شده نقش قلب کشیده بود. خیره در چشمهایش ماندم. کمی استرس گرفتم ولی با علیرضا بودن به همه چیز می ارزید ، می ارزید به تمام دنیا. مرا روی گل های روی تخت گذاشت و رویم خیمه زد .

_ مطمئنی ساحل؟ اگه هنوز به کوچولو شک داری

تو را باور دارم

وقتی بی تاب بوسیدمش همه تردیدها کنار رفت. قلب هایمان بی تاب می کوبید.

صبح با نوازش دست های علیرضا چشم گشودم. با یاد آوری اتفاقات دیشب شرم تمام وجودم را فرا گرفت. دوباره چشم هایم را بستم و لب هایم را به دندان گرفتم.

_ نکن اینجوری خانومم. لب هاتو لازم دارم

با شوخی مشت آرامی به سینه اش زدم .

_ میبینی من خجالت میکشم. هی اذیت کن.

_ قربون خجالتت برم من....

با دیدن ساعت یکبارہ از جا بلند شدم. درد ریزی زیر دلم پیچید و بریده بریده گفتم :

_ وای... دانشگاهمدیر... شد چرا بیدارم نکردی؟

نگران پرسید :

_ دانشگاه و ول کن امروز استراحتت ببینم تو حالت خوبه؟

_ آره خوبم ...

_ آخه انگار درد داری میخوای بریم دکتر؟

با خجالت گفتم:

_ طبیعیه چیزی نیست یکم دیگه خوب میشه.

لباس تنم نبود . خجالت میکشیدم بلند شوم . علیرضا یک دستش را زیر سرش تکیه داده و با دست دیگرش موهایم را به بازی گرفت.

_ خیلی دوستت دارم .

چشمانم را بستم تا کلمه به کلمه حرفها و کارهایش را به ذهنم بسپارم. نزدیک تر شد روی کمرم لختم دست کشید .

تو را باور دارم

_ میدونستی تو کمرت دو تا چال داری؟ خیلی قشنگن. بار اول وقتی داشتم تو اتاق پرو زیت رو می بستم دیدمش. اونشب داشتم دیوونه میشدم. دعا میکردم هیچکس به جز من نبینه....
لبخند زدم .

_ امروز نمیری شرکت؟

_ کدوم دامادی صبح عروسیش میره سرکار؟

با خجالت نگاهش کردم .

_ میخوام لباس بیوشم .

_ خجالت رو بذار کنار از این به بعد زیاد باهم کار داریم .بذار کمکت کنم حداقل بلند بشی .

ملافه را محکم تر به خودم پیچیدم . دستم را گرفت و بلندم کرد .

_ من رفتم تو هم بیا .

_ یه دوش بگیرم میام .

_ باشه .

گونه ام را بوسید و رفت. مشغول خشک کردن موهایم شدم .علیرضا وارد اتاق شد. پشت سرم ایستاد و گردنم را بوسید . یاد زمزمه های عاشقانه دیشبش افتادم. غرق لذت شدم .

_ عافیت باشه .

_ ممنون .

به آشپزخانه رفت . من هم پشت سرش . علیرضا میز مفصلی چیده بود. با دیدن کاجی با تعجب گفتم :

_ اینواز کجا آوردی؟

_ خودم درستش کردم. دستور پختش تو اینترنت بود.

تو را باور دارم

خندیدم .

_ کدبانویی هستی واسه خودت .

صندلی را برایم عقب کشید و نشستم .

_ ممنونم .

_ من باید ممنون باشم ازت که اومدی تو زندگیم .

و زندگی همچنان ادامه دارد..... ...

۹۶ / ۱۱ / ۳۰

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com